رمان بازار
romanbazar.ir
دانلود کتاب رمان

هوای نفس هایت

نویسنده: راضیه درویش زاده

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصه : روژان دختر قصه ی ما عاشق فرهاد هست؛ اما این عشق رو فرهاد باور نداره. فرهاد این عقیده رو داره که عشق روژان فقط یه حس بچگونه است و همین باعث می‌شه روژان رو پس بزنه و از این موضوع چهار سال گذشته و دست تقدیر تصمیم گرفته این دو رو با هم رو به رو کنه. همین دیدار باعث شروع قصه ی زندگی پر پیچ و خم روژان میشه.

"به نام خدا"

-روژان؟

گوشی رو کنار تخت گذاشتم.

-بله مامان؟

از لای در سرش رو داخل آورد:

-روژان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی تخت بلند شدم:

-بله!

-پاشو دیگه چقدر بیام صدات کنم!

گیج برگشتم سمتش:

-چرا؟

-مگه دانشگاه نداری؟

تای ابروم رو بالا بردم:

- دارم ولی از کی تا حالا دانشگاه رفتن من برات مهم شده؟

مامان چشم غره ای بهم رفت و بیرون رفت.

شونه ای بالا انداختم.

"فرهاد"

پرونده رو روی میز انداختم.

تلفن رو برداشتم:

- سیدی به خانوم احمدی بگو بیاد اتاقم.

-چشم.

تلفن رو سرجاش گذاشتم.

احمدی وارد اتاق شد:

-بله آقای مهرداد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم غره ای بهش رفتم:

-خانوم احمدی شما خودتون این پرونده رو نگاه کردید؟

با حالت مغروری جواب داد:

- نه چطور؟

ابرویی بالا آورد و با لحن نه چندان درستی گفت:

- نگید که مشکلی داشت!

عصبی از جام بلند شدم. پرونده رو سمتش انداختم:

- پس خودت نگاه کن.

با صدای بلند گفتم:

- خانوم احمدی تو این ماه این باره چندمه که از این مشکلات داره پیش میاد. اگه مشکلی دارید و نمی‌تونید رو کارتون تمرکز کنید بگید تا راه حلی پیدا کنم براتون.

اینبار سرش رو پایین انداخت:

-ببخشید اصلاح می‌کنم، میارم خدمتتون.

روم رو ازش گرفتم، حرفی نزدم.

صدای بسته شدن در حاکی بر این بود که بیرون رفت. روی صندلی نشستم.

دوباره در اتاق باز شد. این بار میلاد وارد اتاق شد.

به بیرون اشاره کرد:

- احمدی چش بود؟

بی حوصله گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوباره تو حساب ها اشتباه کرد.

و با یاد آوری حرف های شکیبا سریع گفتم:

- راستی فردا زنگ بزن به شکیبا.

روی مبل رو به روی میز نشست:

- چرا؟

-فسخ قرار داد.

بُهت زده تکیش رو از مبل گرفت:

-چی؟

سری تکون دادم:

- فسخ قرار داد.

با تعجب گفت:چرا فرهاد؟

به مبل تکیه زدم:

- کسی که زنگ می‌زنه چرت و پرت میگه حقش همینه.

تابی به صندلی دادم، سرم رو سمت میلاد برگردوندم.

-مگه چی گفت؟

به احمدی فرضی اشاره کرد:

- به خاطره اشتباه احمدی.

-خب چی گفت فرهاد؟

از جام بلند شدم. در حالی که کتم رو برمی‌داشتم. جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرت و پرت.

با حرص گفت:

- چرت و پرت یعنی چی!؟

کت رو پوشیدم.

-حرف هایی که نباید می‌گفت!

-آها حرفایی زد که به غرورت برخورد ها؟

دستم روی دستگیره در ثابت موند،اخم هام تو هم رفت. سمت میلاد برگشتم.

- تو فکر کن به غرورم بر خورد، فردا قبل از اینکه وارد شرکت بشم قرارداد، فسخ شده باشه.

اجازه ندادم حرفی بزنه، بیرون رفتم.

"روژان"

پشت در کلاس ایستادم. تقه ای به در زدم.

-بیا تو.

دررو باز کردم. وارد که شدم.

استاد تا نگاهش بهم خورد، اخم هاش تو هم رفت:

- بهادری باز هم!

لبخند احمقانی زدم.

- ببخشید.

چشم غره ی بهم رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این بار چندمه؟

با حالت متفکری به سقف خیره شدم، بعد از یکم فکر گفتم.

- بار پنجم یا ششم.

به جام اشاره کردم:

-حالا بشینم؟

به تقلید از من با حالت متفکری به سقف خیره شد.

خنده ام گرفت. سرم رو پایین انداختم که خنده ام رو نبینه.

- بذار فکر کنم نه!

صدای خنده بچه ها بلند شد.

سرم رو بالا آوردم. با لحن خواهشی گفتم:

-استاد لطفا.

آروم خندید سری تکون داد.

- برو بشین.

لبخند گشادی زدم:

- مرسی استاد

سریع رفتم سرجام نشستم.

به ویدا نگاهی کردم:

- سلام.

با حرص نگاهم کرد:.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخر می‌ندازمت، حالا ببین کی گفتم.

با لحن حق به جانبی گفتم:

- به من چه خو ساعت کلاس با ساعت خواب من جور نمیاد.

با چشم های گشاد شده و با لحن متعجبی گفت:

- خیلی پر رویی به خدا.

ریز خندیدم:

- می‌دونم.

استاد با حرص صدام زد:

- بهادری؟

سریع سرم رو بالا گرفتم:

- ببخشید استاد، بفرمایید.

چشم غره ای بهم رفت و به درسش ادامه داد.

***

-روژان.

-هوم!

-می‌خوای چه کار کنی؟

سمتش:

- چی رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-کارو.

سری تکون دادم.

- آها، نمی‌دونم

با حالتی که شک داشت که حرفش رو بزنه یا نه نگاهم کرد.

متوجه شدم. چی می‌خواد بگه واسه همین لبخند تلخی زدم:

- هنوز رو قولم هستم.

از جام بلند شدم.

صدای پشیمون ویدا اومد:روژان صبر کن.

قدم هامو آروم کردم تا بهم برسه.

صدای قدم های سریعش اومد، یهو از پشت بغلم کرد:

- دوست خوشگلم غمگین نشو.

لبخند کوچیکی رو لبم نشست:

- ولم کن. ویدا زشته جلو مردم.

با شیطنت گفت:

- چرا زشته؟

با حرص رو دستش زدم:

- زهرمار بی ادب.

بلند زد زیر خنده.

به اطراف نگاه کردم و با حرص نشگونی ازش گرفتم:مرض بابا آروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو رو دهنش گذاشت:

- ببخشید.

از حرکاتش خندم گرفت.

سرمو به نشون تاسف تکون دادم.

که یهو زد تو سرم:

- این سر رو واسه عمه ات تکون بده.

و فرار کرد.

با حرص لب زدم:

- بی‌شعور.

چون سرم درد گرفته بود یهو داد زدم:

-احمق خر

و دویدم دنبالش.

جیغی کشید، با سرعت بیشتر دوید.

درحالی که برگشته بود سمتم، با همون سرعت می‌دوید، من ایستادم و نظاره گر ویدا بودم که تا دو دقیقه دیگه به یه غول بیابونی می‌خورد.

زیر لب زمزمه کردم:

-یک، دو، سه.

-آخ.

چشمام روبستم و با خنده سرم رو پایین انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هوی آقا چه خبرته؟

صدای متعجب پسرِ اومد:

- خانوم خوبه شما خوردید به من!

صدای ویدا بلند تر شد:

- حالا من ندیدم، تو چرا نرفتی عقب؟ بینیم خورد شد روانی.

با وحشت سرم رو بالا آوردم.

پسرِ با حرص گفت:

- خانوم درست صحبت کن.

ویدا دست به کمر شد:

- درست صحبت نکنم. مثلا می‌خوای چه غ...

پسر عصبی گفت:

- خانوم!

لبم رو گزیدم زمزمه کردم:

- اوهو.

ویدا با حرص گفت:بله چ...

نذاشتم ادامه حرفش رو بزنه، داد زدم:

- ویدا!

هر دو برگشتن سمتم، با قدم های سریع رفتم سمت ویدا دستش رو گرفتم:

- بریم ویدا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو از دستم بیرون کشید:

- نه صبر کن ببینم.

پسرِ با تمسخر گفت:

- می‌خوای همین وسط میدون جنگ برات درست کنم ها! بجنگی باهام.

ویدا با حرص یه قدم جلو رفت:

- مسخر می‌کنی؟

نگران دستِ ویدا رو کشیدم:

- ویدا بیا بریم.

ویدا چشم غره ای به پسرِ رفت، سمت من برگشت:

- بریم.

و جلوتر رفت.

سمت پسرِبرگشتم.

- ببخشید.

و دنبالِ ویدا دویدم.

"فرهاد"

-میلاد!

نگاهش رو از دوتا دختری که داشتند می‌رفتند گرفت و برگشت سمتم.

-بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره ای به دخترا کردم:

- کی بودن؟

آروم خندید:

- یکیشون که دیوونه بود، اون یکی نرمال بود و البته آشنا!

گیج گفتم: چی؟

دستش رو رو شونم گذاشت:

- بریم داداش تا بگم.

نگاهی به استاد انداختم:

- خب استاد. چرا گفتی بیایم اینجا؟

لیوان چای رو جلوم گذاشت:

- اول چای تو بخور فرهاد جان؟

کنار میلاد نشست.

- کارهای شرکت چه طور پیش میره؟

میلاد نگاهی بهم انداخت:

- اگه تصمیم های شاخ دارِ فرهاد بذاره. خوب پیش میره.

اخم ریزی رو پیشونیم نشست:

- میلاد!

استاد بهرامی نگاهی به من و میلاد انداخت. انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چطور؟

میلاد با حرص گفت:

- امروز صبح تصمیم گرفت بهترین پروژه مون رو فسخ کنه.

فنجون چای رو روی میز گذاشتم:

- میلاد تو به هزار نفر دیگه هم بگی تصمیمم که عوض نمیشه. میدونی؟

با حرص گفت:

- اینو که میدونم.

چشمکی بهش زدم:

- پس خودتو اذیت نکن.

استاد با لبخند روی لبش بهم نگاه کرد.

- مثل همیشه تصمیم عاقلانه می‌گیری و به هیچ وج عوضش نمیکنی.

سریع بحث رو عوض کرد:

-خب فرهاد جان!

-بفرمایید استاد؟

-امروز گفتم شما دوتا بیاید، چون به کمکتون نیاز دارم.

میلاد سریع گفت:

-هر چی هست اکیِ استاد.

استاد لبخند مهربونی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنون میلاد جان،راستش یکی از شاگردام هست. یه کم شیطونِ از اول ترم تا الان سرهم شاید فقط دو ساعت سر کلاسم اومده.

با خنده گفت:

- هر جلسه هم میادا. اما ده دقیقه آخر.

لبخند محوی روی لبم نشست:

- خب استاد چه کمکی از ما برمیاد؟

نگاهی به من و میلاد انداخت:

- می‌خوام تو شرکت بهش کار بدید.

میلاد:چه کاری استاد؟

-رشته اش حسابداریه، واسه همین از شما کمک خواستم.

یه کم فکر کردم و گفتم:

- باشه، قبول.

استاد سمتم برگشت.

لبخندی زدم:

- قبول استاد.

استاد:تو چی میگی میلاد؟

میلاد نگاهی بهم انداخت سری تکون داد:

- حرف فرهاد حرف منه دیگه.

لبخندی به روش زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مرسی.

استاد لبخندی زد:

- ممنون پسرا، پس من هفته دیگه بهادری رو می‌فرستم شرکت.

-باشه استاد.

"روژان"

وارد خونه شدم.

-مامان من اومدم.

از آشپزخونه بیرون اومد. با خوشحالی گفت: روژان!

در حالی که از پله ها بالا می‌رفتم گفتم:

- بله؟

-خاله صحرا داره میاد.

سرجام خشکم زد. سمت مامان برگشتم، ناباورانه لب زدم:

- کی؟

مامان با لبخند پهنی روی لبش گفت:

- خاله صحرا.

با صدای لرزون لب زدم:

- واسه چی؟

-من و خاله ات تصمیم گرفتیم بابا تو با عموت آشتی بدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط تونستم سری تکون بدم.

مامان داشت حرف می‌زد ولی من هیچی نمی‌شنیدم.

با صدای مامان به خودم اومدم:

- روژان!

سری تکون دادم: بله؟

نگران پرسید:

- خوبی؟ خوشحال نشدی؟

واسه این‌که شک نکنه سریع گفتم

- خوبم مامان خوبم. من یه کم خسته ام برم بالا.

-باشه برو.

برگشتم که برم.

-چه عجب نپرسیدی کی میان! یادته اون موقع ها تا خاله صحرا می‌خواست بیاد چقدر ذوق می‌کردی.

چشم هام رو از روی عجز بستم، سریع بالا رفتم.

در اتاق رو باز کردم، خودم رو تو اتاق انداختم.

به زور می‌تونستم نفس بکشم.

"تو بچه ای روژان خیلی بچه ای."

دستم رو روی گوشام گذاشتم. زمزمه کردم:

-نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

"بهتر از من رو پیدا می‌کنی."

اشک هام روی گونم سُر خورد.

"نه پیدا نمی‌کنم من تو رو دوست دارم."

صدای نفس های نامنظمم تو فضای اتاق پیچیده بود.

"بس کن روژان من به درد تو نمی‌خورم."

جیغ زدم. جنون آمیز سمت وسایل روی میز حمله کردم، در عرض چند ثانیه پخششون کردم وسط اتاق.

با عجز روی زمین نشستم. اشک هام بی صدا روی گونم سُر خورد.

***

داشتم از پله ها پایین می‌اومدم. که صدای مامان رو شنیدم روی آخرین پله ایستادم.

-روژا!

روژا نگاهی به مامان کرد:

- جانم مامان!

-باباتو راضی کردم.

کنجکاو پرسید:

- واسه چی؟

-قهره عموت با بابات خیلی طول کشیده بود. من و خالت تصمیم گرفتیم آشتیشون بدیم.

روژا با شک گفت:

- عمو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با حرص گفت:

- روژا چقدر خری تو! منظورم شوهر خاله صحراس.

-آها، فهمیدم.

یهو کامل سمت مامان برگشت:

- خاله صحرا؟

مامان با شک گفت:

- تو و روژان چتون شده؟

روژا با حال زاری گفت:

- مامان به روژان گفتی؟

و همزمان نگاهش به من افتاد.

سری تکون داد:

- آره گفتم.

بدون هیچ حرفی برگشتم. از پله ها بالا رفتم.

وارد اتاق شدم.

روی تخت نشستم؛ کلافه به اطراف نگاه کردم.

لپ تاپ رو برداشتم، هنوز کامل روشن نشده بود که روژا وارد اتاق شد.

نگاهم رو از لپ تاپ گرفتم.

با چهره و نگاهی غمگین بهم خیره شده بود.

-روژان!

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم روی تخت نشست. دستم رو گرفت.

آروم پرسیدم:

-حالت خوبه؟

سری تکون داد.

دستم رو از زیر دستش در آوردم.

-من خوبم روژا.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم:

-تو نگران نباش.

لبخند تلخی زد.

-مگه میشه؟

سری تکون دادم.

-آره میشه. از اون زمان چهار سال گذشته. روژا من دیگه یه دختر هجده ساله نیستم، الان بیست و دو سالمه.

اشک تو چشم هاش حلقه زد.

-می‌ترسم روژان.

اخم هام رو تو هم کردم.

-گریه کنی می‌کشمت روژا.

صدای پر انرژی رهام تو خونه پیچید.

-من اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با هم سمته در برگشتیم.

روژا با خنده گفت:

-بازم اومد.

روی دستش زدم.

-کوفت چی‌کار به داداشم داری؟

در اتاق باز شد و رهام وارد اتاق شد.

-سلام ضعیفه های ترشیده.

روژا جیغ زد.

- رهام!

و بالشت روی تخت رو سمتش پرت کرد.

با خنده به تخت تکیه دادم.

رهام بالشت رو تو هوا گرفت و با لحن جالبی گفت:

-چی شد خوشت نیومد؟

روژا با حرص از جاش بلند شد.

- رهام می‌زنمتا.

دستِ روژا رو گرفتم.

-بشین بابا، این که خودش پیر پسر شده. بی عرضه دوست دخترم نداره.

رهام بلند زد زیر خنده:

-آی لال بشی روژان.

رمان بازار
romanbazar.ir

روژا پیروزمندانه نگام کرد.

-ایول.

چشمکی زدم.

رهام:تحویل بگیر روژا، به این میگن جواب دادن.

به زور وسط من و روژا نشست و با لحنی که حرص روژا رو در بیاره گفت:

-البته می‌دونی والا من از ترشیده منظورم روژان نبود.

و دستش رو دور گردنم حلقه کرد. گونه ام رو بوسید. مهربون گفت:

-آخه هنوز فسقلی داداششه.

لبخندی روی لبم نشست.

روژا با شک گفت:

-یعنی؟

از جاش بلند شد در حالی که با حالت دو از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

-ترشیده تویی خواهرم.

و دوید بیرون.

روژا با حرص جیغ کشید و دنبالش رفت.

ریز خندیدم.

مامان زیر چشمی به بابام نگاه کرد.

روژا آروم بهم زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-روژان!

-هوم؟

با لحن شیطنت واری گفت:

-مامان باز می‌خواد یه چی به بابا بگه.

ریلکس سمت روژا برگشتم.

-به نظرت چی می‌خواد؟

رهام که تا اون موقع سرش تو گوشی بود یهو سرش رو بالا گرفت و با لحن خیلی باحالی گفت:

-پول.

هر سه با هم زدیم زیر خنده که بابا و مامان با حالت متعجبی سمت‌مون برگشتند.

بابا:چی شده؟ به چی می‌خندی؟

روژا سریع گفت:

-هیچی بابا رهام جوک تعریف کرد.

خنده ام شدت گرفت. واسه اینکه بابا متوجه نشه سرم رو پشت کمر رهام قایم کردم.

رهام یه دفعه گفت:

- مامان خب بگو دیگه.

مامان گیج گفت:

-چی رو؟

سرم رو بالا آوردم و روی پای رهام زدم.

-رهام!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگاهت یه جوریه انگاری یه چیزی می‌خوای.

مامان سریع گفت:

-مسعود آخر هفته، صحر اینا میان.

روژا با تعجب گفت:

- مامان الان که آخر هفته اس!!

رهام زد تو دستش و با لحن حرصی گفت:

- آی کیو منظورش هفته دیگه اس.

سری تکون داد:

- آها.

بابا:خب؟

از جام بلند شدم.

روژا:کجا؟

به اتاق اشاره کردم:

-اتاقم.

-باشه برو.

وارد اتاق شدم؛ به در تکیه زدم. نفسم رو به سختی بیرون دادم.

سرم رو برگردوندم. تو آیینه خیره شدم.

آروم لب زدم:

-فرهاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

"فرهاد"

وارد خونه شدم. کلید ها رو روی میز وسط سالن انداختم.

بی حال و خسته سمت پله ها رفتم

هم‌زمان کرواتم رو باز کردم.

-فرهاد!

سمت مامان برگشتم.

-سلام مامان.

خم شدم؛ گونه اش رو بوسیدم.

-سلام پسرم.خوبی؟

-خوبم فقط خسته ام... مامان برم اتاقم.

برگشتم که دستم رو گرفت.

-صبر کن اول خبرم رو بدم، بعد برو.

پوفی کشیدم.

-باشه مامان بگو.

لبخند پهنی زد و با ذوق گفت:

-قراره هفته دیگه بریم خونه خاله راحله.

سری تکون دادم:

-خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

روم رو از مامان گرفتم.

اما یهو به خودم اومدم. صدای مامان تو گوشم پیچید:

-قراره هفته دیگه بریم خونه خاله راحله!

جوری برگشتم که صدای گردنم بلند شد. با شک گفتم:

-چی؟

مامان با حالت عادی گفت:

-می‌ریم خونه خالت که بابات با شوهر خاله ات آشتی کنه.

و در حالی که می‌رفت سمت آشپزخونه گفت:

-دیگه زیادی قهرشون طول کشید.

وا رفته به دیوار تکیه زدم.

سرم رو پایین انداختم.

"باشه فرهاد تمام هرجور که تو بخوای."

با قدم های بی‌جون از پله ها بالا رفتم.

"اما فقط یادت باشه اونی که لیاقت نداره تویی نه من"

وارد اتاق شدم. روی تخت نشستم. کلافه دستم رو تو موهام فرو بردم.

"خیلی دور نیست که پشیمون میشی"

سرم رو بالا آوردم. تو آیینه زل زدم.

آروم لب زدم:

-روژان!

رمان بازار
romanbazar.ir

"روژان"

کنار پنجره ایستادم. به بیرون خیره شدم.

نمی‌دونستم این اتفاق رو چه جوری هضم کنم.

اصلا می‌تونستم در مقابل فرهادی که خیلی نزدیکه دوباره ببینمش و محکم باشم.

چه جوری بعد از چهار سال دوباره ببینمش.

لبخند تلخی رو لبم نشست. یعنی با مینا به کجا رسید؟

شاید تا الان ازدواج کرده یا حتی بچه دارن

تو این چهار سال مامان و خاله هیچ‌وقت رابطه شون رو خراب نکردن، می‌دونستم که تازه ترین خبرا رو مامان از خاله اینا داره اما نمی‌تونستم بپرسم. شاید می‌ترسیدم که بگه با مینا ازدواج کرده.

بعضی وقتا از این همه حماقتم بدم میاد. با اینکه فرهاد بدترین ضربه رو بهم زد؛ ولی بعد از این همه سال از حسم به فرهاد کم نشده.

خیلی وقت ها پیش میاد که واقعا از فکر کردن بهش خسته میشم. دلم می‌خواد یه معجزه بشه و من یک شب بخوابم و روز بعد اصلا فرهاد نامی تو ذهنم نباشه.

اما شاید به روز یا شاید به ساعت نمی‌کشه که از خواستم پشیمون میشم.

و دلم می‌خواد بیشتر از قبل بهش فکر کنم. پوزخندی رو لبم نشست.

-من کجام و اون کجا؟

دستی روی شونم نشست.

برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روژا با نگاه غمگین بهم خیره شده بود:

-خوبی؟

دستش رو گرفتم.

-آره خوبم.

روی تخت نشستم، کنارم نشست. دستم رو تو دستش گرفت.

-روژان!

برگشتم سمتش:

-جانم؟

لبخند مهربونی زد.

-می‌دونی که همیشه کنارتم؟

لبخندی روی لبم نشست. سری به نشونه آره تکون دادم.

جلوتر اومد و بغلم کرد.

با لذت محکم بغلش کردم.

-مرسی روژا، مرسی که هستی.

با صدای زنگ گوشی، سریع از خواب بیدار شدم.

-وای نه دیرم شد.

سریع از جام بلند شدم، دویدم سمته حمام و در حمام رو باز کردم که یادم افتاد امروز جمعه است با حرص به دیوار زدم.

-روژان احمق.

رمان بازار
romanbazar.ir

و در حالی که غر می‌زدم سمته تخت رفتم.

-امروز که جمعه اس تصمیم گرفت سر وقت بره سر کلاس!

خودم رو روی تخت انداختم.

-حسنی به مکتب نمی‌رفت وقتی می‌رفت جمعه می‌رفت.

با حرص پتو رو روی خودم انداختم.

هر کاری کردم خوابم نمی‌برد. از زیر پتو دستم رو دراز کردم. گوشی رو از روی عسلی برداشتم. با چشم های نیمه باز یه آهنگ علی الخدایی زدم که از شانس شیک من یه آهنگ شاد در اومد. حال نداشتم که عوضش کنم.

"ای وای..سحر"

"تورو دیدم دلم ذره ذره ذره

واسه تو میره ولی تو یه ذره

نمیخوای که بمونی با دلم

هی میگی میذارمت میرم و"

بوی اسپند توی فضا پیچیده بود. ماشین بین جمعیت توقف کرد. در ماشین باز شد.

"قلب من دیگه تیکه تیکه تیکه

شده واست ولی خب تو دیگه

نمیخوای که بمونی با دلم و

هی میگی میذارمت میرم و"

دستش رو سمتم گرفتم و سرم رو بالا گرفتم.

نگاهم با نگاه خوشگل فرهاد گره خورد لبخندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"ای وای از دلم انگاری خودم

با دست خودم نابودش کنم

اون عشقی رو که جای رد پاش

مونده رو دلم ولی خودش نموند باهام"

صدای آهنگ تو فضای سالن پیچیده بود و دست من تو دستای فره...

با حرص چشم هام رو باز کردم. با حرص آهنگ رو قطع کردم.

تو آیینه نگاه کردم.

-خیلی بیشعوری روژان، باشه؟ خیلی بیشعوری.

آروم تو سر خودم زدم.

-احمق چرا نمی‌خوای بفهمی! فرهاد زن داره. چهار ساله نتونستی به خودت بیای.

از روی حرص برای خودم ادا در آوردم.

و دوباره دراز کشیدم.

"فرهاد"

-فرهاد، فرهاد پاشو دیگه.

با لبخند چشم هام رو باز کردم.

-جانم؟

کنارم روی تخت نشست.

-چه عجب بالاخره چشم هاتو باز کردی.

لبخندم عمیق تر شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه می‌دونستم تو اومدی زودتر بیدار می‌شدم.

با ناز لبخندی زد.

دستم رو روی تخت دراز کردم و اشاره کردم.

ریز خندید و روی دستم دراز کشید.

-روژان!

سرش رو سکتم برگردوند:

-جانم؟

غمگین گفتم:منو بخشیدی؟

با ذوق گفت:

-آره عزیزم.

سرش رو نزدیک آورد و...

با صدای داد میلاد؛ با وحشت چشم هام رو باز کردم. روی تخت نشستم. میلاد داشت می‌خندید.

با حرص بالشت رو سمتش انداختم.

-زهرمار بی‌شعور مرض داری؟

در حالی که می‌خندید گفت:

-ببخشید از خواب شیرینت بیدارت کردم. مشخص بود داشتی خواب می‌دیدی.

گیج پرسیدم:

-از کجا فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پر رو شد، کنارم روی تخت نشست و با لحن شیطنت واری گفت:

-از لبخند روی لب هات.

روی پام زد.

-راستش رو بگو داداش داشتی خواب مثبت هجده می‌دیدی؟

با حرص پس کله اش زدم.

-گم شو بلندشو ببینم.

دستش رو پشت گردنم گذاشت و با لحن حق به جانبی گفت:

-وحشی چته؟

چشم غره ای بهش رفتم.

-اول صبح بیدارم کردی. می‌خوای قربون صدقت برم؟

شونه ای بالا انداخت.

-به من چه مامانم گفت بیام ببرمت اونجا.

-چرا؟

-نمی‌دونم.

سری تکون دادم.

-باشه برو بیرون تا لباس عوض کنم.

با شیطنت گفت:

-نخوابی ها!

داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میلاد.

با خنده سریع گفت:

-باشه تمام من رفتم.

و بیرون رفت.

یادِ خوابم افتادم. سریع سرم رو تکون دادم. بلند شدم و به دستشویی رفتم.

صحنه های خواب برای یه لحظه هم از جلو چشمم کنار نمی‌رفت.

آبی به صورتم زدم. سرم رو بالا گرفتم. تو آیینه نگاه کردم.

-فرهاد دیوونه شدی؟

این خوابه دیگه چی بود؟ از کی تا حالا منتظرِ بخشش روژانی؟

لبخند تلخی زدم و آروم زیر لب گفتم.

-خیلی وقته.

سریع از دستشویی بیرون اومدم. لباس هام رو عوض کردم و به پایین رفتم.

-صبح بخیر.

مامان و بابا همزمان به سمتم برگشتند اما میلاد بدون هیچ مکثی تند تند صبحانه می‌خورد.

-صبح بخیر

مامان:صحبت بخیر بشین.

کنار میلاد نشستم.

آروم پشت کمرش زدم.

-آرووم تر بخور خفه نشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان به سرفه افتاد.

با دهنی باز از تعجب نگاهش می‌کردم.

بابا با خنده لیوان آب رو دستش داد.

مامان اخمی کرد.

-فرهاد چه کارش داری، بچه خفه شد.

در حالی که تلاش می‌کردم نخندم؛ گفتم:

- به من چه؟ آخه این داره تند تند می‌خوره.

میلاد سمتم برگشت. چشم غره ای بهم رفت.

سرم رو پایین انداختم؛ ریز ریز می‌خندیدم.

آروم دم گوشم گفت:

-زهرمار

نتونستم جلو خودم رو بگیرم و با صدای بلند زدم زیر خنده.

صدای گوشی مامان اومد.

اخمی کرد.

-هیس فرهاد راحله داره زنگ می‌زنه.

یه ثانیه نشد که خنده از روی لبم محو شد.

میلاد با شک نگام کرد.

-سلام خوبی؟ قربونت، بچه ها خوبن مسعود خوبه؟چرا؟ جدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهام رو توی هم کشیدم.

میلاد ضربه ی آرومی به پهلوم زد.

به سمتش برگشتم.

به نشونه چی شده چشم هاش رو ریز کرد و سری تکون داد.

-خاله راحله اس.

-خب!

به بابا اشاره کردم:

-می‌خواد با شوهرِ خاله راحله آشتی کنی.

بهت زده بهم خیره شد.

-نگو!

با تاسف سری تکون دادم.

مامان با خنده گفت:

-نه بابا این چه حرفیه؟ تازه هر چه زودتر بهتر. باشه چشم... قربونت. نه عزیزم... به بچه ها و مسعود سلام برسون... چشم خداحافظ.

و گوشی رو قطع کرد.

بابا کنجکاو به مامان نگاه کرد.

-چی شده؟

-قرار شد دوشنبه بریم خونه راحله.

بابا:چرا؟مگه قرار نبود پنج شنبه بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره ولی مسعود ممکنه پنج شنبه برای قرارداد بره خارج شهر.

-آها.

از جام بلند شدم.

-بریم میلاد؟

سریع از جاش بلند شد.

-آره... آره بریم.

-فرهاد!

به سمت مامان برگشتم:

-جانم؟

قیافه اش رو مظلوم کرد.

-تو میای؟

سری به نشونه نه تکون دادم.

-اما...

کلافه گفتم:

-مامان لطفا، فعلا گیر نده.

و سریع از آشپزخونه بیرون اومدم. سوار ماشین میلاد شدم. میلاد در سکوت حرکت کرد.

صدای آهنگ تو فضای ماشین پیچید.

آرنج دستم رو به شیشه تکیه دادم و دستم رو تو موهام بردم. در سکوت به آهنگ گوش می‌دادم و به بیرون خیره شده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"سنگدل؛ فریدون آسرایی"

"کسی که سنگدله شاید یه روزی مهربون بوده

شکستن اعتمادش رو وقتی خیلی جوون بوده.

هر اندازه که می‌جنگه، بازم حس میکنه بس نیست. مثه تبعیده تنهاییش که منتظر هیچکس نیست.

شاید پلای برگشتو خودش عمدا خراب کرده. هزار بار با سفید باخته سیاهو انتخاب کرده.

شاید به هر کی دلبسته ازش بدجوری رنجیده کسی که سنگدله شاید گذشتش رو نبخشیده."

-خیلی دور نیست که پشیمون میشی.

لبخند تلخی رو لبم نشست.

خیلی سخته برای خودم اعتراف کنم. که واقعا به حرفِ روژان رسیدم.

"اگه بی رحمه تو حرفاش اگه مه گیر و مرموزه تو چشماش یه شبه تو شب یه جنگل داره میسوزه.

بازم فرارش از اینه که معلوم نشه غمگینه اونقدر بهش دروغ گفتن. به عاشقانه بدبینه.

شاید پلای برگشتو خودش عمدا خراب کرده. هزار بار با سفید باخته سیاهو انتخاب کرده.

شاید به هر کی دلبسته ازش بدجوری رنجیده کسی. که سنگدله شاید گذشتش رو نبخشیده."

با توقف ماشین نگاهم رو از خیابون گرفتم اما به جای خونه ی میلاد رو به روی پارک ایستاده بودیم.

با لحن شوخی گفتم:

- قراره بریم تاب بازی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی رو لبش نشست.

- نه پیاده شو.

گیج نگاش کردم.

در حالی که کمربندش رو باز می‌کرد، گفت:

-حوصله خونه رو ندارم.

-اما مامانت...

وسطِ حرفم پرید.

-مامانم با من، تو پیاده شو.

شونه ای بالا انداختم و پیاده شدم.

به نمیکت اشاره کردم:

-بشین.

روی نمیکتی که کنارمون بود نشستیم.

میلاد:خب؟

سوالی پرسیدم:

-خب؟

پشت چشمی برام نازک کرد.

آروم خندیدم.

-زهرمار چته؟

جدی بهم نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانواده ها می‌خوان آشتی کنن.

-خب؟ یعنی؟

لبخند تلخی زدم.

-دوباره روژان رو می‌بینم.

سری تکون داد:

-آها پس اینه دردت؟

-نمی‌خوای ببینیش؟

کلافه تو موهام چنگی زدم:

-نمی‌دونم میلاد نمی‌دونم.

به نمیکت تکیه زد و به آسمون خیره شد.

-یعنی دوشنبه می‌خوای بری؟

-نمی‌دونم!

به سمتم برگشت اما نگاهش به پشت سرم میخ موند.

صداش زدم:

-میلاد!

با شک گفت:

-این؟

گیج نگاهش کردم:

-کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به پشت سرم اشاره کرد:

-این دختره.

برگشتم به دختری که داشت به میلاد نگاه می‌کرد، نگاه کردم:

-خب؟

دختره بلند شد. دوستش که پشتش به ما بود گفت:

-ویدا بشین. ولش کن.

و همزمان صدای گوشیش اومد. بلند شد.

-ویدا! جان جدت دعوا نکنی تا من بیام.

-نگاه دختره ی پرو چه جور نگاه می‌کنه.

بی حوصله گفتم:

-من میرم سمت ماشین تو هم زیاد کل کل نکن.

در حالی که سمت دختره می‌رفت گفت:

-باشه.

اون دختره هم داشت سمت میلاد میومد. روانی ها انگار دارن دوئل می‌کنن.

سوار ماشین شدم.

با صدای حرف زدن کنجکاو برگشتم. دختری که پشت به من به صندوق عقب تکیه زده بود.

-بله استاد، سلام. مرسی استاد شما خوب هستید.

بله استاد. کجا؟ آها چشم، کجا برم؟ چشم.

برگشتم و آروم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هی استاد، استاد تو یه جمله ات استاد نگو خب.

میلاد سوار ماشین شد:

-بریم!؟

به دختره پشت سر اشاره کردم:

-بهش بگو برو کنار.

گیج به پشت سر نگاه کرد:

-کی؟

با دیدن دختره گفت:

- آها،صبر کن.

و پیاده شد.

بعد از چند دقیقه سوار شد و گفت:

-خداییش قیافه این دختره خیلی واسم آشناس فرهاد.

-کی؟

-همین دوست ویدا.

کنجکاو پرسیدم:

-ویدا کیه؟

با حرص گفت:

-همی دختر بی فرهنگه دیگه که باهاش دعوا کردم.

سری تکون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آها، خب من چکار کنم؟

چشم غره ای بهم رفت:

-بی احساس.

"روژان"

سمت ویدا رفتم.

-چی شد دعوا کردی؟

حالتش یه جور بود انگار که تو فکره. دستم رو جلو صورتش تکون دادم:

-ویدا!

تکون خورد:

-ها؟

-چته؟

با شک گفت:

-روژان؟

با حالت گیجی از رفتارش گفتم:

-چته ویدا؟ چی شده؟

-یارو خیلی آشنا بود.

-کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد.

-دوست همین پسره.

-که باهاش دعوا کردی؟ تو دوستش رو از کجا دیدی؟

کلافه گفت:

-اه یادم نمیاد.

دستش رو گرفتم:

-باشه ولش کن.

و با خنده گفتم:

- بعدا یادت میاد، خود تو اذیت نکن.

یهو یادِ استاد افتادم. راستی ویدا چرا نگفتی استاد موضوع پایان نامه رو داده؟

قیافش تو هم رفت. تو سر خودش زد:

-آخ یادم رفت اصلا.

-حالا چی بهت گفت؟

در حالی که به بستنی گاز می‌زد گفت:

-کار تحقیقاتی، تو چی؟

گوشی رو سمتش گرفتم.

-باید برم به این آدرس.

گوشی رو ازم گرفت و نگاهی به گوشی انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب اینجا کجاست؟

-چه می‌دونم؟ دوشنبه باید برم، حتی نگفت باید چی‌کار کنی.

ویدا ذوق زده گفت:

-خوبه میری اونجا، شاید عشق زندگی تو پیدا کردی.

چشم غره ای بهش رفتم:

-باز از این حرفا زدی؟

ریز خندید.

- چی کار کنم با همین حرفا زنده ام.

از حرفش خندم گرفت. آروم تو سرش زدم.

"سه روز بعد"

با صدای گوشی بیدار شدم. بدون اینکه چشم هام رو باز کنم، جواب دادم.

-الو؟

صدای متعجب ویدا اومد.

-روژان هنوز خوابی؟

اخم هام رو تو هم کردم:

-آره، چی شده که باید زود بیدار می‌شدم؟

با لحن حرصی گفت:

-بی‌شعور مگه قرار نبود ساعت نه بری شرکتی که استاد گفت؟

اول نفهمیدم چی گفت ولی یهو با وحشت چشم هام رو باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جرات اینکه به ساعت نگاه کنم رو نداشتم. واسه همین با شک پرسیدم:

-ویدا ساعت چنده؟

-نه ونیم.

با حالت زاری گفتم:

-وای ویدا.

با حرص ادامه داد:

-پاشو آمادشو الان برو.

سریع گفتم:

-باشه قطع کن. تا دیرتر نشده.

-باشه خداحافظ.

گوشی رو سریع روی تخت انداختم و از جام بلند شدم. سریع تو دستشویی رفتم، صورتم رو شستم و ا بیرون اومدم.

در عرض پانزده دقیقه آماده شدم. یه آرایش کم تو صورتم زدم. تو حالت عادی بیشتر از سی دقیقه آماده شدنم طول می‌کشید اما الان واقعا دیر شده بود.

کیفم رو برداشتم و سمته طبقه پایین دویدم.

از پله ها که پایین اومدم، مامان و روژا که روی مبل نشسته بودن به سمتم برگشتند.

مامان:کجا؟

سریع گفتم:

-باید برم مامان فعلا.

داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سریع بیای امروز قرارِ خاله ات اینا بیان.

وا رفتم؛ سرجام ایستادم.

برگشتم سمت شون روژا سریع گفت:

- روژان بدو دیرت شد.

کفش هام رو پام کردم و از خونه بیرون اومدم. اما دیگه عجله و ذوق چند دقیقه قبل رو نداشتم و برعکس بدجور تو ذوقم خورد بود.

***

وارد شرکت شدم. به اطراف نگاه کردم.

عجب شرکت شیکی!

وارد آسانسور شدم. طبقه دوم رو زدم. از آسانسور بیرون اومدم.

با چشم دنبال میز منشی گشتم که میزش با فاصله زیادی از آسانسور بود.

سمتش رفتم.

-سلام.

سرش رو بالا آورد:

-سلام، بفرمایید؟

لبخندی زدم:

- بهادری هستم، با آقای...

اه فامیلش چی بود؟

-آقای مهرداد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه حالی شدم. نگام روی زمین میخ شده بودم.

با صدای منشی به خودم اومدم.

-خانوم!

سری تکون دادم:

-بله، با آقای مهرداد کار دارم.

-آها، الان تو جلسه هستن ولی شما بفرمایید داخل آق...

وسط حرفش پریدم:

- خب نه مزاحمشون نمیشم، وقت دارم الان.

آره جون خودت یک ساعت دیر اومدی. تازه میگی وقت داری.

-شما بفرمایید داخل.

شونه ای بالا انداحتم.

به سمته اتاقی که اشاره کرده بود رفتم.

تقه ای به در زدم.

-بیا تو.

درو باز کردم و وارد اتاق شد.

نگام با پسری که رو به روم بود، قفل شد.

نگاه هر دو با تعجب رو هم بود.

میلاد: شما؟

از دهنم پرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نکنه شما رئیسی؟

تای ابروش رو بالا داد و با لحن جالبی گفت:

- اگه خدا قبول کنه.

خجالت زده گفتم:

-ببخشید.

لبخندی زد.

-مشکلی نیست بشین.

روی مبل رو به روش نشستم.

-چی میل دارید؟

-یه لیوان آب.

گوشی روی میز رو برداشت.

-سیدی یه لیوان آب بیار اتاق.

و گوشی رو گذاشت.

به سمتم برگشت.

- خب، خانوم بهادری استاد خیلی از شما تعریف کرد.

لبخند پهنی روی لبم نشست.

- جدی؟

با شیطنت گفت:

- از دیر اومدنتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به ساعت اشاره کرد.

سرم رو پایین انداختم. لبم رو گزیدم.

صدای خنده اش اومد.

-خب، خب نگفتم که خجالت بکشید، گفتم که از این به بعد دیر نکنید. چون فرهاد مثل من خوش اخلاق نیست.

سرم رو بالا آوردم و سوالی گفتم:

-فرهاد؟

-آره شریک من.

زیر لب زمزمه کردم:

-فرهاد مهرداد!

با شک پرسید:

-چیزی گفتید؟

هول شدم:

-نه، نه بفرمایید.

سری تکون داد.

-آها، اگه مایلید بریم اتاق کارتو نشونت بدم؟

گیج تای ابروم رو بالا بردم.

- اتاق کار؟

-آره، چیزی دیگه ای انتظار داشتید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دو به شک به اطراف نگاه کردم:

-والا...

سری تکون داد:

-خب؟

ادامه دادم:

-فکر کردم اومدم واسه تحقیق برای پروژه.

سری به نشون نه تکون داد:

- نخیر، دنبالم بیاید.

و از اتاق بیرون رفت. من هم دنبالش رفتم.

وارد اتاق بغلی شد. قبل از وارد شدن به سر در اتاق نگاه کردم "حسابداری" در حالی که بدجور کنجکاو شده بودم، وارد اتاق شدم. نگاهی به من انداخت و به میز اشاره کرد:

- بفرمایید این هم میز کار شما...

از تعجب ابروهام بالا پریدن:

- اما!

لبخندی زد.

-حسابدارمون جدیدا اخراج شده. شما الان جای ایشون هستید.

از خوشحالی نمی‌تونستم حتی حرف بزنم.

شانس تا این حد! هنوز درسم کامل تمام نشده. صاحبِ کار هم شدم.

با صداش به خودم اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانوم بهادری!

سری تکون دادم:

- بله؟

دوباره به میز اشاره کرد:

- بفرمایید.

سمته میز رفتم و روی صندلی نشستم.

لبخند مهربونی زد.

- موفق باشی، الان به خانوم سیدی میگم که کار تون رو بهتون بگه.

-باشه.

از اتاق بیرون رفت. ذوق زده از جام بلند شدم. دور خودم چرخیدم و دستام رو تو هوا با رقص تکون دادم.

-خان...

صدا قطع شد. با ایستادم و آروم برگشتم.

با دیدن همون پسره از خجالت سرخ شدم. سرم رو پایین انداختم؛ اما مشخص بود خنداش گرفته.

راستی من حتی اسمشم نمی‌دونم.

-خانوم بهادری راستی من خودم رو معرفی نکردم. کامرانی هستم، خوشبختم.

سرم رو بالا آوردم و آروم جواب دادم:

-همچنین

سریع از اتاق بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص تو سر خودم زدم:

-دختره ی بی‌شعور می‌میری نرقصی! آبروت رفت.

"فرهاد"

وارد اتاق میلاد شدم.

-میلاد!

سرش رو بالا گرفت.

-تمام شد؟

روی مبل نشستم:

- آره، قرار داد رو بستیم، دختره اومد؟

تا گفتم دختر زد زیر خنده.

با تعجب نگاش کردم:

-چی شده؟

در حالی که میخندید تعریف کرد.

حرفش که تموم شد با خنده از جام بلند شدم.

- پس مشخصه خیلی باهاش کار داریم.

میلاد:دقیقا.

از اتاق بیرون اومدم. سمته اتاق خودم رفتم قبل از وارد شدن، سمت سیدی برگشتم:

-خانوم سیدی به خانوم بهادری بگید بیاد اتاقم.

-چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق شدم.

صدای گوشیم اومد.

به گوشی نگاه کردم. مامان بود، جواب داد:

- جانم مامان.

تقه ی به در خورد:

- بیا تو.

-فرهاد امشب میای دیگه؟

و سریع گفت:

- باید بیای.

کلافه دستم رو تو موهام فرو برد:

-میشه من نیام؟ مامان من خسته ام.

-فرهاد من این حرفا حالیم نمیشه. ما میریم تو هم زود میای، آدرس خونه خاله ات اینا هنوز عوض نشده پس آدرس رو میدونی.

عصبی گفتم:

-باشه مامان، باشه فعلا کار دارم. خداحافظ.

صندلی رو تاب دادم:

- خُ...

در اتاق باز شد همزمان با برگشت من بهادری هم روش رو سمته منشی کرد.

سیدی مظطرب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقای مهرداد، آقای شکیبا اومدن خیلی عصبیه تو اتاق آقا میلاد می‌خوان شما رو ببینن.

از جام بلند شم که برم. ولی دوباره سرجام نشستم:

- بگو بیاد اتاقم.

-اما...

عصبی روی میز زدم:

- سیدی گفتم بیاد تو اتاقم.

سریع گفت:

- چشم.

با رفتن سیدی، بهادری هم به سمتم برگشت.

و تند تند گفت:

- من برم تو اتاقم بعدا میام.

ناباورانه به شخص رو به روم نگاه می‌کردم.

برگشت که بره اما انگار تازه متوجه شده بود

و سرجاش ایستاد. دستش روی دستگیره دست ثابت موند.

باور اینکه الان روژان رو به روم باشه به حدی سخت بود که نمی‌دونستم چه جور از اون حالت بُهت در بیام.

از روی صندلی بلند شدم.

با شک لب زدم:

-روژان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت، رنگ از روش پریده بود.

با نگاهی لرزون بهم خیره شده بود. تقه ای به در خورد.

روژان عقب رفت و شکیبا وارد اتاق شد.

نگاهم هنوز میخِ روژان بود.

لب هاش تکون خورد؛ اما صدای ازش در نیومد.

سریع از اتاق بیرون رفت.

شکیبا عصبی گفت:

- آقای مهرداد.

با قدم های بلند دنبالش رفتم اما شکیبا دستم رو گرفت:

- صبر کن ببینم.

طاقت نیاورد. دستش رو پس زدم و متقابلا داد زدم:

- چیه؟ چی می‌خوای؟

میلاد نگران وارد اتاق شد.

شکیبا داد زد:

- چرا قرار داد رو فسخ کردی؟

با صدای بلند تر گفت:

- شما اشتباه می‌کنید، من باید ضرر کنم؟

طاقت نیاوردم. محکم روی سینه شکیبا زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیار پایین صدا تو، اومدی تو شرکت من و صدا تو بردی بالا، قرار داد رو فسخ کردم که کردم دوست داشتم.

میلاد سمتم اومد:

- فرهاد آروم.

عصبی نفسم رو بیرون دادم.

و با صدایی که سعی می‌کردم دوباره بالا نره گفتم:

- برو بیرون از اتاقم، قرار داد رو فسخ کردم، قصد هم ندارم دوباره با شرکت شما قرار داد ببندم.

-اما...

چشم هاش رو بست. به در اشاره کردم.

با صدای کنترل شده گفتم:

- بیرون.

با نفرت نگاهی بهم انداخت و بیرون رفت.

میلاد با دهنی باز سمت من برگشت.

-چه کردی فرهاد؟

بی اعتنا به میلاد سریع از اتاق بیرون رفتم.

سمته اتاق روژان رفتم اما نبودش.

از اتاق بیرون اومدم.

-سیدی، خانوم بهادری کجا رفتن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-والا آقا مهرداد از اتاق شما که بیرون اومد سریع رفت کیفشو برداشت و رفت.

کلافه چنگی به موهام زدم.

میلاد و سیدی کنجکاو نگاهم می‌کردن.

میلاد:چی شده فرهاد؟حرفی بهش زدی؟

نگاه کوتاهی به میلاد انداختم:

- اسمش روژان بود؟ نه؟

میلاد گیج بهم نگاه کرد.

با اعصابی خراب دوباره تو اتاق برگشتم.

محکم روی میز زدم.

-فرهاد چی شده؟

به سمتش برگشتم.

-دِ حرف بزن چت شده؟ این کارا چیه تو چرا انقدر بهم ریختی؟

-روژان بود.

با شک پرسید:

- چی گفتی؟

-بهادری، روژان بود.

ناباورانه گفت:

-روژان؟روژان دختر خاله ات؟

سری به نشون آره تکون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالت تعجب واری خندید:

- وای نه!

صدای خنده اش بالا رفت:

- وای نگو!

با حالت ریلکس و حرصی نگاهش کردم:

- میلاد!

خنده اش رو قورت داد.

- وای پسر، باورم نمیشه.

سری تکون دادم.

- هنوز تو شوکم.

میلاد نگاهی بهم انداخت.

-حالا می‌خوای چی کار کنی فرهاد؟

-باید باهاش حرف بزنم.

کنجکاو پرسید:

- در موردِ؟

ابرویی بالا انداختم.

-اینکه برگرده سرکار.

با حرص نگاهم کرد.

-چته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه اش رو از مبل گرفت و بهم نزدیک شد:

-فرهاد!

-هوم!

با ذوق گفت:

- راستش رو بگو تو هنوز همون حس چهار سال پیش رو به روژان داری؟

برگشتم دقیق نگاهش کردم.

-بگو دیگه.

سرم رو پایین انداختم.

- نمی‌دونم.

ریز خندید:

-نمی‌دونی یا نمی‌خوای اعتراف کنی؟

مکثی کرد و ادامه داد.

- اعتراف کن دیگه بعد از مینا فهمیدی اونی که واقعا دوست داره روژان هست، مگه نه؟

جدی گفتم:

- میلاد تمامش کن.

-چرا؟ یعنی باور کنم تو این چهار سال دلت نخواست یه شانس دیگه داشته باشی واسه بدست آوردن روژان؟

نگاهم رو بالا آوردم و به دیوار رو به رو خیره شدم.

میلاد لبخندی زد و از جاش بلند شد. دستش رو روی شونه ام زد و بدون هیچ حرفی بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رد رفتن میلاد رو گرفتم. در که بسته شد آروم لب زدم:

-چرا خواستم.

لبخندی روی لبم نشست.

"روژان"

در باز شد و ویدا جلوم ظاهر شد.

طاقت نیاوردم و خودمو تو بغلش انداختم.

صدای گریه ام بالا رفت.

نگران پرسید:

-روژان چی شد؟

محکم بغلش کردم.

به زور من رو از خودش دور کرد.

نگران و مضطرب نگاهم کرد:

-روژان چی شده؟

دستش رو پشت کمرم گذاشت.

- بیا داخل ببینم.

وارد خونه شدم. سمتش برگشتم:

- مامانت اینا؟

-نیستن.

روی مبل نشستم. اشک هام رو رو پاک کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ویدا کنارم نشست.

دوباره که نگاهش کردم اشکهام بیشتر ریختن.

نگران گفت:

- روژان تو رو خدا گریه نکن. یه چیزی بگو.

-فرهاد.

با ترس تو جاش تکونی خورد و گفت:

-فرهاد چی؟نکنه فهمیدی ازدواج کرده یا بچه داره؟

یهو هعی بلندی گفت و دستش رو روی دهنش گذاشت.

فکر کردم فهمید اما..

-نکنه مرده؟

اخم هام رو تو هم کردم:

- ای ویدا کم چرت و پرت بگو.

با حرص گفت:

- پس چی؟

دستم رو گونه ام کشیدم و آروم گفتم:

- دیدمش.

با صدای جیغ مانندی گفت:

- چی؟

از صدای جیغش قیافم تو هم رفت. چشم هام رو بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی دستش زدم:

- زهرمار کَرَم کردی.

-چی گفتی روژان؟ من درست شنیدم؟

با حالت تاسف واری سرم رو تکون دادم:

- آره.

با دهنی باز نگام می‌کرد.

صداش زدم اما جواب نداد.

دستم رو جلو صورتش تکون دادم:

-ویدا!

جوابی نداد.

نگران شدم.

-هی ویدا!

تکونی خورد و سرش رو تکون داد:

- هوم؟

-خوبی؟

با حالتی که هنوز تو بُهت بود گفت:

- روژان!

-بله؟

برگشت نگاهم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتی کی رو دیدی؟

با لحن غمگینی گفتم:

- فرهاد.

یهو زد زیر خنده.

با تعجب نگاهش کردم.

با ذوق بهم نزدیک شد.

- بدو تعریف کن.

با تعجب پرسیدم:

- چی رو؟

-اینکه چه جوری دیدیش دیگه.

اخم کردم.

- ویدا!

با حرص رو پام زد.

- ویدا، ویدا نکن یالا توضیح بده.

یادِ میلاد که افتادم با خنده گفتم:

- خوشت نمیادا.

با ذوق گفت:

- تو بگو سعی می‌کنم خوشم بیاد.

شونه ای بالا انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه...

***

-خب؟

سیب رو گاز زدم:

- خب؟

تکیه اش رو از مبل گرفت:

- نمی‌خوای بری؟

_کجا؟

با تعجب گفت:مگه خاله ات اینا شب نمیان اونجا؟

پشت چشمی نازک کردم.

- واقعا فکر کردی میرم.

تو جاش تکونی خورد و بلند گفت:

- چی؟نمیری؟

ابروم رو به نشونه نه بالا انداختم:

- نچ.

با حرص زد تو پام:

- غلط کردی.

با تعجب نگاهش کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا؟

-میخوای از همین الان فرهاد فکر کنه عاشقشی؟

-چه ربطی داره؟

با عصبانیت بلند شد.

- ربطش به اینه که اگه تو امروز نری فرهاد فکر می‌کنه هنوزم نمی‌تونی در مقابلش وایسی.

یه کم فکر کردم و با تصمیم آنی از جام بلند شدم.

- راست میگی باید برم.

برگشتم که برم، دستم رو گرفت:

- وایسا ببینم.

گیج برگشتم سمتش:

- چی شده؟

-اینجوری میخوای بری؟

به سر و ضعم نگاه کردم:

- چشه؟

چشم غره ای بهم رفت.

-بیا ببینم.

و من رو دنبالِ خودش کشوند و توی اتاق برد.

به تخت اشاره کرد.

- بشین ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف روی تخت نشستم.

سمته کمدش رفت.

یه کم گشت و در آخر مانتو آبی کم رنگش رو در آورد، همراه با شلوار لی طوسی رنگش و شال طوسیش

روی تخت انداختشون.

-پاشو ببینم.

با حرص گفتم:

- میشه بگی داری چکار می‌کنی؟

-می‌خوام خوشگلت کنم.

با لحن قبلی گفتم:

- مگه می‌خوام برم عروسی؟

دستم رو کشید:

-زیاد حرف میزنی بشین ببینم.

به زور روی صندلی نشستم و ویدا شروع کرد.

با رضایت تو آینه نگاه کردم. یه آرایش کم ولی شیک.

رژ گونه ی صورتی رنگ، ریمل که به مژه هام جون داده بود، مداد چشمم که خیلی ظریف کشیده شده بود و در آخر مداد لب قرمز.

-خب تموم شد، عطر هم بزن و برو.

لبخندی به روی ویدا زدم:

-مرسی ویدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمکی زد.

-قابل نداره.

کفش های پاشنه ده سانتی آبی رنگ ویدا رو پوشیدم.

گونه اش رو بوسیدم.

-فعلا.

***

با قدم های نامطمئن سمته خونه رفتم.

صدای سلام و احوال پرسی می‌اومد.

از حرف زدن ها مشخص بود که فرهاد هم تازه رسیده.

دستم رو روی دستگیره در گذاشتم. نفسم رو بیرون دادم و در رو باز کردم.

با صدای در همه سمتم برگشتن.

لبخندی چاشنی صورتم کردم.

-سلام.

کاملا متوجه شدم نگاه همه از کفش هام بالا اومد تا رسید به صورتم.

دوباره گفتم:

-سلام به همگی.

خاله با ذوق سمتم اومد:

-وای روژان خودتی؟ بزنم به تخته خوشگل تر شدی.

و گونه ام رو بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه جواب دادن هم ندادن و پشت سرش شیرین سمتم اومد.

-روژان جان چقدر دیر اومدی. دلم واسه ات تنگ شده بود.

نگاه کوتاهی به فرهاد انداختم و گفتم:

-ببخشید، دیگه خونه دوستم بودم.

عمو لبخندی به روم زد و گفت:

-خب اذیتشون نکنیم تازه رسیدن خسته ان.

لبخندی به روی عمو زدم و از کنار فرهاد بدون اینکه حتی نگاهی بهش بندازم رد شدم.

بلند گفتم:

-ببخشید من برم لباس عوض کنم الان میام.

مامان: برو دخترم.

وارد اتاق شدم.

پشت سرم روژا اومد.

با شک صدام زد.

-روژان!

برگشتم سمتش:

-بله؟

-باورم نمیشه امشب اومدی!

لبخندی زد و به تیپم اشاره کرد:

-اونم با این تیپ.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه تاپ خوردم:

-خوب شدم؟

انگشت شصتش رو به معنی عالی بالا آورد:

-معرکه ای.

ریز خندیدم.

-فکر نمی‌کردم برای بار اول بخوای ببینیش انقدر راحت برخورد کنی.

در حالی که دکمه مانتوم باز می‌کردم، گفتم:

-بار اول نبود صبح دیدمش.

با شک گفت:

-چی؟

در اتاق باز شد.

شیرین در حالی که لبخند روی لبش بود وارد اتاق شد:

-ببخشید بی‌اجازه شد.

روژا لبخند مهربونی زد:

-خواهش می‌کنم عزیزم مشکلی نیست.

نگاهی به اتاقم انداخت.

با ذوق گفت:

- خیلی قشنگ اتاق تو چیدی روژان.

روژا: من میرم پایین شما هم بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم.

از اتاق بیرون رفت.

شیرین نگاهش رو از در بسته گرفت، به روم لبخندی زد.

متقابلا لبخندی زدم. به تخت اشاره کردم:

- بشین.

روی تخت نشست:

-خب روژان چه خبر؟

کنارش نشستم:

- هیچ تو چه خبر؟

با تعجب گفت:

-مگه نمی‌دونی؟

سری تکون دادم:

-چی رو؟

با ذوق گفت:

-رفته بودم خارج.

ابروهام بالا پرید:

-اِ جدی؟ واسه درس؟

قیافش رو جمع کرد:

-نه بابا درس چیه. واسه خوش گذرونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده ی زدم.

-آها... خوش گذشت؟

-عالی بود.

و یهو با حرص گفت:

-اما فرهاد نذاشت زیاد بمونم.

دوباره مثل بچه های کوچک با شنیدن اسم فرهاد ذوق کردم اما جلوی بروزش رو گرفتم.

شیرین:اما اونجا با یه پسری آشنا شدم.

-خب؟

با ذوق گوشیش رو در آورد.

-صبر کن عکسش رو نشونت بدم.

-نگاه کن.

به گوشیش نگاه کردم.

واقعا تو ذوقم خورد. انقدر شیرین با ذوق ازش حرف زد، گفتم: الان پسرِ شاه پریون رو نشونم میده.

شیرین: قشنگه مگه نه؟

واسه اینکه تو ذوقش نزنم لبخندی زدم:

-آره. قشنگه، باهاش حرف میزنی؟ کجاست؟

-آره، آلمان وای روژان خیلی دوستم داره.

نزدیک بود بزنم زیر خنده، ولی جلوی خودم رو گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مامان اومد که می‌گفت بیاید شام.

از جاش بلند شد:

-بریم پایین، بعدا واسه ات میگم.

-باشه، برو الان میام.

با ذوق لپم رو کشید:

-باشه عزیزم.

و بیرون رفت.

تا در اتاق رو بست؛ زدم زیر خنده. دختره ی احمق پسرا نوک دماغتن بهت خیانت می‌کنن چه برسه به این که آلمان و بدترش اینکه پسرِ خارجی هم هست. دیوونه!

شالم رو از روی تخت برداشتم سرم کردم و بیرون رفتم.

از پله ها پایین رفتم.

خاله:بیا روژان جان بیا کنار خودم.

لبخندی زدم و سمتش رفتم.

با هزار بدبختی جلوی خودم رو گرفتم که نگاهم رو سمته فرهاد نبرم.

کنارِ خاله نشستم.

مامان یهو گفت:

-راستی روژان امروز گفتی رفتی واسه کار چی شد؟

برگشتم سمته مامان.

-هیچ استخدام شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و زیر چشمی به فرهاد نگاه کردم که با لبخند به من نگاه می‌کرد.

سریع سرم رو پایین انداختم.

خاله:درست تمام شد روژان جان؟

لبخندی زدم:

- آره خاله جان.

عمو:چی می‌خوندی؟

نگاه کوتاهی به فرهاد انداختم.

روژا به جای من جواب داد:

-بر خلاف میلش حسابداری.

با قدردانی نگاهش کردم؛ لبخندی زد.

شیرین که انگار تازه به چیزی پی برده باشه با ذوق گفت:

-اِ هم رشته فرهادی.

روژان با حرص به شیرین نگاه کرد.

خاله لبخند مهربونی زد.

-مامانت می‌گفت ترم آخری درسته؟

-بله.

عمو:پس فرهاد سعی کن تو شرکت یه کاری برای روژان پیدا کنی.

روژا وحشت زده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه.

همه برگشتن سمتش.

بابا:چی شده روژا؟

روژا لبخند احمقانه ای زد:

-نه یعنی اینکه روژان کار پیدا کرد.

و به من نگاه کرد.

-مگه نه روژان؟ الان گفت استخدام شد دیگه.

تا خواستم حرف بزنم فرهاد گفت:

-آره استخدام شد، به طور اتفاقی تو شرکت من!

این بار همه نگاه ها سمته فرهاد رفتن.

خاله با هیجان گفت:

-جدی؟

مامان: پس شرکتی که دیشب گفتی قرار واسه کار بری شرکت فرهاد بود؟

به اجبار سری تکون دادم.

عمو: اینکه عالیه

روژا ناباورانه به من نگاه کرد.

رهام با شک پرسید:

-روژا خوبی؟

نگاهش رو از من گرفت و با حالت گیجی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هان؟ آره آره خوبم.

ظرف غذاش رو عقب برد.

-من سیر شدم ممنون.

مامان:تو که چیزی نخوردی.

برگشت سمته مامان:

-سیر شدم زیاد گرسنم نبود.

نگاهم به فرهاد افتاد که نگاهش روی روژا بود.

برگشت سمته من، سریع سرم رو پایین انداختم.

فرهاد رو به روم نشست. سرم رو پایین انداختم و با انگشتام بازی کردم.

باید اعتراف می‌کردم که دلم براش خیلی تنگ شده بود.

ولی خب باید جلوی خودم رو می‌گرفتم که دوباره جلوش کوچیک نشم.

موقع رفتن بود دو دل بودم از کاری که می‌خواستم بکنم اما باید می‌رفتم.

با یه تصمیم آنی سمتش رفتم:

-آقا فرهاد!

با تعجب نگاهم کرد از قیافه اش مشخص بود از لفظ آقا اصلا خوشش نیومده.

به اطراف نگاه کردم هر کسی گرم خداحافظی بود. فقط نگاه روژا بود که با کینه به فرهاد نگاه می‌کرد؛ اما از ما دور بود.

آروم گفت:

-آقا فرهاد؟ آقا فرهادو نمیدونم کیه، ولی من فرهادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیق تو چشم هاش زل زدم :

-من راحتم.

تای ابروشو بالا برد:

-اما من ناراحتم، این رو چکارش کنم؟

با لحن قبلی گفتم:

-سعی کن عادت کنی.

سری تکون دادم:

-اکی پس من برم.

خواست بره که سریع دستم رو جلوش گرفتم.

-صبر کن کارت دارم.

ایستاد دستش رو تو جیب شلوارش برد:

-خب!

-آقا فرهاد!

سرش رو به نشون نه تکون داد:

-نچ نشد من برم.

با تعجب گفتم:

-چرا؟

لبخند حرص درآری زد:

-میرم که سعی کنم از گفتن آقا فرهاد ناراحت نشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو یه کم پایین آورد:

-و تا وقتی ناراحت میشم نمی‌تونی حرفت رو بگی.

با حرص گفتم:

-مسخره می‌کنی منو؟

سریع سرش رو به نشونه نه تکون داد:

-نه اصلا.

با لحن قبلی گفتم:

-پس بذار حرفم رو بزنم آقا فرهاد.

واسه اینکه لجش بگیره آقا فرهاد رو با تاکید بیشتری گفتم.

ولی این عوضی هم لجباز تر از من، یه قدم عقب رفت و خواست بره که سریع جلوش ایستادم.

با لحن حرص دراری گفت:

-خب؟

چشم هام رو از روی حرص بستم، دندون هام رو روی هم جفت کردم.

یهو چشم هام رو باز کردم.

-فرهاد من فردا نمیام شرکت.

هیچ حرفی نمی‌زد و فقط نگام می‌کرد.

دستم رو جلوی صورتش تکون دادم:

-فرهاد!

سرش رو تکون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله؟

شونه ای بالا انداختم:

-گفتم که فردا شرکت نمیام.

گیج گفت:

-چرا؟

چشم غره ای بهش رفتم:

- باید توضیح بدم؟

-نه، اما...

ساکت شد و یهو گفت:

- چرا نمیای نکنه چون من اونجام؟نکنه هنوز...

سریع چشمام رو بستم، گفتم:

-هیس نگو... باشه فردا میام.

آروم خندید دستش رو روی شونه ام گذاشت:

-آفرین خوب کاری می‌کنی!

و رفت.

با حرص گفتم:

-عوضی احمق

چند قدمی که رفته بود رو عقب عقب برگشت. سرش زو دم گوشم برد:

-شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحن قبلی گفتم:

-به درک.

ریز خندید و رفت.

بی‌شعور دست گذاشت رو نقطه ضعفم. روژان خیلی احمقی که زود وا دادی.

پام رو رو زمین زدم:

- اه

نگاهی به اطراف انداختم. کسی نبود. حتما بیرون بودن. سریع رفتم بیرون و کنار روژا ایستادم.

به سمتم برگشت: چی می‌گفتی بهش؟

-گفتم نمیام شرکت.

-خوب کاری کردی.

با تأسف نگاش کردم:

-ولی میرم!

با تعجب نگاهم کرد:

-چرا؟

خاله:خداحافظ بچه ها.

دستم رو براش تکون دادم:

-خداحافظ.

خاله اینا که رفتن برگشتم سمته روژا.

- چون نرم فکر می‌کنه هنوز عاشقشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ذهنم گذشت نه که عاشقش نیستی.

از کنارش رد شدم. سمته آشپزخونه رفتم که دنبالم اومد:

-روژان مطمئنی؟

در حالی که ظرف ها رو جمع می‌کردم گفتم:

- آره روژا.

صدای مامان اومد.

-روژان گوشیت داره زنگ می‌خوره.

ظرف ها رو تو ظرف شویی گذاشتم و برگشتم سمته روژا. لبخندی زدم.

- نگران نباش حواسم هست.

حرفی نزد.

از آشپزخونه بیرون اومدم. دویدم سمته اتاق

گوشی رو بلند کردم. همون طور که حدس می‌زدم ویدا بود.

-جانم ویدا؟

با هیجان گفت:

- زود تعریف کن.

لبخندی رو لبم نشست.

- نمی‌خوای بذاری فردا رو در رو.

سریع گفت:

-نه همین الان توضیح بده، زود مردم از کنجکاوی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه.

***

نگاه دوباره ای به شرکت انداختم که صدایی از پشت سرم اومد.

-راه رو درست اومدی برو داخل.

برگشتم؛ فرهاد بود.

آروم گفتم:

-سلام.

-سلام.

به داخل اشاره کرد:

-نمیری؟

سریع گفتم:

-چرا میرم.

و روم رو برگردوندم. با قدم های آروم سمته آسانسور رفتم.

انتظار داشتم از کنارم بگذره و بره اما کنارم ایستاد و باهام هم قدم شد. با تعجب نگاهش کردم؛ اما متوجه نشد.

روم رو گرفتم با هم وارد آسانسور شدیم.

سکوتِ کامل بود. تا اینکه صدای تیکی از آسانسور اومد و یهو همه جا تاریک شد.

از ترس تو جام تکونی خوردم.

-چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد به اطراف نگاهی کرد و با حرص گفت:

-آخ میلاد آخ...

با تعجب گفتم:

-میلاد اینکار رو کرد؟

با حرص نگاهم کرد.

-چه زود شد میلاد؟

سرم رو پایین انداختم.

-الو میلاد...تو آسانسورم، آسانسور خراب شد... زهرمار نخند دیروز گفتم بده درستش کنند ندادی... باشه بدو.

و قطع کرد.

همزمان آسانسور تکون شدیدی خورد.

جیغ زدم و ناخوداگاه خودم رو تو بغل فرهاد

انداختم. دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

-هیس آروم هیچی نیست.

همونجور که تو بغلش بودم. سرم رو بالا آوردم و تو چشم هاش خیره شدم.

بدون پلک زدن به هم خیره شده بودیم که صدای گوشیش اومد.

دستم رو از دور کمرش برداشتم و یه قدم عقب رفتم.

نگاهش رو ازم گرفت و جواب داد.

-چی شد میلاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو پایین انداختم.

-باشه منتظرم.

و قطع کرد.

-دارن درستش می‌کنن.

حرفی نزدم اونم دیگه هیچی نگفت.

به دیوار آسانسور تکیه زدم.

بعد از چند دقیقه لامپ های آسانسور روشن شد و حرکت کرد.

در آسانسور که باز شد سریع بیرون رفتم.

***

داشتم عدد های توی برگه رو حساب می‌کردم که یهو صدای ویدا تو گوشم پیچید.

-روژان به جان خودم فرهاد پشیمونه؛ وگرنه از فرهاد چهار سال پیش که اونجوری رفتار کرد بعیده که واسه برگردوندنت به شرکت دست رو نقطه ضعفت بذاره.

به دیوار رو به رو زل زدم آروم لب زدم:

-یعنی دوسم داره؟

لبخندی رو لبم اومد.

یهو به خودم اومدم با حرص روی میز زدم.

-اه بس کن روژان فکر های بیخود نکن.

خودکار رو برداشتم و سعی کردم فکرم رو مشغول کنم.

در اتاق باز شد، سیدی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهادری آقای مهرداد گفتن که حساب های این ماه رو چک کن و بیار اتاقم.

-باشه.

بیرون رفت.

با حرص به دیوار رو به روم که می‌شد اتاق فرهاد، نگاه کردم.

-شروع کردی نه؟

برگشتم سمته پرونده تقریبا همشو حساب کرده بودم.

من نمی‌دونم فرهاد با فوق لیسانس رشته ی حسابداری چرا شرکت ساختمان سازی زده. البته یادمه همیشه این کار رو دوست داشت و حتی کلاسش هم رفته بود. البته رشته حسابداری رو هم دوست داست ولی نه به اندازه نقشه کشی ولی وقتی واسه کنکور می‌خواست انتخاب رشته کنه اشتباه کرد و اول حسابداری رو زد که از شانسش حسابداری در اومد؛ اما من بنا به قولی که به فرهاد دادم رفتم حسابداری.

یادمه بهم می‌گفت تو نمیتونی این رشته رو قبول بشی؛ ولی من بهش قول دادم که این رشته رو قبول میشم. وقتی هم ازش جدا شدم رو قولم ایستادم. با اینکه به شدت به وکالت علاقه داشتم.

سری تکون دادم و از افکارم خارج شدم.

پرونده رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

تقه ای به در زدم.

صدای جدیش اومد

-بیا تو.

در رو باز کردم و وارد شدم.

سرش رو بالا آورد. نگاهی بهم انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرونده رو بالا گرفتم.

- آوردمش.

دستش رو سمتم گرفت.

-بده.

پرونده رو تو دستش گذاشتم، گرفتش.

با دقت نگاهش کرد.

-چند جاش مشکل داشت که...

بی‌اعتنا به من گوشی رو برداشت.

-سیدی بیا اتاقم.

با حرص گفتم:

-فکر کنم داشتم حرف می‌زدم!

با تعجب سرش رو بالا گرفت.

-چی؟

با همون لحن قبلی گفتم:

-داشتم حرف می‌زدم.

سری تکون داد.

-آهان، خب بگو.

-چند جاش مشکل داشت که...

در اتاق باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقای مهرداد کاری با من داشتید؟

با حرص مردمک چشمم رو تو حدقه تاب دادم.

فرهاد با خنده گفت:

-صبر کن

به من نگاه کرد:

-می‌گفتی روژان خانوم.

-گفتم که چند جاش مشکل داشت که...

-فرهاد!

با حرص نفسم رو بیرون انداختم. به پرونده اشاره کردم:

-مشکلی داشت بهم بگید، می‌تونم برم.

میلاد نگاهی به من انداخت، و رو به فرهاد با ذوق گفت:

-داره میاد!

کنجکاو به میلاد نگاه کردم.

فرهاد رو به من و سیدی گفت:

-می‌تونید برید.

سیدی رفت اما من سریع گفتم:

- شما به پرونده نگاه کنید؛ من منتظر می‌مونم.

فرهاد با تعجب گفت:

- الان نمی‌خوام نگاه کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه به اطراف نگاه کردم.

- باشه پس من برم.

برگشتم که برم.

-فرهاد فریبا داره میاد.

سرجام ایستادم.

یهو برگشتم و گفتم:

-نه آقا فرهاد الان نگاه کنید.

میلاد سرش رو پایین انداخت و ریز خندید.

فرهاد جدی به من نگاه کرد

میلاد سرش رو بالا آورد.

-فرهاد.

-باشه فهمیدم میلاد، اومد بگو بیاد اتاقم.

میلاد با شیطنت گفت:

-آها پس می‌خوای تنها بمونی؟

با تعجب سرم رو بالا گرفتم به میلاد و فرهاد نگاه کردم.

فرهاد با حرص گفت:

-چرا چرت و پرت میگی میلاد؟

با خنده گفت:

-باشه تموم! اومد میگم بیاد اتاقت.

رمان بازار
romanbazar.ir

و در حالی که می‌رفت بیرون گفت:

-فقط فرهاد از دلش در بیار اون دفعه به خاطر اشتباه مون خیلی ناراحت شد.

و بیرون رفت.

فرهاد نگاهی بهم انداخت به مبل اشاره کرد.

-بشین

با حرص روی مبل نشستم.

فرهاد نگاه گیجی بهم انداخت و نگاهش رو روی پرونده انداخت.

یهو پرسید:

-نامزد نداری؟

سرمو بالا آوردم:چی؟

نیم نگاهی بهم انداخت:نامزد نداری؟

سرمو به نشونِ نه تکون دادم:

-نه.

-آها.

با مکث پرسیدم:

-تو چی؟

-نه.

طاقت نیاوردم و با کنایه گفتم:

-آها پس هنوز دوستید.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج سرش رو بالا آورد:

-با کی؟

با لحنی که مثلا برام مهم نیست گفتم:

-فریبا دیگه.

با تعجب گفت:

-فریبا؟فریبا کیه؟

به میلاد فرضی اشاره کردم.

-الان میلاد گفت داره میاد. گفت از دلش در بیار.

سریع از جام بلند شدم:

-وای من برم تو اتاقم، یهو میاد من رو ببینه واسش سو تفاهم پیش میاد.

نمی‌دونم چرا اما با دهنی باز نگاهم می‌کرد.

تقه ای به در اتاق خورد.

-آقای مهرداد، مهمون تون اومدن بگم بیان داخل؟

فرهاد از جاش بلند شد.

-آره بفرستش داخل.

سیدی که رفت برگشتم سمتش:

-من برم.

با لبخند رو لبش گفت:

-نه صبر کن می‌خوام تو رو با فریبا آشنا کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما...

تقه ای به در خورد.

ولی چون من پشتم به در بود نتونستم ببینمش.

فرهاد با لبخند رو لبش اول به پشت سرم و بعد به من نگاه کرد:

-سلام، آقای فریبا بفرمایید.

چشم هام تا آخرین درجه درشت شد. چی؟ آقای فریبا؟

به سرعت برگشتم.

به مرد چاق و قد کوتاهی که پشت سرم بود نگاه کردم.

فرهاد سمت اش اومد. دستش و سمتش دراز کرد:

-خوش اومدید آقای فریبا.

حس کردم آقای فریبا رو با یه خنده ی ته صداش گفت.

تنها حسی که داشتم این بود که یهو عجل بیاد واسم، بمیرم که فرهاد از هول مرگ من حرف های چند دقیقه قبلم رو به کل فراموش کنه.

-ایشون خانوم بهادری هستن حسابدار جدید.

فریبا لبخندی زد:

-خوشبختم خانوم بهادری.

به زور لبخندی زدم.

-ممنون، همچنین.

بدون اینکه به فرهاد نگاه کنم، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من برم اتاقم.

و سریع از اتاق بیرون رفتم.

وارد اتاقم که شدم با حرص تو سر خودم زدم.

روژان احمق یه کم جلو دهنت رو بگیر همه چی از دهنت بیرون میاد.

با حرص سمته در برگشتم:

-ای تو روحت فریبا با این فامیلی چرتی که داری.

یهو گفتم:

-نه اصلا تو روحِ میلاد که مثل آدم نگفت آقای فریبا.

-پس باید بگم معذرت می‌خوام.

جیغی کشیدم و سمته صدا برگشتم.

با دیدن میلاد رنگ از روم پرید و با لکنت گفتم:

-آق... آقا... می... میل... میلاد؟

با خنده سمتم اومد به پرونده تو دستش اشاره کرد:

-اومدم اینو ببرم.

چشمکی زد و بیرون رفت.

در رو که بست وا رفتم و روی زمین نشستم. چرا من ندیدمش آخه؟

و با لحن بدبختانه ای گفتم:

-برو بمیر روژان فقط بمیر که آبروت رفت. اون از فرهاد اینم از میلاد

با حرص با مشت رو پام زدم که بدجور دردم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام رو از روی درد بستم:

-آی تو روحت فرهاد.

-روژان؟

چشم هام رو باز کردم، با دیدن فرهاد با حرص و جیغ گفتم:

- آی تو هم شنیدی؟

گیج گفت:

-چیو شنیدم؟

با خوشحالی گفتم:

-پس نشنیدی خوبه.

لبخندی زد:

-تو روحت فرهاد رو میگی، شنیدم.

لبخندم محو شد، این‌بار واقعا وا رفتم.

-بیا اتاقم.

و با صدای آرومی گفت:

-راستی فریبا حسودیش شد که تو اتاقم بودی.

خندید و رفت بیرون.

با عجز ادای گریه کردن رو در آوردم:

-قشنگ مسخرت کرد .

صداش اومد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا دیگه.

تو جام تکونی خوردم و دویدم بیرون.

پشت در صاف ایستادم. تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم.

***

با حرص گفتم:

-نخند ویدا.

در حالی که جدی جدی از خنده داشت خفه می‌شد گفت:

-وای روژان.

و خنده:

-خیلی باحالی.

با حرص نگاش کردم:

-آره بخند، بخند تو که ضایع نشدی.

صدای گوشیم اومد؛ مامان بود.

جواب دادم:

-جانم مامان.

مامان:روژان رفتی خونه؟

-نه چطور؟

-ما بیمارستانیم.

نگران از جام بلند شدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا مامان؟

مامان یهو زد زیر گریه:

-رهام.

نفسم قطع شد گوشی رو به زور تو دستم نگه داشتم.

-مامان؟

اما صدایی نیومد گوشی رو قطع کردم، روی مبل انداختم.

با چشم های اشکی به ویدا نگاه کردم.

نگران پرسید:

-چی شد؟

اشک تو چشم هام حلقه زد، لب زدم:

-رهام.

دیگه حرفی نزدم با حالت دو

از خونه اومدم بیرون و سمته بیمارستان رفتم.

***

وارد بخش شدم.

در حالی که صدام کلِ فضا رو گرفته بود سمته پذیرش رفتم.

بدون اینکه متوجه بشم دکتری که کنار پذیرش بود رو هول دادم.

هق زدم:

-خانوم..

رمان بازار
romanbazar.ir

خانومی که مالِ پذیرش بود نگران پرسید:

-چی شده خانوم؟

در حالی که از گریه زیاد صدام گرفته بود. گفتم:

-داداشم، رهام بهادری.

دستی رو شونم نشست.

برگشتم.

نگاهی به دکتر انداختم. تا خواست حرفی بزنه

برگشتم سمته پذیرش با حرص گفتم:

-با تو بودما، گفتم رهام بهادری کدوم اتاقه؟

-خانوم!

برگشتم و با لحن نه چندان درستی گفتم:

-بله؟ چیه؟

اخم های دکتر تو هم رفت:

-خانوم محترم میشه آروم باشید؟

بغض کردم مظلوم گفتم:

-ولی داداشم.

مشخص بود خنده اش گرفته.

مظلومیت رو کنار گذاشتم و با پر رویی گفتم:

-مردن برادرم خنده داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به پرستاری که همون نزدیکی بود گفتم:

-این دانشجو بیمارستانه؟

پرستار با وحشت به دکتر نگاه کرد.

با خنده کوتاهی سرش رو پایین انداخت.

با نوک انگشت به شونه اش زدم.

-میگم چرا می‌خندی؟

سرش رو بالا گرفت. به پشت سرم اشاره کرد.

- دارن داداش تو میارن.

قیافم تو هم رفت و با حال زاری گفتم:

-جنازشو؟

با چشم های درشت شده نگام کرد.

-روژان؟

با شک برگشتم.

با دیدن رهام که فقط پاش شکسته بود شوکه شدم.

به مامان نگاه کردم که چشم هاش خون بود.

چشم هام رو از روی حرص بستم:

-مامان؟

صدای همون دکترِ اومد.

-تسلیت میگم شکستن پای برادرتون رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشخص بود بدجور خنده ش گرفته بود.

چشم هام رو باز کردم؛ رفته بود.

با حرص سمته مامان رفتم:

- مامان خیلی بدم میاد از این حرکاتت همه چی رو بزرگ می‌کنی یه جور پشت تلفن گریه کردی گفتم رهام مرد واقعا که...

نگاه کوتاهی به رهام انداختم و با غیض از کنارشون گذشتم.

صدای روژا اومد:

-روژان صبر کن.

محل نذاشتم و راهم رو ادامه دادم:روژان!

بهم رسید، و هم قدم باهام شد.

-روژان!

عصبی گفتم:

-چیه روژا؟

مظلوم گفت:

-از دسته من ناراحتی؟

با لحن قبلی گفتم:

- آره که ناراحتم تو که مامان رو می‌شناسی چقدر اغراق می‌کنه خب خودت زنگ بزن.

دستم رو گرفت:ب

- به خدا من گفتم اصلا زنگ نزنه اون موقع که زنگ زد من نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم:

-باشه، حالا چه جوری اینجوری شد؟

یهو زد زیر خنده.

با تعجب گفتم:

-چی شد؟

روی نمیکت که تو حیاط بیمارستان بود نشست.

نمی‌دونم یادِ چی افتاده بود که انقدر می‌خندید.

دیگه حرصی شدم زدم روی پاش:

-زهرمار چته؟

سعی کرد نخنده و در آخر بعد چند دقیقه خنده ش قطع شد.

_خب؟

باز خواست بخنده که تهدیدوارانه گفتم:

-خندیدی همینجا می‌زنم دهن تو سرویس می‌کنم.

سریع جدی شد و گفت:

-باشه میگم.

و با خنده گفت:

-خو تو نبودی ببینی چطوری کله پا شد.

ته خنده تو صدام نشست:د

- درد بگو دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- وای روژان.

چشم غره ای بهش رفتم.

سرفه ای کرد و جدی تو جاش نشست:

-داشت دوباره منو اذیت می‌کرد. منم حرص می‌خوردم از اتاقم رفت بیرون، منم رفتم دنبالش.

رفت سمته پله ها اولین پله رو که خواست بره پایین برگشت سمتم و گفت تُر...

زد زیر خنده دستش رو رو صورتش گذاشت.

خندم گرفت:

-خب؟

صدای حرصی رهام اومد:

-خب دیگه داره؟ هنوز کامل نگفته بودم ترشیده که پام لیز خورد و پونزده تا پله رو پرت شدم پایین.

دهنم باز موند:

- پونزده تا؟

با حالت پرسشی گفتم:

-رهام؟

اول نگاه کوتاهی به اطراف انداخت و نگاهش رو به من دوخت.

با خنده گفتم:

-چطور زنده موندی؟

چشم غره ای بهم رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زهرمار.

با پای سالمش به پای روژا زد:

-تو هم بلند شو.

روژا در حالی که از خنده سرخ شده بود بلند شد.

به من نگاه کرد.

با هم ریز خندیدیم.

***

با صدای گوشیم روی تخت غلت خوردم. گوشی رو از روی عسلی برداشتم.

با فاصله از صورتم گرفتم.

با دیدن اسم فرهاد مثل برق گرفته ها از جام بلند شدم. وای چکار کنم؟

ایستادم:

-هیس آروم باش روژان.

گوشی هنوز داشت زنگ می‌خورد نفس راحتی کشیدم

و جواب دادم.

-بله؟

صداش تو گوشی پیچید:

-سلام.

-سلام.

-خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم گفتم:

-خوبم، تو خوبی؟

مهربون گفت:

-مرسی، روژان؟

از اینکه اینجوری صدام زد یه حالی شدم.

آروم گفتم:

- بله؟

با مکث گفت:میشه فردا هم رو ببینیم؟

-تو شرکت می‌بینیم دیگه.

-فردا تعطیله.

با تعجب گفتم:

-جدی؟ چرا؟

-جمعه اس.

-آها.

آروم خندید.

-خب؟

گیج گفتم:

-خب چی؟

-میشه هم رو ببینیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی گفتم:

-چرا؟

-باید حرف بزنیم.

ناخوداگاه پوزخندی رو لبم نشست.

-تو؟ با من؟ مگه حرفی هم مونده؟

کلافه گفت:

-روژان لطفا؟

عصبی گفتم:

-لطفا چی؟

با خواهش گفت:

- بذار هم رو ببینیم.

-چی می‌خوای بگی؟

-فردا هم رو ببینیم.

روژا وارد اتاق شد.

نگاه کوتاهی بهش انداختم، گفتم:

-باشه.

با صدای ذوق زده ای گفت:

-مرسی.

لبخندی روی لبم نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه ساعتی؟

روژا با شک بهم نگاه کرد آروم لب زد:

-کیه؟

-ساعت ده میام دنبالت، خوبه؟

-آره.

مهربون گفت:

-پس فعلا خداحافظ، شب خوش.

-شب خوش.

قطع کردم.

روژا کنجکاو نگاهم کرد:

-کی بود؟

گوشی رو روی تخت انداختم:

-فرهاد.

اخم هاش تو هم رفت:

-نکنه قرار گذاشتید؟

لبخندی زدم:

- آره.

چشم غره ای بهم رفت.

- احمقی تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج گفتم:

-واسه چی؟

عصبی از جاش بلند شد.

- انگار یادت رفت چهار سال پیش همین فرهاد چکارت کرد. ها؟

سرم رو پایین انداختم.

-با توأم روژان؟ می‌فهمی من چی میگم؟

کنارم نشست. دستش رو زیر چونم گذاشت. سرم رو بالا گرفت.

- گوش میدی به من؟

حرفی نزدم.

غمگین و آروم گفت:

-هنوزم دوسش داری؟

اشک تو چشم هام حلقه زد.

از جاش بلند شد.

- وای روژان وای.

چند قدم رفت و برگشت سمتم.

خم شد تو صورتم و با خشم گفت:

-گوش کن چی میگم، تمومش کن این قضیه رو، فرهاد هنوز همون فرهاده!

پوزخندی زد.

- ازش بعید نیست که دوباره همون کار رو کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب زدم: ولی...

پرید تو حرفم:

-هیس! هیچی نگو و فقط به حرفام فکر کن.

رفت بیرون و دررو محکم بست. از صدای بلند برخورد در، چشم هام رو بستم.

با مکث کوتاهی چشم هام رو باز کردم. به جای خالی روژا چشم دوختم. پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

انقدر خوابم می‌اومد که بدون اینکه به حرفای روژا فکر کنم خوابیدم.

***

با صدای رهام که مثل کنه چسبیده بود به تخت بیدار شدم.

بی‌حوصله سرجام نشستم.

-چته؟

با حرص گفت:

-چه عجب!

چشم غره ای بهش رفتم:

-چته حالا؟

با سختی از جاش بلند شد.

-پاشو بریم بیمارستان.

موهای تو صورتم رو کنار زدم:

-ساعت چنده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هشت.

با حرص نگاهش کردم.

-هشت می‌خوای بری حلیم بخوری؟

-می‌خوای ده بریم؟

دراز کشیدم: با...

به ثانیه نکشید که سریع سر جام نشستم:

-نه.

رهام که داشت می‌رفت بیرون با تعجب به سمتم برگشت.

- چی؟

از جام بلند شدم:

-الان بریم.

با تعجب به سر تا پام نگاه کرد:

-خوبی؟

تند گفتم: آره خوبم بریم. بدو آماده شو.

شونه ای بالا انداخت.

-باشه.

و بیرون رفت. رفتم تو دستشویی صورتم رو شستم و اومدم بیرون تند تند آماده شدم، از اتاق رفتم بیرون که هم زمان رهام هم بیرون اومد.

نگاهی بهم انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم؟

-بریم.

***

نگاهی به ساعت انداختم ۹:۳۰.

منتظر به در بسته نگاه کردم.

از جام بلند شدم.

-اوف پس چی شد؟

هم زمان برگشتم که نزدیک بود به شخصی برخورد کنم.

سرم رو بالا آوردم.

اِ اینکه همون دکتر دیروزی اس.

نگاه کوتاهی بهم انداخت.

و از کنارم رد شد.

با پرویی برگشتم سمتش:

-معذرت خواهی کنی بد نیستا.

ایستاد و سمتم برگشت:

-چی؟

دست به کمر شدم:

-میگم معذرت خواهی کنی بد نیست.

لبخند محوی رو لبش نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داغت کمتر شد؟

گیج گفتم: چی؟

تک خنده ی زد و برگشت و به راهش ادامه داد

تازه متوجه شدم منظورش چیه.

با حرص آروم گفتم:احمق بیشور منو مسخره میکنه.

و اداشد در آوردم:داغت کمتر شد. هر هر خندیدم

-روژان.

برگشتم:اِ اومدی.

رهام سری تکون داد:

-آره بریم.

-باشه.

با هم از بیمارستان بیرون اومدیم.

ماشین رو دم خونه پارک کردم:

-رهام تو برو داخل من با ویدا قرار دارم.

-باشه.

از ماشین پیاده شد و وارد خونه شد هم زمان صدای گوشیم اومد.

و ماشین فرهاد رو به روی ماشین رهام ایستاد.

لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم.

گوشی رو قطع کرد و سمته ماشینِ فرهاد رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار شدم.

به سمتم برگشت.

-سلام، جایی رفته بودی؟

-سلام، آره با رهام رفته بودم بیمارستان.

نگران پرسید:چی شده مگه؟

لبخندی زدم.

- دیروز رهام از پله ها افتاد پاش شکست، الان برده بودمش پیش دکتر.

ماشین رو حرکت داد و گفت:

-آخ چه بد الان خوبه درد نداره؟

-نه خدا رو شکر خوبه.

-خدا رو شکر.

و دیگه حرفی نزد.

نمی‌دونستم چرا اما یه حس غریبی داشتم و بغضی تو گلوم نشسته بود.

حسم بدجور عجیب بود.

بعد از طی کردن راه کمی کنارِ کافی شاپی نگه داشت.

سمت من برگشت.

-اینجا خوبه؟ یا برم جای دیگه؟

سری تکون دادم:

-نه خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد.

-پس پیاده شو.

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم.

منتظر موندم تا فرهاد هم پیاده بشه و با هم بریم.

کنارم ایستاد.

-خب بریم.

-بریم.

با هم سمت کافی شاپ رفتیم.

وارد که شدم، تا چشم کار می‌کرد پسر و دخترایی بودند که کنار هم عاشقانه نشسته بودن.

از اینکه قبول کردم اینجا بیایم پشیمون شدم.

لامصب انگار اومدن خارج که انقدر صمیمی نشستن، یکی دستش رو دست اون یکی، یکی داره اون یکی رو می‌بوسه.

صدای فرهاد از فکر بیرون آوردم.

با خنده گفت:

-اینجا دیگه کجاست؟

من هم با خنده جواب دادم:

-دقیقا منطقه آزاده.

لبخندی زد و صندلی رو واسم عقب کشید:

-بشین. ولشون کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون.

و رو صندلی نشستم.

خودش هم رفت رو به روم نشست.

-چی می‌خوری؟

منو رو برداشتم. بعد از اینکه منو رو خوندم، سرم رو بالا آوردم:

-کیک کاکائویی و قهوه ی ساده.

به گارسون اشاره کرد.

-بفرمایید.

-یک کیک کائویی، قهوه ی ساده.

-بله چشم دیگه؟

لبخندی زد:

-هیچی.

گارسون که رفت با تعجب گفتم:

- واسه خودت سفارش ندادی؟

لبخندی به روم زد:

-من چیزی نمی‌خورم.

-آها.

از روی استرس با انگشتر توی دستم بازی می‌کردم.

نگاهش روی دستم ثابت موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از بازی کردن با انگشتر دست کشیدم.

نگاهش بالا اومد.

مشخص بود دو دلِ که حرفش رو بزنه یا نه. سفارش رو آوردن.

ولی واقعا اشتهام کور شده بود.

اما واسه اینکه فرهاد متوجه نشه، به زور چند تیکه تو دهنم گذاشتم.

با صدای فرهاد دستم که میرفت تیکه دیگه ی کیک رو تو دهنم بذار ثابت موند.

-روژان!

نگاهم رو بالا آوردم و به فرهاد خیره شدم.

کلافه نگاهش رو به اطراف چرخوند.

یهو نگاهش رو به من انداخت.

-روژان!

-بله؟

-من.

با حرص چشم هاش رو بست سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

-معذرت می‌خوام.

تای ابروم رو بالا بردم.

و خیره نگاهش می‌کردم. چیزی که نگفتم سرش رو بالا گرفت و با عجز گفت:

-واقعا جدی میگم روژان.

صندلی رو عقب کشیدم و از جام بلند شدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرهاد؟

با لحن فوق احساسی که پای اراده ام رو سست می‌کرد گفت:

-جانم؟

عقلم به احساسم غلبه کرد و گفتم:

-خیلی دیر شده واسه این حرف فرهاد.

به وضوح یکه خوردنش رو دیدم.

با لحن غمگینی گفتم:

-بهت گفته بودم پشیمون میشی مگه نه؟ شدی ولی خیلی دیر.

کیفم رو از روی صندلی برداشتم.

موهای تو صورتش رو کنار زد.

-گفتم که لیاقت تون همونِه با کسی کار کنید که به خاطر انتقام از پسر خاله ی من به شما پیشنهاد مزخرف داد. مطمئنم به هیچ کدوم عمل نمی‌کنه.

میلاد:اوهو.

آروم خندیدم.

با ذوق گفت: خوب گفتم؟

با لحن خاصی گفتم:

-آره دختر خاله.

خجالت زده سرش رو پایین انداخت.

تقه ای به در خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند گفتم:

-بیا تو.

سیدی وارد اتاق شد. گوشی تلفن رو سمتم گرفت:

-آقای فریبا پشت خط هستن.

روژان سریع برگشت سمت سیدی:

-کی؟

-آقای فریبا.

جدی گفتم: قطع کن.

هول شد گوشی رو سریع از سیدی گرفت:

-بده ببینم. چی چی رو قطع کن؟

گوشی رو سمت من گرفت:

-بگیرش.

نگاهم رو به روژان و گوشی انداختم.

میلاد: بگیر دیگه.

به اجبار گوشی رو گرفتم.

-بله... بله بفرمایید... خب؟... بله... خب؟... بله.

با حرف آخرش چشم هام درشت شد.

میلاد یهو بلند گفت:

-اه چی شده؟ هی خب بله خب.

رمان بازار
romanbazar.ir

زدم رو دستش و آروم گفتم:

-هیس!

روژان امیدوارانه به من خیره شده بود.

اخم هام رو تو هم بردم و گفت:

-بله مشکلی نیست. ممنون. خداحافظ.

قطع کردم.

با ذوق گفت:

-خب چی شد؟

گوشی رو دسته سیدی دادم وسیدی بیرون رفت.

-هیچی گفت فردا میاد واسه فس...

حرفم رو کامل نزده بودم که میلاد وا رفته روی مبل نشست. روژان ناراحت سرش رو پایین انداخت.

-واسه اینکه نمونه کار اولیه رو ببینه.

روژان آروم گفت:

-من میرم اتاقم.

خواست که بره اما یهو ایستاد. برگشت، میلاد هم از جاش بلند شد.

با هم گفتن:

-چی؟

لبخندی زدم: قبول کرد با ما کار کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

روژان جیغی زد و یهو پرید تو بغلم، محکم دستش رو دورِ گردنم حلقه زد و بلند خندید. با لذت این لحظه رو حس می‌کردم. روژان تو بغلم! میلاد لبخندی زد و سریع از اتاق بیرون رفت. روژان که انگار تازه به خودش اومده بود؛ سریع ازم جدا شد.

-ببخشید.

برگشت که بره ولی دستش رو گرفتم:

-روژان.

ایستاد ولی برنگشت. از حرفی که می‌خواستم بزنم پشیمون شدم. واسه همین دستش رو ول کردم. روژان سریع بیرون رفت. به در بسته نگاه کردم. لبخند تلخی زدم و سمت میز کار برگشتم.

خودکار رو روی میز انداختم و از جام بلند شدم. کتم رو از پشت صندلی برداشتم و پوشیدمش. سوییچ ماشین رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. تقریبا بیشتر کارمند ها رفته بودن. سمته اتاق روژان رفتم.

تقه ای به در زدم و وارد شدم، اما نبودش حتما رفته بود.

از اتاق بیرون اومدم و از شرکت خارج شدم.

داشتم می‌رفتم سمت ماشین که چشمم به روژان که داشت می‌رفت بیرون، خورد.

لبخندی رو لبم نشست. سریع رفتم سوار ماشین شدم. حرکت کردم و کنار پای روژان نگه داشتم. پنجره سمته روژان رو پایین کشیدم:

-سوار شو.

-ممنون خودم میرم.

اخم کوچیکی رو پیشونیم نشست. جدی گفتم:

-سوار شو هوا داره تاریک میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون حرفی سوار شد. نگاهی بهش انداختم و ماشین رو حرکت دادم.

-خاله خوبه؟

برگشت نگاهم کرد:

-خوبه مرسی.

لبخندی زدم:

-دلم واسش تنگ شده.

چشم غره ای بهم رفت:

-تو؟ واقعا؟ چهار سال دلت تنگ نشد الان تنگ شد؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم.

-چرا تنگ شده بود اما...

حرفم رو نصفه قطع کردم.

با کنایه گفت:

-آها نکنه چون جونور آدم خور تو خونه مون بود ترسیدی بیای.

زدم زیر خنده:

-شاید.

شنیدم زیر لب گفت:

-زهرمار.

ماشین رو دم خونه پارک کردم.

برگشت سمتم سوالی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- میای خونه؟

سوییچ رو از ماشین جدا کردم.

-آره پیاده شو.

سری تکون داد و از ماشین پیاده شد. پشت سرش رفتم.

با کلید در رو باز کرد و داخل شدیم.

-بیا تو...

وارد که شدیم اول از همه خاله متوجه مون شد. با ذوق از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

لبخندی به روش زدم:

-سلام خاله جان.

با مهربونی گفت:

-سلام عزیز خاله.

خم شدم گونه اش رو بوسیدم و بغلش کردم. یه لحظه چشمم به روژان خورد که با ذوق تو چشم هاش به من نگاه می‌کرد.

"روژان"

با ذوق به فرهاد خیره شدم. آخی چقدر قشنگ مامان رو بغل کرده بود. تازه چقدر هم خم شده بود تا با مامان هم قد بشه.

متوجه نگاهم که شد سریع روم رو برگردوندم و تند سمته اتاقم رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی هنوز صدای با ذوق مامان که قربون صدقه اش می رفت می‌اومد. در یهو باز شد و روژا وارد اتاق شد: روژان!

بی‌حوصله گفتم:

-نه روژا به خدا باهاش دوست نشدم.

با شک نگاهم کرد:

-واقعا؟

سری تکون دادم:

-آره واقعا، حالا برو بیرون می‌خوام لباس عوض کنم.

با ذوق واسم بوس فرستاد و بیرون رفت. پوفی کشیدم و برگشتم سمته کمد، لباسم رو عوض کردم. آرایشم رو پاک کردم و اومدم بیرون.

رهام که داشت از پله ها پایین می‌رفت برگشت سمتم.

یهو با لحن مثلا ترسویی گفت:

-وای تو کی هستی؟ آجی خوشگلم رو تو خوردی؟

چشم غره ای بهش رفتم:

-زهرمار رهام، برو تا دوباره نیافتادی.

-دختر که نیست، بی آرایش زامبیِ واسه خودش!

با حرص جیغ زدم:

-رهام.

با خنده گفت:

-بالاخره حرص خوردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هولش دادم کنار.

-بی‌شعور.

و تند تند از پله ها پایین رفتم.

-بابا.

نگاهم اول به فرهاد که برگشته بود سمتم افتاد.

بابا: بله؟

با حرص گفتم:

-بابا یه چی به رهام بگو.

بابا با خنده گفت:

-باز چی کار کرد؟

-بهم میگه زامبی.

رهام که آخرین پله رو پایین اومده بود حق به جانب گفت:

-ها چیه مگه دروغ میگم؟

بابا با خنده گفت:

-زهرمار رهام بچه ام رو اذیت نکن.

سرم رو به نشونه آره تکون دادم. لبخند مهربونی زد:

-پس بپر بالا.

و به ماشین اشاره کرد. به ناچار سوار شدم. سوار شد. بدون اینکه حرفی بزنه حرکت کرد. تا وقتی برسیم نه من حرف زدم نه فرهاد. ماشین که ایستاد خواستم پیاده شم اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

-روژان!

حرفی نزدم که گفت:

-تا هر وقت بخوای منتظرتم...

و سریع از ماشین پیاده شد، پشت سرش از ماشین پیاده شدم. سرم رو پایین انداختم. وارد شرکت شدم. بدون اینکه حرفی بزنم سمته اتاقم رفتم و در رو بستم. از هیجان گرمم شده بود. به در تکیه دادم.

-وای دارم دیوونه می شم.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و رفتم سمته میز کارم.

"فرهاد"

به صندلی تکیه داده بودم و آروم صندلی رو تکون می‌دادم. میلاد بدون اینکه در بزنه وارد اتاق شد.

-فرهاد!

سرم رو سمتش برگردوندم:

-اون اسمش دره! باهاش آشنایی داری؟

گیج به در نگاه کرد:

-چی؟

چشم غره ای بهش رفتم:

-خب بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون داد و گفت:

-شکیبا.

اخم هام تو هم رفت.

-شکیبا چی؟

شونه ای بالا انداخت:

-انگار قصد داره بشه دشمن سرسخت کاریمون.

با لحن عادی گفتم:

-بذار بشه.

میلاد با تعجب گفت:

-ولی فرهاد...

جدی بهش نگاه کردم:

-ولی چی فرهاد؟ می گی چی کار کنم؟

حرفی نزد.

نگاهم رو ازش گرفتم:

- بذار هر غلطی می‌خواد بکنه، بکنه

-راستی فریبا چی شد؟

حس کردم میلاد با شنیدن اسم فریبا قیافش تو هم رفت و سریع روش رو برگردوند.

با شک از جام بلند شدم.

سمتش رفتم: میلاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث برگشت سمتم:

-بله؟

با شک پرسیدم:

-چی شده؟

سرش رو پایین انداخت..

یهو سرش رو بالا آورد:

- می‌خواد قرارداد رو کنسل کنه.

متعجب ابرویی بالا انداختم:

-ولی چرا؟

لباش رو جمع کرد و به سقف خیره شد. با حرص گفتم:

-میلاد الان وقتشه؟

با خنده گفت: آخه چی بگم من به حرفا چند دقیقه پیش فکر کنی می‌فهمی چرا.

در حالی که به حرفِ میلاد فکر می‌کردم به زمین خیره شدم.

چشم هام رو ریز کردم تا بفهمم که به ثانیه نگذشت متوجه حرفش شدم.

با شک پرسیدم:

-شکیبا آره؟

سری تکون داد:

-متاسفانه.

با عصبانیت شروع به قدم زدن کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عوضی.

کنار میز ایستادم و محکم روی میز زدم.

هم زمان در باز شد. فکر کردم سیدیِ اومده واسه همین در حالی که برمی‌گشتم داد زدم:

-نه می‌تونی در بزنی؟

با دیدن روژان که با تعجب به من نگاه می‌کرد، دهنم باز موند.

لب زدم: روژان!

سرش رو پایین انداخت:

-معذرت می‌خوام.

سریع گفتم:

-نه، نه من فکر کردم سیدیِه.

میلاد نگاه کوتاهی بهم انداخت و لبخند محوی زد. روژان به برگه ی تو دستش اشاره کرد.

-این همون برگه ای هست که آقای فریبا می‌خواستن.

میلاد با ته خنده ی تو صداش گفت:

-بله آقای فریبا.

آقای فریباش رو با یه لحن کنایه آمیزی گفت.

روژان خجالت زده سرش رو پایین انداخت. چشم غره ای به میلاد رفتم و رو به روژان گفتم:

-به اون برگه دیگه نیازی نیست.

کنجکاو پرسید:

-اِ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره با یادآوری موضوع اخم هام تو هم رفت.

روژان کنجکاو نگاهش رو بین من و میلاد می‌گردوند. میلاد با حالت بی‌خیالی گفت:

-قراردادش رو با ما کنسل کرد.

با تعجب گفت:

-واسه چی؟ مگه نگفتید قرارداد با فریبا واسه شرکت خیلی خوبه؟

-آره همین جوره، ولی متاسفانه نشد.

روژان ناراحت بهم نگاه کرد. لبخندی به روش زدم.

یهو گفت:

-نمی‌شه باهاش حرف زد؟

میلاد:عمرا قبول کنه؛ اون شکیبا آب زیر کاه بدجور مخش رو زده.

نگاهم رو از میلاد گرفتم و برگشتم سمته میز. روی صندلی نشستم:

-مهم نیست.

میلاد با حرص گفت:

-آره واسه تو راحته همه چی مهم نیست. جز رو...

هول شدم محکم روی میز زدم:

-اِ میلاد می‌تونی بری دیگه.

روژان که انگار تو فکر بود تو جاش تکونی خورد و با ترس گفت:

-چی شد؟

میلاد با خنده اشاره ای به روژان کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا تو هم انقدر محکم زدی رو میز واسه اینکه حرفم رو نزنم. آخرش خانوم بهادری اصلا حواسش نبود!

روژان نگاه کوتاهی به میلاد انداخت و سمت من برگشت.

بی‌اعتنا به حرف میلاد گفت:

-من راضیش می‌کنم.

گیج گفتم:

- کی رو؟

-فریبا رو.

میلاد:نمی‌شه راضی نمی‌شه.

روژان شونه ای بالا انداخت:

-من راضی می‌کنم.

میلاد با لحن دوستانه ای گفت:

-خیلی ادعا داری؟

به سمته من برگشت:

-به نظرت می‌تونه؟

هر دو به من نگاه کردن و منتظر جواب من بودن. روژان کنجکاو نگاهم می‌کرد:

-بگو دیگه.

لبخندی زدم:

-یه امتحان که ضرر نداره، تونست یا نتونست فدایِ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرفه ی میلاد حرفم رو قطع کردم.

و سریع تصحیح کردم:

-یعنی تونست یا نتوست مشکلی نیست.

روژان ذوق زده لبخند پهنی زد:

-مرسی، پس من برم.

هم زمان من و میلاد برگشتیم سمت هم و اشاره کردیم:

-نمی‌تونه.

-می‌تونه.

میلاد:حالا می‌بینی که نمی‌تونه.

به صندلی تکیه زدم و تاب خوردم و گفتم:

- می‌بینیم.

****

روژان وارد اتاق شد. از چهره اش فهمیدم که چی شده و تلاشش بیهوده بود.

میلاد سریع گفت: چی شد؟

-قبول نکرد، گفت که شکیبا پیشنهاد بهتری داره و تصمیم داره با اون کار کنه.

میلاد با عصبانیت روی مبل زد:

-عوضی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو بالا گرفت و با حرص مثل بچه ها گفت:

-می‌دونی من چی بهش گفتم؟

لبخند محوی روی لبم نشست و با مهربونی گفتم:

-چی؟

موهای تو صورتشو کنار زد:گفتم که لیاقتت همونِ که با کسی کار کنید. که به خاطر انتقام از پسر خاله ی من به شما پیشنهاد مزخرف داد. که مطمئنم به هیچ کدوم عمل نمیکنه.

میلاد:اوهو.

فرهاد آروم خندید.

با ذوق گفت:خوب گفتم؟

با لحن خاصی گفتم:آره دختر خاله.

خجالت زده سرشو پایین انداخت.

تقه ی به در خورد.

بلند گفتم:بیا تو.

سیدی وارد اتاق شد.

گوشی تلفن رو سمتم گرفت:آقای فریبا پشت خط هستن .

روژان سریع برگشت سمته سیدی:کی؟

-آقای فریبا.

جدی گفتم:قطع کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هول شد گوشیو سریع از سیدی گرفت:بده ببینم. چی چیو قطع کن؟

گرفتش سمته من:بگیرش.

نگاهمو به روژان و گوشی انداختم.

میلاد:بگیر دیگه.

به اجبار گوشی رو گرفتم.

-بله...بله بفرمایید...خب؟....بله....خب؟....بله...

با حرف آخرش چشم هام درشت شد.

میلاد یهو بلند گفت:اه چی شده؟ هی خب بله خب.

زدم رو دستش و آروم گفتم:هیس!

روژان امیدوارنه به من خیره شده بودم.

اخم هامو تو هم بردم و گفت:بله مشکلی نیست. ممنون. حداحافظ.

قطع کردم.

با ذوق گفت:خب چی شد؟

گوشی رو دسته سیدی دادم. وسیدی بیرون رفت.

-هیچ گفت فردا میاد واسه فس...

حرفمو کامل نزده بودم که...

میلاد وا رفته روی مبل نشست.

روژان ناراحت سرشو پایین انداخت.

-واسه اینکه نمونه کار اولیه رو ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

روژان آروم گفت:من میرم اتاقم.

برگشت که برم اما یهو ایستاد.

برگشت، میلاد هم از جاش بلند شد.

با هم گفتن:چی؟

لبخندی زدم:قبول کرد با ما کار کنه.

روژان جیغی زدو یهو پرید تو بغلِم.

محکم دستشو دورِ گردنم حلقه زد.

و بلند خندید.

با لذت این لحظه رو حس میکردم.

روژان تو بغلم.

میلاد لبخندی زد، و سریع از اتاق بیرون رفت.

روژان که انگار تازه به خودش اومده بود.

سریع ازم جدا شد:ببخشید.

برگشت که بره ولی دستشو گرفتم:روژان.

ایستاد ولی برنگشت.

از حرفی که میخواستم بزنم پشیمون شدم. واسه همین دستشو ول کردم.

روژان سریع بیرون رفت.

به در بسته نگاه کردم.

لبخند تلخی زدم، و برگشتم سمته میز کار.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودکارو روی میز انداختم. و از جام بلند شد کتمو از پشت صندلی برداشتم.

پوشیدمش سویچ ماشین رو برداشتم.و از اتاق بیرون اومدم.

تقریبا بیشتر کارکنا رفته بودن.

سمته اتاق روژان رفتم.

تقه ی به در زدم؟

وارد شدم، اما نبودش حتما رفته بود.

از اتاق بیرون اومدم و از شرکت خارج شدم.

داشتم میرفتم سمته ماشین، که چشم به روژان که داشت میرفت بیرون خورد.

لبخندی رو لبم نشست.

سریع رفتم سوار ماشین شدم.

حرکت کردم. و کنار پای روژان نگه داشتم.

پنجر سمته روژان رو پایین کشیدم:سوار شو.

-ممنون خودم میرم.

اخم کوچیکی رو پیشونیم نشست. جدی گفتم:سوار شو هوا داره تاریک میشه.

بدون حرفی سوار شد.

نگاهی بهش انداختم و ماشینو حرکت دادم.

-خاله خوبه؟

برگشت نگاهم کرد:خوبه مرسی.

لبخندی زدم:دلم واسش تنگ شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم غره ی بهم رفت:تو؟واقعا؟۴سال دلت تنگ نشد الان تنگ شد؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم:چرا تنگ شده بود اما..

حرفمو نصفِ قطع کردم.

با کنایه گفت:آها نکنه چون جونور آدم خور تو خونمون بود ترسیدی بیای.

زدم زیر خنده:شاید.

شنیدم زیر لب گفت:زهرمار.

ماشینو دم خونه پارک کردم.

برگشت سمتم سوالی پرسید:میای خونه؟

سویچ از ماشین جدا کردم:آره پیاده شو.

سری تکون داد و از ماشین پیاده شد.

پشت سرش رفتم؟.

با کلید درو باز کرد و رفت داخل:بیا تو...

وارد که شدیم اول از همه خاله متوجمون شد.

با ذوق از جاش بلند شد.و اومد سمتم.

لبخندی به روش زدم:سلام خاله جان.

با مهربونی گفت:سلام عزیز خاله.

خم شدم گونشو بوسیدم؟

و بغلش کردم

یه لحظه چشمم به روژان خورد که با ذوق تو چشم هاش به من نگاه میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"روژان"

با ذوق به فرهاد خیره شدم.

آخی چقدر قشنگ مامانو بغل کرده بود تازه چقدر هم خم شده بود. تا با مامان هم قد بشه.

متوجه نگاهم که شدم. سریع رومو برگردوندم.

و تند سمته اتاقم رفتم.

ولی هنوز صدای با ذوق مامان که قربون صدقه اش میرفت میومد.

در یهو باز شد.

و روژا وارد اتاق شد:روژان!

بی حوصله گفتم:نه روژا بخدا باهاش دوست نشدم.

با شک نگاهم کرد:واقعا؟

سری تکون دادم:آره واقعا،حالا برو بیرون میخوام لباس عوض کنم.

با ذوق واسم بوس فرستاد. و رفت بیرون.

پوفی کردم، و برگشتم سمته کمد، لباسمو عوض کردم آرایشمو پاک کردم. و اومدم بیرون.

رهام که داشت از پله ها پایین میرفت برگشت سمتم.

یهو با لحن مثلا ترسویی گفت:وای تو کی هستی؟

آجی خوشکلمو تو خوردی؟

چشم غره ی بهش رفتم:زهرمار رهام،برو تا دوباره نیوفتادی.

-دختر که نیست، بی آرایش زامبیِ واسه خودش

با حرص جیغ زدم:رهام.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده گفت:بالاخره حرص خوردی.

هولش دارم کنار:بیشور.

و تند تند از پله ها پایین رفتم:بابا.

نگاهم اول به فرهاد که برگشته بود سمتم افتاد.

بابا:بله

با حرص گفتم:بابا یه چی به رهام بگو.

بابا با خنده گفت:باز چی کار کرد؟

-بهم میگه زامبی

رهام که آخرین پله رو پایین اومده بود حق به جانب گفت:ها چیه مگه دروغ میگم؟

بابا با خنده گفت:زهرمار رهام بچمو اذیت نکن.

برگشتم با ذوق واسه رهام زبون در اوردم و کنار مامان نشستم.

رهام با تاسف سری تکون داد. به فرهاد نگاه کردم.

- یعنی فرهاد، جان تو قسم این هنوز همون روژان چهار سال پیشِ تمام حرکات رفتار و احساسات همونه.

و نشست کنار فرهاد. فرهاد سرش رو بالا گرفت و با لحن خاصی گفت:

-می‌دونم.

نگاهم تو نگاه فرهاد گره خورد. محو چشم هاش بودم که یهو به خودم اومدم.

سرم رو پایین انداختم. تو روحت رهام که حرف نزنی یعنی چی هنوز همون احساسات رو داره.

سرم پایین بود که مامان یهو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستی روژان حالت دیگه بد نشد؟

گیج سمته مامان برگشت.

چشم هام رو بستم. وای مامان وای مامان از دست تو!

فرهاد:حالش بد بشه؟

بابا بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید:

-دیروز نفسش گرفت. اگه دیر رسیده بودیم ممکن نبود چه بلایی سرش بیاد.

و مهربون بهم نگاه کرد. لبخندی به روی بابا زدم. فرهاد نگران گفت:

-کی اینجوری شد؟ چرا من خبر ندارم؟

رهام با تعجب برگشت به فرهاد نگاه کرد.

که هول شد و گفت:

-یعنی اینکه چرا امروز اومدی سرکار. می‌موندی استراحت می‌کردی.

مامان اخماش رو تو هم کرد:

-من بهش گفتم ولی محل نذاشت.

فرهاد نگران نگاهم کرد.

-الان خوبی؟

-به لطف شما خوبه.

برگشتم به روژا نگاه کردم. نگاه پر از نفرتی به فرهاد انداخت و کنارم نشست

مامان:چی روژا؟

من سریع گفتم:هیچ مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

و زدم تو پهلو روژا. فرهاد نگاه غمگینش رو از روژا گرفت. از جاش بلند شد.

-من برم بیشتر از این مزاحم نشم.

روژا بلند گفت:

-آره برو.

سریع برگشتم سمتش اخمی بهش کردم.

-بس کن روژا.

شونه ای بالا انداحت.

مامان چشم غره ای به روژا رفت:

-کجا زودِ که!

لبخندی به روی مامان زد:

-ممنون خاله خستم برم یه کم استراحت کنم.

دوباره خم شد گونه ی مامانو بوسید. با بابا و رهام خداحافظی کرد.

برگشت سمته من با لحن آروم و مهربونی گفت:

-خداحافظ روژان. حواست به خودت باشه.

نتونستم جلو خودم رو بگیرم لبخندی زدم:

-خداحافظ.

مامان و بابا دنبالش رفتن. رهام هم رفت تو اتاقش. خواستم برم سمته اتاقم که روژا دستم رو گرفت.

به سمتش برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نکن روژان.

کلافه سری تکون دادم:

-مگه چکار کردم روژا؟

از جاش بلند شد و با حرص گفت:

-این لبخند و این نگاها یعنی چی؟

با شک گفت: نکنه؟

چشم هام رو از روی حرص بستم و لبم رو گزیدم. با صدای که سعی میکردم آروم باشه گفتم:

-روژا!

-هان؟

چشم هام رو باز کردم.

اخمام رو تو هم کردم.

-نیم ساعت پیش بهت گفتم باهاش دوست نشدم، تو این نیم ساعت چه اتفاقی پیش اومده که دوباره این رو می‌پرسی؟

-نگاه هاش.

یهو صدام بالا رفت.

-داری میگی نگاهاش، نگاهاش به من چه؟

روژا با ترس به اطراف نگاه کرد:

-هیس آروم دیوونه.

با لحن خسته ی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-روژا تو رو خدا دست از سرم بردار انقدر گیرای الکی بهم نده.

حرفی نزد. من هم تو اتاق رفتم.

***

ویدا:خب؟

-خب دیگه داره ویدا؟

تکیه اش رو از مبل گرفت:

-جدی گفت منتظرتم؟

سرم رو تکون دادم:

-اوهوم

هم زمان صدای خنده ی بلندی اومد.

من و ویدا با شک بهم نگاه کردیم.

ویدا:این صدا چی بود؟

نگاهی بهش انداختم که یعنی خیلی نفهمی.

با خنده گفت: زهرمار چته؟

از جام بلند شدم و بی اعتنا به حرف ویدا گفتم:

-وایسا!

و از اتاق اومدم بیرون. رو به سیدی گفتم:

- سیدی این صدا کی بود؟

ویدا هم از اتاق بیرون اومد و کنارم ایستاد. سیدی با لحن حرصی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پروانه.

ویدا:پروانه؟

سریع گفتم:

-زنِ دیگه؟

سیدی:آره.

ویدا آروم خندید و آروم گفت:

-درس تو خوب یاد گرفتی. بعدشم از صداش مشخص نبود زنه یا مرد؟

با حرص زدم تو دستش:

-ببندش.

- کجاست؟

سیدی به اتاقِ فرهاد اشاره کرد:

-داخل.

با تعجب تای ابروم رو بالا بردم و با شک به اتاق فرهاد اشاره کردم:

-داخل؟

-آره.

ویدا آروم گفت:

-اوهَ چقدرم که منتظره.

با حرص نگاش کردم و رفتم تو اتاقم.

پرونده ی رو میز رو برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا؟

نگاهی به ویدا انداختم:

-صبر کن.

به مبل اشاره کردم:

-بشین تا من بیام.

و سریع اومدم بیرون. بدون توجه به سیدی، بدون در وارد اتاق شدم؛ اما ای کاش در می‌زدم.

نگاهم روی فرهاد و پروانه میخ شده بود.

پروانه داشت فرهاد رو می‌بوسید یا شاید هم فرهاد پروانه رو. یا شاید هر دو باهم.

اشک تو چشم هام حلقه زد.

صدای فرهاد تو گوشم پیچید.

"تا هر وقت بخوای منتظرتم."

با افتادن پرونده از توی دستم هر دو تو جاشون تکون خوردن. فرهاد سریع برگشت.

با دیدن من به وضوح یکه خورد؛ اما پروانه خیلی عادی نگام می‌کرد. خم شدم پرونده رو برداشتم آروم گفتم:

-ببخشید.

و سریع از اتاق اومدم بیرون.

صدای روژان گفتنِ فرهاد اومد. اما توجهی نکردم. وارد اتاق شدم. ویدا سریع از جاش بلند شد:

-چی شد؟

جواب ندادم و تند تند وسایلم رو برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق باز شد و فرهاد وارد اتاق شد. کنارم ایستاد.

-روژان!

گوشی و تبلت رو تو کیفم گذاشتم.

دستش رو رو دستم گذاشت:

-روژان صبر کن.

دستش رو به شدت پس زدم. تلاش می‌کرد که جلوم رو بگیره؛ اما نمی‌تونست.

-روژان لطفا گوش بده به من.

دوباره صداش تو گوشم پیچید:

"تا هر وقت بخوای منتظرتم"

دستم رو گرفت:

-روژان با تو...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه برگشتم. اول دستش رو پس زدم و در آخر سیلی محکمی تو صورتش زدم

که کف دستم به گِز گِز افتاد.

انگشت اشاره ام رو تهدیدوارانه جلوی صورتش تکون دادم:

-دیگه جلوم در نیا اصلا.

اصلا رو با داد گفتم. فرهاد فقط نگام میکرد.

با تمسخر گفتم:

-تا هر وقت بخوای منتظرتم. آره؟ دیدم انتظار تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش زدم و از اتاق بیرون اومدم. ویدا هم پشت سرم اومد.

"شاید دوباره زیادی امید داشتم."

"فرهاد"

عصبی برگشتم و با یه حرکت زیر تمام وسایلی که روی میز بود زدم.

به یک دقیقه نکشید که میلاد و پروانه وارد اتاق شدن.

با دیدن پروانه داغم تازه شد.

داد زدم:

-برو بیرون پروانه؛ گمشو بیرون.

با ترس نگاهم کرد. با قدم های بلند سمتش رفتم بازوش رو گرفتم و از اتاق بیرون انداختمش:

- برو گفتم.

میلاد بازوم رو گرفت:

-آروم باش فرهاد، همه دارن نگاهت می‌کنن.

برگشتم همه تو سالن جمع شده بودن. داد زدم:

-چه خبره اینجا؟ مگه شما کار ندارید؟

در عرض چند ثانیه سالن خالی شد. میلاد به پروانه اشاره کرد که بره.

و دستم رو کشید و تو اتاق روژان بردم.

خودم رو روی مبل انداختم. با حرص تو موهام چنگی زدم.

میلاد:میشه بگی چی شده فرهاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام رو از روی حرص بستم و زمزمه کردم:

- همه چی رو نابود کردی فرهاد... همه چی رو...

"نیم ساعت قبل"

تقه ای به در خورد.

-بیا تو.

بدون اینکه سرم رو بالا بیارم گفتم:

- سیدی به میلاد بگو نقشه ها اگه آماده اس بده ب....

-سلام.

سریع سرم رو بالا گرفتم.

با شک لب زدم:

-پروانه؟

با عشوه لبخند زد:

-سلام فرهاد.

اخم کردم: تو اینجا چی کار می‌کنی؟

روی مبل نشست.

- خیلی وقته نیاومدم اینجا ولی منشی ت حافظه خوبی داره. من رو شناخت.

با لحن جدی گفتم:

-اومدی اینجا واسه چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به روم زد. از جاش بلند شد. میز رو دور زد و کنار صندلیم ایستاد. دستش رو روی شونم گذاشت. سریع دستش رو پس زدم و بلند شدم.

-نکن پروانه.

یه قدم بهم نزدیک شد:

- دلم واسه ات تنگ شده بود.

جدی گفتم: برو بیرون پروانه.

حرفی نزد. دوباره گفتم:

-برو بیرون گفتم.

یهو خم شد و بی هوا دستش رو دور صورتم گذاشت و...

میلاد با وحشت بهم نگاه کرد و با لحن عاجزانه ای گفت:

-روژان ندید مگه نه؟

سری با تاسف تکون دادم:

-دید میلاد دید.

کلافه تو موهام دستی کشیدم.

میلاد سمتم برگشت.

-چه طور می،خوای این رو واسه اش توضیح بدی؟

خسته و سردرگم گفتم:

-نمی‌دونم میلاد به خدا نمی‌دونم.

سرم رو چند بار به پشتی مبل زدم. از جام بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر کلافه بودم که نمی‌تونستم یه جا بشینم و دائم یا بلند می‌شدم یا می‌نشستم. یهویی نگاهم به میلاد خورد. لبخند گشادی رو لبش نشسته بود.

-چته میلاد؟

نگاهم کرد. هنوز لبخندش رو لبش بود؛ عصبی گفتم:

-دیوونه شدی میلاد چته؟

-بشین.

گیج نگاش کردم. دستم رو کشید:

-میگم بشین.

کنارش نشستم:

-خب؟

"روژان"

واسه بار دهم تماس فرهاد رو رد کردم. دستمال کاغذی رو روی زمین انداختم. دستم رو بردم که یکی دیگه بردارم که ویدا زد رو دستم:

- زهرمار بسه دیگه، تو که دیگه گریه نمی‌کنی تازه مُف هاتم تمام شدند.

دماغم رو کشید:

-آ ببین تموم شد، اون تلفن رو جواب بده خودش رو کشت.

با حرص دستش رو پس زدم:

-آی درد، بینیم درد گرفت، نمی‌خوام جواب بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم خندید.

-والا به خدا، خیلی لوسی به خدا شاید کارت داشته باشه.

دستمال کاغذی رو با حرص تکیه، تکیه کردم:

-به درک می‌خوام نداشته باشه، اگه دیگه من پام رو گذاشتم تو اون شرکت خراب شده.

-روژان میشه به منم بگی چی شده؟

با لحن عصبی گفتم:

-دیگه چی میخواد بشه ها؟ داشت اون دختره رو می‌بوسید. بعد به من میگه تا هر وقت بخوای منتظرتم.

ویدا تای ابروش رو بالا داد.

-ها! نکنه تو هم می‌خوای مثل روژا سرزنشم کنی که چرا پیشش کار می‌کنم؟

سرش رو به نشونه نه تکون داد:

-نه اصلا.

حق به جانب گفتم:

-پس چی؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

لبخندی به روم زد:

-چرا فکر نمی‌کنی شاید پروانه، فرهاد رو بوسید.

یه کم فکر کردم و دوباره با حرص گفتم:

-باشه حرف تو درست ولی چرا فرهاد پسش نزد؟

تای ابروش رو کج بالا برد و با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو دیرتر می‌رفتی تو اتاق شاید پسش می‌زد. چشم غره ای بهش زدم.

-الکی کارش رو توجیه نکن.

با لحن جدی گفت:

-روژان دارم جدی میگم شاید تو داری اشتباه می‌کنی.

حرفی نزدم و به نقطه ای خیره شدم.

با لحن دلسوزانه ای گفت:

-دستت بشکنه روژان که اونجور نزنی تو صورتش.

با این حرف حس بدی بهم دست داد. دلم واسه فرهاد سوخت؛ ویدا راست می‌گفت. خیلی بد زدم تو صورتش.

با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم.

به صفحه گوشی نگاه کردم.

ویدا کنجکاو پرسید:

-کیه؟

-از شرکت!

با ذوق گفت:جواب بده.

دو دل بودم که جواب بدم یا نه. با حرص گوشی رو ازم گرفت:

-بده به من ببینم.

انگشتش رو روی صفحه گوشی کشید و سمتم گرفت. آروم گفت:

-بگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث گوشی رو گرفتم و دم گوشم گذاشتم.

-بله؟

صدای میلاد تو گوشی پیچید:

-سلام روژان!

-سلام، بفرمایید آقا میلاد.

صداش گرفته شد:

-خانوم بهادری؟

نگران شدم:

-چی شده؟

-فرهاد!

یه چیزی توی دلم ریخت، از جام بلند شدم. با وحشت گفتم:

- فرهاد چی؟

با مکث گفت:

-تصادف کردن الان تو بیمارستانه.

گوشی از دستم افتاد.

هنوز کامل ماشین نایستاده بود که در رو باز کردم و دویدم سمته بیمارستان.

به سختی می‌تونستم نفس بکشم.

کنار پذیرش ایستادم:

-فرهاد مهرداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اتاق دویست و بیست.

منتظر ویدا نایستادم و سمته اتاق رفتم. به شدت در رو باز کردم:

-فرهاد!

ناباورانه به شخص رو به روم نگاه کردم.

لب زدم: فرهاد؟

فرهاد گیج نگاهم می‌کرد. با تعجب گفت:

-روژان؟

میلاد سریع بیرون رفت. در حالی که درو می‌بست گفت:

-حرفاتون رو بزنید.

و بیرون رفت. نزدیک رفتم؛ سریع گفت:

-به خدا من...

طاقت نیاوردم و بغلش کردم. آروم زیر لب گفتم:

-خدایا شکرت.

با مکث دستش رو پشت کمرم گذاشت. یهو به خودم اومدم، از بغلش جدا شدم.

اخم هام رو تو هم کردم:

-دروغ گفتید نه؟

سریع گفت:

-روژان به خدا من خبر نداشتم.

با لحن قبلی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس اینجا چکار می‌کنی؟

با حرص گفت:

-میلاد بی‌شعور به بهونه خواهرش آوردم.

سریع گفتم:

-خواهرش!

-حامله اس، گفت که فارغ شده.

-آها!

با شیطنت گفت:

-البته بد نشد. فهمیدم واسه ات مهمم.

و به صورتم اشاره کرد.

متوجه شدم منظورش چیه، واسه همین سریع گفتم:

-البته چون پسر خالمی.

با خنده گفت:

-جدی؟ فقط همین!

تا خواستم جوابی بدم صدای سر و صدا از بیرون اومد.

گیج به فرهاد نگاه کردم. فرهاد هم کنجکاو بهم نگاه می‌کرد. کم کم چشم های هر دومون گشاد شد و با صدای بلند داد زدیم.

-میلاد.

-ویدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع دویدیم. در رو باز کردم و اومدیم بیرون.

هر دو از سرعت زیاد نزدیک بود بیافتیم که دستمون رو به دیوار زدیم.

با وحشت به میلاد و ویدا نگاه می‌کردیم.

ویدا می‌گفت چرا این کارو کردی.

و میلاد مدام می‌گفت به تو چه دختره ی پرو.

و با هزار فحش دیگه به هم. صدای هر دوشون خیلی بالا رفته بود. پرستار بخش هر کاری می‌کرد ساکت نمی‌شدن.

من و فرهاد برگشتیم به هم نگاه کردیم و دوباره سمته اون دو برگشتیم و همزمان داد زدیم:

-بسه.

بعد از دادِ من و فرهاد تنها صدایِ نفس ها بود که می‌اومد.

هر کسی که اون اطراف بود با تعجب برگشته بودن سمته ما.

لبخند احمقانه ای زدیم. من رفتم سمته ویدا و فرهاد رفت سمته میلاد.

-برو ویدا برو.

و دستش رو کشیدم. تو حیاط بیمارستان ایستادیم.

من و فرهاد دست به سینه به ویدا و میلاد نگاه می‌کردیم.

فرهاد عصبی و جدی گفت:

-شما چتونه؟

ویدا:از این بپرس با این نقشه های مزخرفش.

میلاد چپ چپ به ویدا نگاه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به تو چه؟ ها به تو چه؟

ویدا اداش رو در اورد.

-نکن همینجور زشتی.

ویدا جیغ زد:

-خفه شو بی‌شعور.

تشر زدم:

-بسه،بریم ویدا.

ویدا چشم غره ای به میلاد رفت و اومد سمتم.

-فعلا خداحافظ.

خواستم برم که فرهاد دستم رو گرفت:

-روژان.

به سمتش برگشتم.

-فردا میای شرکت؟

یاد صبح که افتادم اخم هام تو هم رفت.

-بذار واسه ات توضیح بدم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم:

-نیاز نیست، فردا تو شرکت می‌بینمتون فعلا.

و ازشون دور شدم.

ویدا سمتم برگشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا میری؟

سری تکون دادم:آره، استاد تا دو ماه دیگه میاد و پایان نامه رو ازم می‌خواد.

ویدا:راستی پایان نامه ات دقیقا چیه؟

-والا نمی‌دونم، هر چی هست به فرهاد گفته.

با خنده گفت:

-حتما می‌خواد تنبیه ت کنه.

لبخندی زدم:نمی‌دونم شاید.

وارد خونه شدم، کسی تو حال نبود.

داد زدم: مامان؟

-اینجام.

صداش از تو آشپزخونه می‌اومد.

سمته آشپزخونه رفتم:

-سلام.

نگاهی بهم انداخت.

-سلام، چرا دیر اومدی؟

در حالی که دکمه های مانتوم رو باز می‌کردم گفتم:

-با ویدا رفته بودم بیرون، غذا چی هست؟

-ماکارونی، برو لباسات رو عوض کن بیا غذا بخور.

خم شدم محکم گونه اش رو بوسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم عشقم.

و از آشپزخونه بیرون اومدم.

-بقیه کجان؟

-بابات که سرکاره، اون دوتا هم تو اتاقشون.

سری تکون دادم و از پله ها بالا رفتم. اول رفتم سمته اتاق روژا.

درو باز کردم.

-رو...

با دیدن روژا که خواب بود، لبخندی روی لبم نشست.

سمتش رفتم و ملافه رو روش کشیدم. روی پیشونیش رو بوسیدم. از اتاق بیرون اومدم و رفتم سمته اتاق رهام.

تقه ای به در زدم.

-بیا تو.

وارد اتاق شدم. توی گوشیش بود. سرش رو بالا آورد. با دیدن من لبخندی روی لبش نشست:

-به ترشیده داداشی خوبی؟

کنارش نشستم زدم رو پاش و گفتم:

-چلاق خواهری تو خوبی؟

بلند زد زیر خنده. همراه خنده اش من هم خندم گرفت.

لپم رو کشید: زبون دراز.

لبخندی زدم. به پاش اشاره کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطوره؟

-ای بد نیست، تا چند روز دیگه بازش می‌کنم.

-خوبه درد که نمی‌کنه؟

مهربون گفت: نه مهربونم.

بلند شدم گونه اش رو بوسیدم:

-من برم اتاقم.

-بودی حالا.

با شیطنت به گوشیش اشاره کردم:

-منتظره، راستی خوبه دست به کار شدی.

ریز خندید.

دستی واسش تکون دادم و از اتاق بیرون اومدم.

وارد اتاق شدم. ناخوداگاه نگاهم سمته صندوقچه ای که کنار پنجره بود افتاد.

کلیدش رو از تو کمد برداشتم و سمتش رفتم.

برداشتمش روی تخت گذاشتمش و کنارش نشستم.

نگاهی بهش انداختم و با مکث درش رو باز کردم.

اول عکس من و فرهاد که به دوربین لبخند می‌زدیم بود؛

بلندش کردم.

عکس بعدی رو برداشتم. عکسی که از فرهاد تو عروسی دختر عمم یهویی گرفتم.

لبخندم عمیق تر شد. اون شب با هم قهر بودیم و

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم گفته بود شب عروسی می‌دزدمت و من ذوق زده قبول کردم ولی می‌دونستم شوخی می‌کنه.

اون شب وارد باغ که شدم، خیلی دنبالش گشتم تا بالاخره گوشه ای ترین جا دیدمش نگاهش رو گرفتم. اون هم داشت به من نگاه می‌کرد.

قطره اشکی از چشمم چکید ولی اون موقع فرهاد من رو خیلی ساده دوست داشت، اما من عاشقش بودم. عکس رو روی تخت انداختم. عکس بعدی رو برداشتم. آخرین عکس من و فرهاد، عکس رو برگردوندم نوشته ی پشتش رو آروم خوندم:

و زندگی کنم در هوای نفس هایت،

و عاشق تر شوم.

و نفس هایم به شماره بیفتند و بی‌قرار تر شوم...

دلم میخواهد باز تو باشی و من.

همین و بس!

اشک هام با سرعت بیشتری رو گونه ام می‌ریختن.

توان دیدن بقیه عکس ها رو نداشتم. واسه همین سریع عکس ها رو جمع کردم قفلش کردم و صندوقچه رو جای قبلیش گذاشتم. کلید رو هم قایم کردم. برگشتم نگاه کوتاهی به صندوقچه انداختم. لبخند تلخی زدم و روم رو برگردوندم.

***

"روژان"

روژا با اخم های تو هم وارد اتاق شد.

-چی شده روژا؟

با حرص گفت: خاله امشب دعوتمون کرد تولدِ شیرینِ.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم و خودم رو روی تخت انداختم:

-من نمیام.

متعجب گفت:جدی؟

نگاهی بهش انداختم.

-آره جدی، حالا که فهمیدی برو بیرون می‌خوام بخوابم.

شونه ای بالا انداخت و بیرون رفت. به سقف خیره شده بودم.

از اتفاق توی شرکت چهار روزه که می‌گذره اما هنوز هم با فرهاد سرد رفتار می‌کنم.

دو روز اول خیلی سعی کرد واسم توضیح بده اما نذاشتم و اون هم انگار بی‌خیال شد. شاید هم با پروانه خوشه و حوصله من رو نداره. تو همین فکرا بودم که چشم هام گرم شد و خوابم برد.

با صدای زنگ خونه چشم هام رو به زور باز کردم.

نخواستم بلند شم اما به سختی دستم رو دراز کردم و به گوشی نگاه کردم. ساعت شش بود. دوباره صدای زنگ در اومد. با حرص بلند شدم از همون اتاق داد زدم:

-وایسا اومدم.

دقیقا تا در رو باز کنم دستش رو از روی زنگ برنداشت.

-زهرمار.

و در رو باز کردم.

ویدا خودش رو تو خونه انداخت.

سریع جا خالی دادم وگرنه به هم می‌خوردیم. با تعجب نگاش کردم:

-خوبی ویدا؟

تند تند نفس می‌کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شده بود و دستشو رو سینش گذاشته بود. رفتم تو آشپزخونه واسش آب آوردم. لیوان رو سمتش گرفتم:

-بگیر بخور.

لیوان رو ازم گرفت روی مبل نشست. آب رو یه سر خورد.

من هم همونجور کنجکاو نگاهش می‌کردم.

چند تا نفس عمیق کشید و برگشت سمته من.

-اگه نفست اومد سرجا میشه بگی چی شده؟

با حرص گفت:

-چی شد و درد خاله ات اینا جشن دارن و تو نشستی تو خونه.

با تعجب گفتم:

-تو از کجا می‌دونی؟

چشم غره ای بهم رفت:

-هر چقدر زنگ زدم برنداشتی، زنگ زدم به روژا اون بهم گفت.

سری تکون دادم:آها.

کنجکاو بهش اشاره کردم:

-خب حالا تو چرا اینجوری اومدی؟

لبخند پهنی زد:

-من؟

با شک گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره.

یهو جدی گفت:

-اومدم تو رو ببرم اونجا.

-من عُم...

پرید تو حرفم:

-حرف نزن روژان، نیومدم که تو اجازه بدی. اومدم ببرمت حتی شده به زور.

اخم هام رو تو هم کردم:

-ولی من نمیام.

با حرص گفت:

-تو غلط می‌کنی. تا کی می‌خوای فرار کنی؟ باید به حرفای فرهاد گوش بدی.

بلند شد دستم رو گرفت:

-پاشو.

دستش رو پس زدم:

-نمیخوام ویدا، فرهاد اصلا واسم مهم نیست.

بلند خندید و یهو ساکت شد.

-جوک قشنگی بود.

دستم رو گرفت و جدی گفت:

-حالا پاشو.

دوباره دستش رو پس زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

که برگشت چنان بد نگام کرد که خداییش ترسیدم.

جدی گفت: بلندشو روژان بچه بازی تو بذار کنار.

-اما...

داد زد:

-پاشو روژان.

سریع بلند شدم.

از چهره اش مشخص بود خنده اش گرفته. سریع رفت سمته اتاقم:

-بیا دنبالم.

پشت سرش رفتم.

وارد اتاق که شد، اول سمته کمد رفت.

دقیق به لباس های مجلسیم نگاه کرد. در آخر یکی از لباس هام که سبز رنگ بود رو برداشت. شیک و ساده و حلقه ای بود. تا روی شکم تنگ و از پایین تنه به بعد کلوش بود.

لباس رو روی تخت انداخت همراهش کفش های مشکی پاشنه ده سانتیم رو کنارش گذاشت.

برگشت سمتم.

-خب بشین.

به اجبار روی صندلی نشستم.

دقیقا ربع ساعت دوره آرایش چشم هام بود.

با حرص گفتم: نمیخوام برم عروسیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ساکت.

بالاخره کارش تموم شده بود. تو آیینه نگاه کردم تعریف از خود نباشه واقعا قشنگ شده بودم.

آرایش چشمم ساده، یه خط چشم مشکی مثل همیشه و ریمل، چشم هام رو مظلوم تر و قشنگ تر نشون می‌داد.

رژ گونه ی قرمز و رژ قرمز هم زد.

موهامم فقط باز گذاشته بود. سریع لباس هام رو عوض کردم. به ساعت نگاه کردم هشت و نیم شده بود.

مامان هم که طبق معمول واسه خونه خالم زودتر از همه رفت.

ویدا: تموم شد... بریم.

برگشتم سمتش خودش هم یه آرایش کوچیک زده بود تو صورتش.

لبخندی زدم: بریم.

"فرهاد"

میلاد آروم زد بهم:

-روژان نمیاد؟

آروم گفتم:

-نمی‌دونم فکر نکنم بیاد.

نگاهی بهم انداخت:

-خوبی؟

واسه اینکه حال خرابم رو نبینه نگاهم رو به اطراف می‌گردوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به در افتاد هنوز هم منتظرِ روژان بودم. در باز شد.

نگاهم به نگاه روژان که تو دقیقه ی اول متوجه ام شد افتاد. بدون هیچ پلک زدنی بهش خیره شده بودم.

با قدم های آهسته سمته بقیه رفت. نگاهش رو ازم گرفت. اما من هنوز میخش بودم. داشت به بقیه سلام می‌داد.

بالاخره ایستاد درست رو به روم. نگاهش دوباره تو نگاهم قفل شد.

هم زمان آهنگ با صدای بلندی پخش شد.

صدای جیغ و داد بلند شد و یهو همه رفتن وسط.

لامپ ها خاموش شد و فقط رقص نور کار می‌کرد.

"چه حاله خوبیه از سامان جلیلی"

"مگه میشه با تو بود و خوشحال نبود

به فکر رویاهای ایده آل نبود

تو باشی و به این زندگی دل نبست

مگه بهتر از این هست؟"

هنوز هم نگاهم به نگاهش قفل بود.

موهاش رو با ناز کنار زد. لبخندی روی لبم نشست.

"رویای عاشقیمی... همه ی زندگیمی

تنها نمی‌ذارم عزیزم

واسه ی دیدن تو؛ واسه خندیدن تو

شهرو به هم می‌ریزم"

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو ازم گرفت. با صدای میلاد نگاهم رو ازش گرفتم.

-اومد.

و به روژان اشاره کرد.

-می‌دونم.

"چه حال خوبیه، چه حال خوبیه

چه حال خوبیه، چه حال خوبیه

چه حال خوبیه، چه حال خوبیه"

برگشتم سمته روژان اما نبودش. با چشم دنبالش گشتم که وسط دیدمش.

از ته دل می‌خندید و همراهشون می‌رقصید.

"مگه میشه تو رو داشت و عاشق نبود

وقتی میخندی با تو موافق نبود

شیشه ی عمر تنهایی با تو شکست

مگه بهتر از این هست؟"

یهو میلاد دستم رو کشوند و بردم وسط.

-چکار می‌کنی میلاد؟

نگاهی بهم انداخت:

-امشب رو از دست نده.

"چه حال خوبیه"

لاله دختر داییم سریع اومد سمتم و روبه روم شروع کرد به رقصیدن .

رمان بازار
romanbazar.ir

"خیره میشم به چشات، آرومم با خنده هات

تو رو دوسِت دارم همیشه

میخوام عاشقِ تو شم، دلیل حالِ خوشم

جز تو کسی نمیشه!"

حس کردم روژان قیافه اش تو هم رفت. واسه ی همین بی‌توجه به لاله سمته روژان که پشتش بهم بود رفتم.

دستش رو گرفتم و برگردوندمش سمته خودم.

اول یکه خورد اما بعدش ادامه داد. همراه با آهنگ حرکت می‌کردم.

روژان بالا و پایین می‌پرید که موهاش هم به رقص در اومده بودن.

"جذابیت داره دنیا با تو فقط

خاطره هایی که داره دلم ازت

فوق العادست پیشِ تو همه لحظه هام

بهتر از این چی بخوام؟

چه حال خوبیه"

آهنگ تمام شد.

روژان نزدیک بود بیوفته که سریع کمرش رو گرفتم

سرش رو بالا گرفت. نگاهمون تو هم قفل شد.

آهنگ بعدی پخش شد ولی اینبار یه آهنگ آروم بود.

"KalbiminTek sahibine , irem Derici"

رمان بازار
romanbazar.ir

Dualar eder insan"

انسان دعاهای زیادی می‌کند

mutlu bir Ömür için

برای یک زندگی شاد

Sen varsan her yer huzur

اگر تو باشی همه جا پر از صلح و آرامش

است

.huzurla yanar içim

درونم با این آرامش می‌سوزد"

بدون هیچ پلک زدنی به هم خیره شده بودیم. دستم رو پشت کمر روژان گذاشتم. روژان یکی از دستاشو کنار سینه م ، و یکی دیگه رو روی شونش گذاشت.

Çok şükür bin şükür seni bana"

verene

به کسی که تو را به من داد خیلی شکر گذارم

Yazmasın tek günümü sensiz

kader

حتی یک روز بدون تو نباید در روزگار من

نوشته شود"

رمان بازار
romanbazar.ir

با ریتم آهنگ آروم تکون می‌خوردیم و هنوز هم تو چشم های هم خیره بودیم.

دستِ روژان رو گرفتم. و آروم روی قلبم گذاشتمش.

"Ellerimiz bir gönüllerimiz bir

دست‌ها و قلب‌هایمان یکی است

Ne dağlar denizler engeldir

.sevene

نه کوه‌ها و نه دریاها برای فرد عاشق مانعی به حساب نمی‌آیند"

نگاهش رو آروم از چشم هام گرفت و به دستش نگاه کرد.

ضربان قلبم رو خودمم حس می‌کردم و می‌خواستم روژان هم حسش کنه.

ضربان هایی که می‌خواستن فقط یه جمله رو بهش برسونند که دوستش دارم.

"Bu Şarkı kalbimin tek sahibine

این آهنگ برای تنها صاحب قلب من است

Ömürlük yarime gönül eşime

برای عشق ابدی ام برای هم روح ام"

سرش رو روی سینه ام گذاشت. دستم رو دور کمر روژان حلقه زدم.

"Dualar eder insan

انسان دعاهای زیادی می‌کند

mutlu bir Ömür için

رمان بازار
romanbazar.ir

برای یک زندگی شاد

Sen varsan her yer huzur

اگر تو باشی همه جا پر از صلح و آرامش

است

huzurla yanar içim.

درونم با این آرامش می‌سوزد"

دستش رو آروم دور گردنم حلقه زد. با لذت بوی موهاش رو به بینیم کشیدم.

Çok şükür bin şükür seni bana"

verene

به کسی که تو را به من داد خیلی شکر گذارم

Yazmasın tek günümü sensiz

kader

حتی یک روز بدون تو نباید در روزگار من

نوشته شود"

سرم رو توی گردن روژان بردم. نفس عمیقی کشید.

دیگه نمی‌خواستم از روژان دست بکشم.

Ellerimiz bir gönüllerimiz bir"

دست‌ها و قلب‌هایمان یکی است

Ne dağlar denizler engeldir

رمان بازار
romanbazar.ir

.sevene

نه کوه‌ها و نه دریاها برای فرد عاشق مانعی به حساب نمی‌آیند"

آروم تو گوشش زمزمه کردم:

-دوست دارم.

و حلقه ی دستم رو تنگ تر کردم.

Bu Şarkı kalbimin tek sahibine"

این آهنگ برای تنها صاحب قلب من است

Ömürlük yarime gönül eşime

برای عشق ابدی ام برای هم روح ام"

دوباره گفتم: خیلی دوست دارم..

آهنگ تموم شد. همزمان هر دو سرمون رو بالا آوردیم.

"روژان"

نگاهم رو بین چشم های فرهاد می‌گردوندم. هنوز تو شوک حرف فرهاد بودم و می‌خواستم حس واقعی رو از تو چشم هاش بفهمم.

صدای نجوا مانندش تو گوشم پیچید:

-دوست دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به روم زد. دستم رو گرفت و همراه خودش برد.

نگاهم به نگاه خندونِ ویدا گره خورد. چشمکی زد و لب زد:

-موفق باشی.

از در بیرون رفتیم. درست وسط باغچه ایستادیم. صدای آهنگ دوباره بالا رفته بود.

رو به روی هم بدون هیچ حرفی ایستاده بودیم.

سرش رو پایین انداخت و دوباره آورد بالا:

-همون روزها هم دوست داشتم. همون موقع که بهت گفتم حس ات بچگونه اس، دوست داشتم. اما نمی‌خواستم باور کنم. فکر می‌کردم اگه نباشی فراموشت می‌کنم. از این می‌ترسیدم که حست بهم بچگونه باشه حسی که سریع از بین میره. وقتی رفتی دوست داشتم دوباره و مثل همیشه خودت به یه بهونه ی الکی پیام بدی؛ اما ندادی خیلی منتظر بودم. از حالِ خودم تعجب می‌کردم. خودم پست زده بودم و خودمم می‌خواستم که برگردی. شاید چهار ماه اول بود که فهمیدم منم دوست داشتم. اما روی اومدن پیشت رو نداشتم. می‌دونستم بد ازم ضربه خوردی. می‌دونستم بد پست زدم. واسه همین خودم رو تنبیه کردم و از قهر باباهامون استفاده کردم و دیگه نیاومدم خونه تون اما منتظرِ یه شانس بودم. تا دوباره بدستت بیارم. بالاخره پیدات کردم.

لبخندی روی لبش نشست:

-فکر می‌کردم دوسم نداری. تا اینکه حساسیتت رو روی پروانه دیدم.

اخم هام تو هم رفت.

خندید و گفت:

-چهار روز شد و نذاشتی من حرفم رو بزنم، انگار قسمته واسه حرف زدن من حتما یه عدد چهاری باشه. چهار سال گذشت تا بهت بگم دوست دارم. چهار روز گذشت تا بهت بگم بین

رمان بازار
romanbazar.ir

من و پروانه هیچی نیست. یه رابطه ی الکی واسه قبلا که پروانه خیلی جدی گرفتش. اون روز من کاری نکردم. اگه تو هم نمیومدی خودم پسش میزدم.

و با عجز گفت: باور کن روژان.

حرفی نزدم و سرم رو پایین انداختم.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد.

تو چشم هاش خیره شدم. چشم هاش همون حرف های دلشو می‌زد و می‌گفت پشیمونه.

آروم گفت:منو بخشیدی؟

لبخند تلخی روی لبم نشست.

روم رو ازش گرفتم و گفتم:

-بعضی وقتا از این اخلاق خودم خسته میشم که نمی‌تونم بیشتر از دو یا سه روز از کسی ناراحت بشم.

نگاهش کردم.

-من بلد نیستم از کسی دلخور بشم. بلد نیستم کسی رو نبخشم.

کم کم لبخند روی لبش نشست و یهو با صدای بلند و باذوق خندید. لبخندی روی لبم نشست. یهو بغلم کرد و تابم داد.

از ترس جیغی زدم و دستم رو دورِ گردنش حلقه زدم.

با ذوق و هیجان به آسمون خیره شدم.

"شاید محال نیست که بعد از هزار سال

روزی غبار وار.

آشفته پوی باد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در دور دست دشتی.

از دیده ها نهان.

بر برگ ارغوان.

پیچیده با خزان یا پای جویباری.

چون اشک مه روان

پهلوی یکدیگر بنشاند.

ما را به یکدیگر برساند."

فریدون مشیری.

با صدای زنگ پیام چشم هام رو باز کردم.

دستمو دراز کردم و گوشی رو از روی عسلی برداشتم.

با فاصله از صورتم نگهش داشتم. با دیدن اسم فرهاد لبخندی روی لبم اومد. پیام رو باز کردم.

"سلام عزیزم، صبحت بخیر. بدو آماده شو دارم. میام دنبالت" همراه با استیکر بوس و قلب.

لبخندم عمیق تر شد. گوشی رو روی تخت انداختم

و بلند شدم. اول رفتم صورتم رو شستم و اومدم بیرون.

سمته کمد رفتم. مانتوی جیگریم رو که زیری داشت در اوردم. همراه با شلوار لی مشکیم و مقعنه ام روی تخت انداختمشون.

رفتم سمته میز آرایش، یه آرایش قهوه ای تو صورتم زدم.

با صدای گوشی سریع خم شدم. ریمل رو دوباره به مژه هام کشیدم.

به تیپم نگاه کردم. خوب بود. کیفم رو برداشتم و اومدم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان از آشپزخونه بیرون اومد:

-کجا؟ پس صبحانه؟

گونه اش رو و بوسیدم:

-تو شرکت می‌خورم.

و یه شیرینی از تو ظرفی که روی اپن بود برداشتم.

کفش هام رو پوشیدم. دوباره گوشیم زنگ خورد. جواب ندادم. با سرعت بیشتری سمته در رفتم. اومدم بیرون ماشینِ فرهاد درست جلوی در بود.

لبخندی روی لبم نشست سریع سوار شدم. برگشت سمتم لبخندی روی لبش بود.

-سلام...

مهربون گفت: سلام عزیزم.

دستش رو کشید سمتم، دست دادم و روبوسی کردیم.

برگشتم سرجام. هنوز داشت نگاه می‌کرد.

آروم خندیدیم:

-نمی‌خوای بری؟

لبخندی به روم زد:

-چرا حتما.

و حرکت کرد.

-صبحانه خوردی؟

-نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو گرفت:

-پس اول بریم صبحانه بخوریم.

برگشتم نگاهش کردم:

-دیر نمیشه؟

ابرویی بالا انداخت:

-نچ.

سری تکون دادم:

-پس باشه.

آروم با انگشت های دستم بازی می‌کرد. دستش رو محکم گرفتم.

برگشت سمتم در سکوت لبخندی زد. رو به روی کافی شاپ نگه داشت.

-خب بریم.

از ماشین پیاده شدم. منتظر موندم تا با هم بریم. کنارم ایستاد.

دستش رو سمتم دراز کرد و مهربون نگاهم کرد. لبخندی زدم و دستش رو گرفتم.

دستم رو فشار کوچیکی داد و راه افتاد. با هم وارد کافی شاپ شدیم.

تا نشستیم گارسون هم سمتون اومد.

فرهاد نگاهی بهم انداخت:

-چی میخوری؟

-اُوم...

داشتم فکر می‌کردم که فرهاد جای من گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قهوه و کیک کاکائویی.

نگاهش کردم و خندیدم.

با خنده گفت:

-درست گفتم نه؟

-دقیقا.

رو به گارسون گفت:

-دوتا از هر دو.

گارسون که رفت برگشت سمتم. دستش رو روی دستم گذاشت و تو چشم هام زل زد.

-فرهاد!

-بله؟

-فرهاد!

-بله؟

-فرهاد!

خنده اش گرفت و گفت:

-جانم؟

با لحن آروم و با احساسی گفتم:

-دلم واسه جانم گفتنت خیلی تنگ شده بود.

دستم رو فشار کوچکی داد:

-من هم دلم واسه فرهاد گفتنت تنگ شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده گفتم:

-من که از روزی که دیدمت دارم میگم فرهاد.

لبخندی زد:

-نه اون فرهاد گفتن با این فرهاد گفتن فرق داره. انگیزه میده واسه جانم گفتن.

حرفی نزدم و سرم رو پایین انداختم. سفارش ها رو آوردن و در سکوت خوردیم هر از گاهی به هم نگاه می‌کردیم و لبخند می‌زدیم. ظرف رو عقب کشیدم.

سرش رو بالا آورد.

-سیر شدی؟

-آره.

ظرفش رو عقب کشید:

-اکی، پس بریم.

سری تکون دادم:

- بریم.

لبخندی زد و از جاش بلند شد.

-برو تو ماشین الان میام.

و سوییچ رو سمتم گرفت.

سوییچ رو گرفتم.

-باشه، سریع بیا.

در حالی که داشت می‌رفت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم عزیزم.

از کافی شاپ بیرون اومدم و سوار ماشین شدم.

وارد آسانسور شدم. صدای گوشیش اومد. کنجکاو برگشتم سمتش و نگاهش کردم.

گوشی رو در آوردم. با دیدن اسم پروانه، تای ابروم رو بالا بردم.

گوشی رو قطع کرد و به حالت بی‌گناهی نگاهم کرد. حرفی نزدم به دیوار آسانسور زل زدم.

یهو گفتم:

-بیا پرو شد دیگه.

در حالی که با حرص تو کیفم دنبال گوشی می‌گشتم.

-آره دیگه اگه اونجوری منو می‌بوسیدی، دیگه بی‌خیالت نمی‌شدم.

یهو دستش رو پشت کمرم گذاشت و...

انقدر حرکتش یهویی بود که کیف از دستم افتاد و دستم تو هوا موند.

عقب رفت.

-پس از این به بعد به هیچ وجه بی‌خیالم نشو.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم.

"فرهاد"

لبخند محوی روی لبم نشست. روژان خجالت زده سرش رو پایین انداخته بود.

خم شدم کیفش رو برداشتم. گرفتم سمتش:

-بگیرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون حرف کیف رو گرفت. آسانسور ایستاد. نگاهی بهش کردم.

سرش رو با مکث بالا آورد. نیم نگاهی بهم انداخت و دوید بیرون.

با خنده سری تکون دادم و پشت سرش رفتم.

انقدر سریع می‌رفت که نرسیدم بهش و رفت داخل اتاقش.

وارد اتاق شدم. هنوز پشت صندلی ننشسته بودم که میلاد وارد اتاق شد. با لبخند پهنی که روی لبش بود بهم نگاه می‌کرد.

گیج نگاهش کردم:

-چته؟

دستاش رو از هم باز کرد.

-والا من هیچ.

و به من اشاره کرد.

- تو بگو چی شد؟

سری به معنی فهمیدن تکون دادم:

- آهان.

با حرص گفت:

-آهان چیه دیگه؟ خب بگو چی شد؟ باهاش حرف زدی؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم.

با حالت عاجزانه ای گفت:

-فرهاد مسخره بازی در نیار بگو دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و با شک گفت:

-با همید؟

سرم رو بالا آوردم به صندلی تکیه زدم:

- اگه جواب این رو دادم میری بیرون؟

پشت چشمی نازک کرد:

- بی‌شعور، آره میرم.

سری تکون دادم:

-خوبه، آره.

با شک گفت:

-یعنی؟

یهو با خوشحالی خندید. از خنده اش منم خندم گرفت.

روی مبل نشست.

-ایول داداش پس بالاخره کارِ خود تو کردی؟

جدی نگاهش کردم.

-میلاد؟

خم شد شیرینی رو از تو ظرف برداشت:

-هوم؟

و برگشت سمتم. نگاه جدیم رو که دید؛ بی‌حرف از جاش بلند شد.

-من برم خیلی کار دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم.

-آره برو.

پنج دقیقه از رفتن میلاد نگذشته بود که صدا هایی از بیرون اومد.

کنجکاو شدم که ببینم چه خبره؛ از روی صندلی بلند شدم.

در اتاق رو که باز کردم با دیدن میلاد و ویدا که تو بغل هم هستند و با صدای بلندی می‌خندیدند شوکه شدم.

برگشتم سمته اتاق روژان، اون هم با وضعی شبیه به من به اون دو نگاه می‌کرد. به اطراف نگاه کردم. اخم هام تو هم رفت. از کارشون واقعا حرصم گرفت.

جدی و بلند گفتم:

-میلاد!

"روژان"

اخم هاش بدجور تو هم بود.

رو به سمته بقیه کرد و با حرص گفت:

-فیلم سینماییه؟خب اگه تموم شد بفرمایید سرکارتون.

و رو به سمته میلاد و ویدا گفت:

-بیاین تو اتاق.

و خودش وارد اتاق شد. نگران به میلاد نگاه کردم. با خنده زد به ویدا:

-نگاش کن چه ترسیده.

ویدا با حرص دستش رو پس زد.

-حق داره، الان می‌کشمون رسما فیلم سینمایی درست کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمته اتاقِ فرهاد رفتم:

-بیاید دیگه.

وارد اتاق شدم. فرهاد به میز تکیه زده بودم که دستش رو تکیه زده بود بهش. کنارش ایستادم. اون دوتا هم وارد شدن دقیقا شده بودیم مثل مادر پدرایی که می‌خواستن بچه هاشون رو تنبیه کنند.

فرهاد با لحنی جدی گفت:

-اینجا صحنه ی تئاتره؟ این مسخره بازیا چیه؟ یه بار مثل بچه ها می‌پرید به هم و دعوا می‌کنید؛ یه بار هم مثل عاشق ها می‌پرید بغل هم.

ویدا سرش رو بالا گرفت و مظلوم گفت:

-آخه خوشحال شدیم که تو و روژان دوباره باهمید.

لبخندی روی لبم نشست. فرهاد با لحن آرومی گفت:

-اما خوشحالی اینجوری؟ جاش اینجا نیست اونم وسط کارمندا.

میلاد:حق داری فرهاد، من معذرت می‌خوام.

فرهاد لبخندی به روی میلاد زد:

-معذرت لازم نیست.

ویدا یهو با ذوق گفت:

-حالا این رو ول کنید خب کی عروسی می‌کنید؟

من و فرهاد با تعجب به هم نگاه کردیم. به سمته ویدا برگشتیم و با هم گفتیم:عروسی؟

اینبار میلاد و ویدا متعجب به هم نگاه کردند. سمته ما یرگشتند و با شک گفتن:

-عروسی نمی‌کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ویدا گیج نگاهم کرد:

-روژان؟

با حرص به ویدا نگاه کردم و نگاهی به فرهاد انداختم.

میلاد با لحن متعجبی گفت:

-فرهاد؟

نگاهم به اخم های تو هم فرهاد افتاد. غمگین سرم رو پایین انداختم. یعنی فرهاد اصلا همچین چیزی تو فکرش نیست که اخم کرده؟ پوزخندی به خودم زدم باز هم مثل همیشه زیادی امیدوار شدم.

آروم گفتم:

-من برم تو اتاقم.

بدون اینکه به کسی نگاه کنم بیرون رفتم.

***

با حرص خودکار رو محکم روی برگه می‌کشیدم.

-اخم می‌کنه انگار من می‌خوام مجبورش کنم که بیاد بگیرم.

نوک خودکار رو محکم پشت سر هم روی برگه زدم.

-اخم می‌کنه، اخم می‌کنه.

تقه ای به در خورد. هول شدم دستم رو از زیر چونه ام برداشتم و ایستادم.

یهو به خودم اومدم آروم گفتم:

-چه مرگته آخه؟

نشستم سرجام:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا تو.

شینا یکی از کارکن ها که تازگی باهاش آشنا شده بودم وارد اتاق شد.

دختره خوبی بود، ازش خوشم اومده بود.

لبخند گشادی زد.

-سلام روژان جون، میشه بیام داخل.

لبخندی زدم.

-سلام عزیزم بیا داخل.

مهربون نگاهم کرد و وارد اتاق شد.

نگاهی بهش انداختم و کنجکاو پرسیدم:

-چه خبر از سینا؟

همزمان فرهاد وارد اتاق شد؛ اما شینا متوجهش نشد واسه همین با ذوق گفت:

-وای روژان بذار بهت بگم.

-شین...

سریع گفت:نه بذار من اول حرف بزنم تو روخدا مونده تو دلم واسه یکی بگم.

فرهاد به نشونه صبر دستش رو بالا آورد.

ناچار گفتم:

-باشه بگو.

هیجان زده تو جاش جا به جا شد:

-دیروز صبح از شهرشون اومد اهواز. قربونش بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب؟

ادامه داد.

-من خبر نداشتم آخه با هم قهر بودیم. بعدش با یکی از دوستام نقشه کشید واسم که منو بکشونه جایی که دوست دارم... وای روژان اگه بدونی چی شد.

نگاه کوتایی به فرهاد انداختم:چی شد؟

شینا:من از اول می‌دونستم که من رو واسه ازدواج می‌خواد؛ یعنی همون روز اول بهم گفت.

سری تکون دادم. به فرهاد چشم دوختم و با کنایه گفتم:

-آها یعنی وقتی بحث ازدواج می‌اومد وسط اخم هاش تو هم نمی‌رفت؟

فرهاد با تعجب تای ابروش رو بالا برد.

سریع گفت: نه اصلا. اولین بار هم دوست من و اون بحث ازدواج رو گفتن که اون سریع گفت قصدم ازدواجه حالا این رو ول کن.

پوزخندی زدم:

-خب بگو.

فرهاد سرش رو با خنده پایین انداخت.

-خلاصه رفتم، من فکر می‌کردم دوستم قراره بیاد؛ اما نیاومد. دیگه خواستم بلند شم برم که یهو برق های رستوران رفت.

هیجانی تر گفت: یهو...

چنان با لحن اکشنی می‌گفت که خندم گرفت.

سینا از پشت بغلم کرد. برم گردوند و لَ...

سریع گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگو نگو.

با تعجب گفت: چرا؟

چشم غره ای به فرهاد رفتم:

-از اونجا به بعدش رو بگو.

وا رفته گفت: چرا؟

حرصی گفتم:

-از بقیش بگو دیگه.

سری تکون داد:

-باشه. خلاصه من که هنوز شوک اول رو رد نکرده بودم. شوک دوم بهم وارد شد. سینا جلو پام زانو زد و ازم خواستگاری کرد.

هیجان زده گفتم:

-جدی؟

با ذوق گفت:

-به خدا.

-خب جوابت چی بود خانوم سهیلی؟

شینا از ترس جیغی کشید و به سمتِ فرهاد برگشت.

کاملا رنگش پریده بود:

-آقای مهرداد؟

فرهاد لبخندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مبارک باشه، عروسی حتما خبر کنی.

شینا خجالت زده سرش رو پایین انداخت و سریع گفت:

- ببخشید.

و بیرون رفت.

با حرص سمتِ فرهاد برگشتم.

-چرا گذاشتی بفهمه اینجایی؟ گناه داره.

شونه ای بالا انداخت.

-به من چه آخه شرکت جای توضیح دادن این چیزاست؟

با نگاه حرصی بهش خیره شدم.

سری تکون داد: چیه؟

شونه ای بالا انداختم:

-هیچی.

سمتِ میز رفتم که یهو دستم رو گرفت. چسبوندم به در و فاصلش رو باهام کم کرد:

-روژان خانوم چشه؟ اخم هاش تو همه.

چون سرش خیلی نزدیک صورتم بود؛ مجبور شدم سرم رو کج کنم اما نگاهم پایین بود.

-هیچی چیزیم نیست.

آروم خندید. چتری موهام رو که کج تو صورتم ریخته بودم رو کنار زد.

-دروغگو خوبی نیستی.

دستش رو پشت کمرم گذاشت. از نزدیکی زیادش بدجور گرمم شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو بالا انداختم.

-فرهاد.

نگاهش رو بین اجزای صورتم چرخوند:

-هوم؟

و سرش رو نزدیک تر کرد.

-گرمم شد.

به چشم هام خیره شد:

-خب؟

سرم رو پایین انداختم و روی سینه اش گذاشتم.

لب هاش دم گوشم بود آروم گفت:

- چرا سر تو انداختی پایین؟

با خوردن نفس هاش به گردنم مور مورم می‌شد.

واسه اینکه از اون حالت در بیام یه قدم جلو رفتم که باعث شد سرش یکم عقب بره.

دستم رو دور کمرش حلقه زدم.

-چرا بغلم کردی؟

لبخندی زدم:

-دلم واسه ات تنگ شده بود.

دستش رو روی سرم کشید. بعد از چند دقیقه عقب رفت.

مهربون نگام کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی بریم بیرون؟

با حالت متفکری به سقف خیره شدم:

-اُوم کی بریم؟ امشب خوبه؟

لبخندی رو لبش نشست:

-عالیه.

خم شد گونه ام رو بوسید.

-پس شب میام دنبالت.

سرم رو تکون دادم.

-باشه.

از اتاق بیرون رفت.

دستم رو روی گونه ام گذاشتم لبخند پهنی زدم:

-عزیزم.

انگار نه انگار ازش ناراحت بودم.

با احساس گرفتگی گردنم سرم رو از توی پروندهای رو به روم بلند کردم.

دستی به گردنم کشیدم و به خودم کش و قوس دادم.

-آخی...

در اتاق باز شد. فرهاد سرش رو داخل آورد.

-بدو بریم.

وارد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اِ هنوز وسایل تو برنداشتی؟

لبخندی زدم. و از جام بلند شدم:

-الان جمع می‌کنم.

وسایلم رو برداشتم. به سمتش رفتم.

-تموم شد بریم.

لبخند مهربونی بهم زد. دستش رو پشت کمرم گذاشت.

-برو.

از اتاق بیرون اومدم. وارد پارکینگ که شدیم نگاهم به میلاد افتاد که به ماشین تکیه زده بود.

فرهاد: چی شده؟

با ابرو به ماشین اشاره کرد:

-خراب شده.

فرهاد سمتِ ماشین رفت و گفت:

-پس سوارشو می‌رسونمت.

با ذوق گفت:

-داداشِ خودمی،

و سریع سمته ماشین اومد.

فرهاد: تعارف بودا.

میلاد وا رفته سرجاش ایستاد:

-جدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده گفت: نه بابا سوار شو.

آروم خندیدم و سوار ماشین شدم.

تا فرهاد حرکت کرد. میلاد به عقب برگشت.

-کار چطور بود زن داداش؟

یه حالی شدم. از تو آیینه به فرهاد نگاه کردم و

آروم گفتم:

-خوب بود.

-راستی میلاد شینا داره ازدواج می‌کنه.

میلاد با تعجب گفت:

-شینا؟

با حرص گفتم: فکر کنم منظورش خانومِ سهیلی هست.

فرهاد با لبخند محوی که روی لبش بود از تو آیینه نگاهی بهم کرد.

میلاد ناباورانه گفت:

-جدی؟ با کی؟

-چرا انقدر تعجب کردی؟

فرهاد با خنده گفت:

-آخه این بار سومه که می‌خواد ازدواج کنه.

با این حرفش قهقهه میلاد به هوا رفت.

-همه شون هم با حالت فیلمی ازش خواستگاری می‌کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حس و با حالتی که منتظر بودم مسخره بازیشون رو تموم کنند، بهشون خیره شدم.

-این کجاش خنده داره؟ سه بار ازدواجش کنسل شده خنده داره؟ یا اینکه طرف مثل آدم و عاشقانه خواستگاری کرد؟

میلاد با خنده گفت:

-آخه هر سه بار هم یه نفر بود.

گیج گفتم:

-چی؟

فرهاد نگاهی از تو آیینه بهم انداخت و سریع گفت:

-تمومش کن میلاد.

با شک به فرهاد نگاه کردم:

-یعنی چی؟چرا بذار بگه دیگه؟

میلاد بی‌توجه به حرف فرهاد گفت:

-این شینا از وقتی که ما شرکت رو زدیم پیشمون کار می‌کنه. اول منشی بود، بعد درسش که تمام شد رفت تو بخشی که الان هست فکر کنم هجده سالش بود.

با خنده گفت:

-از هجده سالگی با سیناست.

فرهاد آروم گفت:

-میلاد.

میلاد: اِ فرهاد بذار توضیح بدم دیگه.

منتظر به میلاد نگاه می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بار اول تو سن هجده سالگی بود که دوباره کنسلش کرد. و گفت الان زوده و تو بچه ای؟

تای ابروم رو بالا بردم به فرهاد نگاه کردم و با کنایه گفتم:

-ولش کرد حتما رفت تا ۴سال بعد.

میلاد:نه بابا، خداییش سینا انقدر دوسش داشت که حتی یک دقیقه هم ازش دور نبود، چه برسه به چهار سال.

بالاخره میلاد متوجه شد که دلیل فرهاد واسه اینکه سعی می‌کرد ساکتش کنه چیه و دلیل کنایه من چی بود.

با دهنی باز به من و فرهاد نگاه می‌کرد.

نمی‌دونم چی شد که تلخ گفتم:

-مشخصه دیگه اگه دوستش نداشت، می‌رفت بعد از چهار سال برمی‌گشت و دوباره هم بدون هدف باهاش می‌موند.

فرهاد از تو آیینه نگاهم کرد و جدی گفت:

-روژان تمومش کن.

پوزخندی زدم:

-آخ ببخشید حواسم نبود.

به میلاد نگاه کردم و با لحن تلخی گفتم:

-الان دوباره فکر می‌کنه من بچم.

خنده مصنوعی کردم و دستم رو تو هوا باز کردم.

-دوباره تنهام می‌ذاره.

حرفم که تموم شد. فرهاد محکم روی فرمون زد و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم بس کن.

از صدای دادش تو جام تکونی خوردم. میلاد آروم گفت:

-فرهاد.

اما فرهاد دوباره داد زد:

-تا کی می‌خوای همین بحث رو هی بکشی وسط؟ خوشت میاد هی به همه یادآوری کنی؟

متقابلا داد زدم:

-چون هنوز ناراحتم.

نمی‌دونم چی شد که گفت:

-اگه ناراحتی خب نمون.

ناباورانه بهش نگاه کردم. میلاد با حرص گفت:

-فرهاد بس کن.

آروم گفتم:

-نگهدار...

میلاد سریع گفت:

-نگهدار فرهاد تا همه چی رو بدتر نکردی.

بدون هیچ حرفی ماشین رو نگه داشت.

از ماشین پیاده شدم.

"دانای کل"

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه نگاهی به میلاد انداخت:

-برو دنبالش.

میلاد از ماشین پیاده شد و دنبال روژان رفت.

"آهنگ قلب ساعتی از احسان خواجه امیری"

"من بمونم یا برم تو چجوری راحتی

قلب من وصله الان به یه بمب ساعتی"

اشک هاش آروم و بی‌صدا رو گونش سُر می‌خورد.

سوار ماشین شد.

میلاد هم کنارش نشست. نگاه غمگینی به روژان انداخت.

"تووی قلب کوچیکم جاتو محکم می‌کنم

تا به تو اضافه شه از خودم کم میکنم

همه چیزم واسه تو چی بهم میدی به جاش

حرفتو راحت بزن ، نگران من نباش"

از پشت شیشه ماشین به ماشینی که روژان داخلش بود زل زد.

چشم هاش رو بست و صحنه های چند دقیقه قبل رو به یادش آورد و با حرص روی فرمون زد.

"من بمونم یا برم تو چجوری راحتی

قلب من وصله الان به یه بمب ساعتی

جز من ساده بگو ، کی برات تب کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه تو اتاقشو کی مرتب کرده بود"

صدای فرهاد تو گوشش می‌پیچید و اشکش رو بیشتر از قبل درمی‌آورد.

دستمالی سمتش گرفته شد. سرش رو بالا گرفت.

میلاد مهربون نگاش می‌کرد.

لبخند تلخی زد و دستمال رو گرفت.

"نفسم در نمیاد به کی میسپاری منو

بی تو تمرین میکنم توو جوونی مردنو

فاصله نگیر ازم که بری دق میکنم

با تو از این پنجره شهرو عاشق میکنم"

وارد اتاق شد. خسته خودش رو روی تخت انداخت.

دستش رو دراز کرد و عکسِ روژان رو تو بغل گرفت.

"من بمونم یا برم تو چجوری راحتی

قلب من وصله الان به یه بمب ساعتی

جز من ساده بگو کی برات تب کرده بود

واسه تو اتاقشو کی مرتب کرده بود"

با چشم های اشکی به عکس خودش و فرهاد که دوباره مهمون عسلی شده بود نگاه کرد.

لبخند تلخی زد، دستش رو به قاب زد و برعکسش کرد.

"فرهاد"

رمان بازار
romanbazar.ir

تقه ای به در خورد. سریع عکسِ روژان رو گذاشتم تو کشو:بیا تو.

مامان وارد اتاق شد

با لبخندی که روی لبش بود سمتم اومد:سلام پسرم.

لبخند خسته ی زدم:سلام مامان جان.

کنارم نشست. دستش رو روی دستم گذاشت: خوبی؟

نگاهی بهش انداختم:مامان؟

سری تکون داد:جانم؟

-چی میخوای بگی؟

گیج گفت:

-چی؟

بهش اشاره کردم:

-مشخصه میخوای حرفی بزنی مامان.

ریز خندید:مشخصِ.

لبخند محوی زدم:

-خیلی مشخصه.

با هیجان گفت: واسه پنجشنبه قراره خواستگاری گذاشتم.

اول یه کم به حرفش فکر کردم و با شک گفتم:

-واسه شیرین قراره کسی بیاد؟

-نچ.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شک گفتم:

-پس کی؟

یهو با وحشت گفتم:

-واسه روژان خواستگار اومد؟

مامان با تعجب نگام کرد:

-نه بابا چه ربطی داره.

با حرص گفتم:

-خب مامان بگو دیگه.

-واسه تو دیگه، خونه همسایه کناری دخترش انقدر دختره خوبیه.

من همین جوری ماتم برده بود که ادامه داد:

-فرهاد نه نداریم، من قرار رو گذاشتم. پنجشنبه باید بریم گفته باشم.

به خودم اومدم. اخم هام تو هم رفت.

-مامان یعنی چی قرار گذاشتم؟ مگه من بچه ام که بدون خبر واسم قرار خواستگاری گذاشتی؟ یه دفعه برو قراره عقد و عروسی هم بذار.

از جاش بلند شد و گفت:

-اگه بخوای اینجوری ادامه بدی همین کارم می‌کنم.

و سمته در رفت.

با حرص گفتم:

-مامان وایسا.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت سمتم و جدی گفت:

-حرف نباشه فرهاد.

و بیرون رفت.

با حرص کتم رو از روی تخت به دیوار پرت کردم:

-اه، یه بار هم همه چی خوب پیش بره.

***

"روژان"

مثل تمام شب تو جام جابه جا شدم. تموم شد؟ فقط از این دست به اون دست می‌شدم.

برگشتم به ساعت نگاه کردم. بالاخره ساعت ساعت نه شد.

الانه که سیدی زنگ بزنه. صدای گوشی اومد. دیدی زنگ زد. به گوشی نگاه کردم سیدی بود.

جواب دادم: بله؟

صداش تو گوشی پیچید:

-سلام خانوم بهادری... امروز نمیاید شرکت؟

-نه، مرخصی رد کن.

-اما کلی کار داریم؛ از شرکتِ آقای فریبا می‌خوان بیان.

-به من ربطی نداره، حالم خوب نیست نمیام.

و قطع کردم.

گوشی رو روی تخت انداختم، رفتم صورتم رو شستم و از اتاق بیرون اومدم.

از پله ها پایین اومدم. با دیدن خاله لبخندی زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام خاله.

برگشت سمتم:

- سلام عزیزم.

رفتم سمتش و باهاش رو بوسی کردم. نگاهم به قیافه تو هم و ناراحته روژا افتاد.

گیج بهش نگاه کردم و لب زدم:

-چی شده؟

سری تکون داد و لب زد:

-هیچی.

شونه ای بالا انداختم و تو آشپزخونه رفتم.

حوصله ی صبحانه خوردن نداشتم، واسه همین یه سیب برداشتم و اومدم بیرون.

خاله: انقدر دختره خوبیه،خیلی خوشگل خیلی خانوم.

مامان با هیجان گفت:

-ان شاء الله که خوشبخت بشن.

که مامان برگشت سمتم و آروم گفت:

-داره واسه فرهاد میره خواستگاری دختر همسایه شون، انگار فرهاد هم قبولش کرده.

ناباورانه لب زدم:

-چی؟

با صدای من، روژا با وحشت به سمتم برگشت.

چشم هام رو بستم. صدای مامان تو گوشم پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم گیج رفت.

چشم هام رو باز کردم. نزدیک بود بیافتم که روژا سریع گرفتم.

بی‌حس دستش رو پس زدم و آروم گفتم:

-خوبم.

روژا رو به خاله و مامان گفت:صبحانه نخورده ضعف رفته.

بی‌حرف برگشتم و سمته اتاقم رفتم.

خودم رو روی تخت انداختم. به ثانیه نکشید که صدای های های گریم بلند شد. صورتم رو تو بالشت فشار می‌دادم و از ته دل جیغ می‌زدم. اشک هام روی گونم سُر می‌خورد.

صدای گوشیم اومد. نگاهی بهش انداختم. با دیدن اسم فرهاد گوشی رو بلند کردم و پرت کردم سمته دیوار.

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا هق هق گریه ام رو خفه کنم.

"فرهاد"

از ماشین پیاده شدم. دوباره برای بار صدُم شماره روژان رو گرفتم.

-مشترک مورد نظر خا...

با حرص گوشی رو قطع کردم. وارد خونه شدم. شماره روژا رو گرفتم و سمته پله ها رفتم.

-سلام...

برگشتم سمته صدا.

روژا کنارِ مامان نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع گفتم:

-روژا، روژا...

با دیدن مامان حرفم رو قطع کردم. کلافه نگاهم رو دور خونه چرخوندم.

-مبارکه.

با تعجب نگاهم رو سمته روژا انداختم:

-چی؟

مامان سریع گفت:

-برو لباس تو عوض کن که بابات اومد شام بکشم.

بی‌توجه به حرف مامان با شک رو به روژا گفتم:

-چی مبارکه روژا؟

پورخندی زد: خواستگاری رفتن تو میگم.

و با هیجان ساختگی گفت:

-وای اگه بدونی چقدر خوشحال شدم.

و هیجانی تر گفت:

-وای روژان رو بگو... خیلی خوشحال شد.

مامان با لحن غمگینی گفت:

-الکی نگو روژا.

سمته مامان برگشتم.

ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-روژان بچه ام خو اصلا نایستاد من قشنگ ببینمش حالش بد شد. راستی زنگ بزنم راحله ببینم حالش خوب شد یا نه.

خواست بره که گفتم:

-مامان روژان چشه؟

برگشت سمتم:

-ایستاده بود یهو سرش گیج رفت.

برگشتم سمته روژا، با تنفر نگاهم می‌کرد.

با حرص چشم هام رو بستم:

-مامان! روژان فهمید قرار ۵شنبه رو؟

روژا جای مامان جواب داد:

-آره.

انگار دیگه طاقتش تموم شد چون داد زد:

-دیگه دست بردار فهمیدی؟ انقدر عوضی بودنت رو نشون نده.

آروم گفتم:

-روژا.

مامان با لحن ناراحتی گفت:

-روژا این چه طرزه حرف زدنه؟

برگشتم سمته مامان و عصبی گفتم:

-مامان من کی قبول کردم واسه خواستگاری که رفتی به خاله هم گفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی فرهاد من قرار رو گذاشتم.

بی‌طاقت شدم و داد زدم:

-به من چه مامان به من چه؟ تو قرار گذاشتی به من چه؟

مامان گیج گفت: شما چتونه؟ فرهاد چرا داد می‌زنی؟ حالا یه خواستگاری رفتنه دیگه.

کلافه گفتم: خب مادرِ من گند زدی دیگه.

گیج نگاهم کرد.

برگشتم سمته روژا:

-روژان کجاست؟

با حرص گفت:من میگم دست از سرش بردار تو...

پریدم وسط حرفش و داد زدم:

-دست بر نمی‌دارم؛ هی این جمله رو نگو.

متقابلا داد زد:غلط می‌کنی!

با عصبانیت سمتش رفتم و بازوش رو محکم گرفتم.

-درست صحبت کن روژا.

تلاش کرد بازوش رو از دستم بیرون بکشه. مامان سمتم اومد و نگران گفت:

-فرهاد ولش کن!

بازوش رو ول کردم. با حالت عاجزانه ای روی مبل نشستم و آروم گفتم:

- به خدا دوستش دارم.

از جام بلند شدم. نگاهم با نگاه متعجب روژا گره خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصله نداشتم بپرسم چی شده واسه همین بدون هیچ حرفی از خونه زدم بیرون.

چند قدم بیشتر نرفته بودم، که صداش اومد:

- فرهاد...

****

"روژان"

تو آیینه نگاه کردم. پوزخندی به قیافه خودم زدم.

رنگ چشم هام که همیشه قهوه ای روشن بود، حس می‌کردم الان تیره تیره شده و پوست سفیدم زرد شده بود. برعکس، لب هام سفید. موهای حنایی رنگم که هبچوقت چرب نمی‌شد الان حالم بهم میخورد دست بزنم بهشون. به ساعت نگاه کردم یک ظهر بود. بلند شدم تو آیینه نگاه کردم.

با خودم گفتم: یک ظهر روزِ پنجشنبه.

لبخند تلخی زدم:

-فرهاد هفت ساعت دیگه میره خواستگاری.

برگشتم روی تخت نشستم به عکسِ فرهاد خیره شدم.

قاب عکس رو برداشتم.

انگشت اشارم رو رو روی چشم های فرهاد گذاشتم:

-دیگه این چشم های مشکی.

انگشتم رو روی بینیش گذاشتم: این بینی.

انگشتم رو روی لبش گذاشتم:

-این لب ها دیگه مال من نیستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشکی از چشمم چکید:

-اصلا از اول نبودی؛ ولی حداقل تو رویاهام مال من بودی.

از اشک چشم هام تار می‌دید.

-الان دیگه تو رویا هم مال من نیستی.

یه قطره از اشک هام روی شیشه قاب عکس افتاد.

طاقت نیاوردم قاب عکس رو بغل کردم. صدای گریه ام بلند تر شد.

تقه ای به در خورد اشک هام رو پاک کردم.

-بیا تو.

با دیدن ویدا لبخندی زدم.

مهربون نگام کرد:

-سلام خوشگله.

با خنده گفتم:

-مسخره می‌کنی؟

با خنده گفت: نه اصلا.

و یهو جدی شد:

- پاشو روژان.

گیج نگاش کردم:

-کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند گشادی زد:

-بیرون.

بی‌حوصله نگاهش کردم که با حرص گفت:

-بگی نه می‌کشمت یالا پاشو.

-ویدا تو رو خدا.

دستم رو کشید و بلندم کرد.

-تو رو خدا نداریم، یالا پاشو.

کلافه از جام بلند شدم:

-باشه، صبر کن آماده شم.

سریع گفت:

-نه صبر کن، تو برو حموم کن من واسه ات لباس آماده می‌کنم.

با حرص نگاهش کردم:

-ویدا.

حولم رو سمته حموم داد.

-برو.

از حموم بیرون اومدم. در حالی که موهامرو خشک می‌کردم روم رو سمته تخت برگردوندم.

مانتو کرمی رنگی که روی شکمش شکل های طوسی رنگ داشت همراه با زیر سارفونی کرمی و شلوار طوسی پررنگ و شال سفید.

-ویدا قراره برم عروسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرد: هیس ساکت بپوش بریم.

با حرص نگاهش کردم.

خواستم برم سمته لباس ها که سریع گفت:

-نه، نه وایسا اول بیا آرایش کن.

و به زور روی تخت نشوندم. انقدر بی‌حوصله بودم که حوصله بحث با ویدا رو نداشتم، نشستم.

ویدا هم شروع کرد. اول یه آرایش قهوه ای تو صورتم زد و بعدش موهام رو ساده درست کرد.

-خب پاشو.

بی‌حرف بلند شدم لباس ها رو پوشیدم.

ویدا کیف و کفش ست کرمی رنگم رو واسم در آورد.

-بپوش.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و باز حرفی نزدم.

خودش بهم عطر زد. عقب رفت. با رضایت نگام کرد:

-عالی شد بریم.

همراهش بیرون رفتم.

عجیب بود که کسی نبودش. یه دفعه یادِ خواستگاری فرهاد افتادم.

پوزخندی زدم پس رفتن اونجا.

با صدای ویدا از فکر بیرون اومدم و رفتم بیرون.

وارد رستوران شدم.

عجیب بود که کسی داخل رستوران نبود. به ساعت نگاه کردم. پنج بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میگم ویدا چرا اینجا انقدر خلوته؟

شونه ای بالا انداخت:نمی‌دونم والا. تو برو طبقه بالا من الان میام.

بی‌حوصله گفتم:

-چرا بالا خوب همین‌جا بشینیم دیگه.

با لحن تأکیدی گفت:

-تو برو.

به اطراف نگاهی کردم:

-باشه زود بیا.

سمته پله ها رفتم. سرم پایین بود و با پایین شالم بازی می‌کردم.

آخرین پله رو که رفتم، صدای آهنگ پخش شد.

با تعجب سرم رو بالا آوردم.

"عشق تو؛ خسرو دادگر"

"این قلب بی‌تابم با عشق خوب تو آروم آروم شد

بازم هوا سرده دلم با تو گرمه وقتی زمستون شد"

با دیدن فرهاد که روی صندلی بلندی نشسته بود و داشت میخوند، نابارانه نگاهش کردم. لبخندی روی لبش بود.

"میام در گوشت آروم و آهسته شعرامو میخونم

میخندی تو با عشق بازم به من میگی که خیلی دیوونم"

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو اطراف گردوندم. همه بودن خیلی از آدم هایی که نمی‌شناختم، با لبخند و هیجان به من زل زده بودن.

"من پا به پای تو با تو زیر بارون از عطر تو گیجم

از شوق لبریزم از عشق دستامو دور تو میپیچم"

نگاهم رو به فرهاد دوختم و با قدم های آهسته سمتش رفتم.

"من پا به پای تو با تو زیر بارون از عطر تو گیجم

از شوق لبریزم از عشق دستامو دور تو میپیچم"

از جاش بلند شد. تو چشم هام زل زده بود و با تمام احساس می‌خوند.

"من با وجود تو رو همه چشم بستم از همه دل کندم

شدی همه دنیام رویای شیرینه دیروز و آیندم"

یه قدم بهم نزدیک شد.

سرم رو پایین انداختم.

"سرده زمستونه یه قهوه ی گرم و بخار این شیشه

چه خوبه این عشقم نسبت به تو داره هی بیشتر میشه"

رو به روم ایستاد.

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد.

"من پا به پای تو با تو زیر بارون از عطر تو گیجم

از شوق لبریزم از عشق دستامو دور تو میپیچم"

موهای توی صورتم رو کنار زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های اشکی بهش خیره شده بودم.

"من پا به پای تو با تو زیر بارون از عطر تو گیجم

از شوق لبریزم از عشق دستامو دو ر تو میپیچم"

آروم کشوندم تو بغلش روی شونم رو بوسید.

و ازم جدا شد. هیچ صدایی از کسی در نمیومد.

بی‌هیچ حرفی کنار پام زانو زد. هیجان زده بهش خیره شدم. لبخندی به روم زد و صدام زد:

-روژان؟

دوست داشتم بگم جانم، ولی حتی حرف زدن هم یادم رفته بود.

لبخند محوی روی لبش نشست.

حلقه رو از تو جیب کتش در آورد و بازش کرد رو به روم گرفتش.

-با من ازدواج می‌کنی؟

ناباورانه تک خنده ای زدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم:

-فرهاد؟

لبخند پهنی روی لبش نشست:

-جونم؟

جو گیر شدم و با هیجان جیغ زدم:

-بله، معلومه که بله.

صدای جیغ و دست با هم بلند شد.

"اگه نباشی، سینا شعبانخانی"

رمان بازار
romanbazar.ir

"یاد خاطرات کنار موج دریا هنوزم از یادم نرفته

فکر روزای رفته وقتی با هم بودیم هنوزم از یادم نرفته

دنبال شبامی حرف روی لبامی چیکه با من بمونی

اگه بی وفاشی بری و جدا شی دل نازکمو میشکونی"

از جاش بلند شد. حلقه رو از جاش در آورد.

دستم رو جلوش گرفتم. لبخندی به روم زد. حلقه رو تو انگشتم کرد.

"اگه نباشی دیوونه میشم یه ویرونه میشم

دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم

اگه نباشی دیوونه میشم یه ویرونه میشم

دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم

دستاتو بذار تو دست من با چشمات به چشام زل بزن"

بغلم کرد. دستم رو دور گردنش حلقه زدم. با ذوق به انگشتر تو دستم نگاه کردم.

"میدونی تو فردای منی دنیای منی

اگه نباشی دیوونه میشم یه ویرونه میشم

دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم

اگه نباشی دیوونه میشم یه ویرونه میشم

دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم"

از هم جدا شدیم و برگشتیم سمته بقیه که با لذت به ما نگاه می‌کردند. نگاهم به میلاد و ویدا افتاد. دستم رو براشون تکون دادم که ویدا به سمتی اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"اگه نباشی دیوونه میشم یه ویرونه میشم

دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم

اگه نباشی دیوونه میشم یه ویرونه میشم

دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم"

رد انگشت ویدا رو گرفتم. به روژا رسیدم. با تعجب بهش نگاه میکردم. چشمکی واسم زد.

-واسه امروز و اینجا خیلی کمکم کرد.

به سمته فرهاد برگشتم:

-جدی؟

مهربون گفت:آره عزیزم.

میلاد، ویدا و روژا سمتمون اومد.

روژا:بچه ها زود باشید جمع کنید بریم.

کنجکاو پرسیدم:

-کجا؟

هر سه تاشون به فرهاد نگاه کردن.

فرهاد روشو برگردوند و به اطراف نگاه کرد.

به شونه اش زدم:فرهاد!

با حالتی که انگار تازه به خودش اومده گفت:

-ها جانم؟

چشم غره ای بهش رفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا می‌خوایم بریم؟

مظلوم گفت:

-خواستگاری.

برگشتم به اون سه تا نگاه کردم و با شک گفتم:

-خواستگاری کی؟

میلاد ذوق زده گفت:

-مهرانه.

ویدا ضربه ای به دستِ میلاد زد. با لحن قبل گفتم:

-واسه کی؟

دوباره همه به فرهاد نگاه کردن.

فرهاد یهو از کوره در رفت و عصبی گفت:

-زهرمار هی به من نگاه می‌کنید. خوب یکیتون مثل آدم توضیح بده.

میلاد با شیطنت گفت:

-پس بذار من بگم.

فرهاد وحشت زده گفت:

-نه تو رو خدا تو حرف نزن خودم میگم.

میلاد، ویدا و روژا زدن زیر خنده.

منتظر به فرهاد خیره شدم. چشم غره ای به اون سه تا رفت و یهو گفت:

-واسه من!

رمان بازار
romanbazar.ir

تای ابروم رو بالا بردم، بهش اشاره کردم:

-واسه تو؟

بی‌هیچ حرفی سری به نشونه آره تکون داد. صدای گوشی اومد.

روژا:خاله داره زنگ می‌زنه.

برگشتم سمته روژا:

-جواب بده بگو داریم میایم.

هر چهار تاشون با تعجب نگام کردن.

ویدا با لحن متعجبی گفت:

-می‌خوای بری؟

با ناز به فرهاد نگاه کردم:

-پس چی؟ نمی‌تونم که فرهاد رو تنها بذارم.

دستش رو گرفتم و کشوندم:

-بدو بریم.

همینجور داشتم می‌رفتم که یهو دستم رو کشید و...

از شوکه زیاد چشم ها درشت شد. اما چشم های فرهاد بسته بود. چشم هام رو بستم و بی‌توجه به بقیه همراهیش کردم.

چشم هاش رو باز کرد و با احساس گفت:

-خیلی دوست دارم.

لبخندی زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم دوست دارم.

پاهام رو تند تند تکون می‌دادم.

برگشتم سمته روژا و آروم گفتم:

-مگه خاله نمی‌دونه پس چرا به عمو نگفت؟

روژا آروم جواب داد:

-اگه عمو می‌فهمید نمی‌ذاشت امشب بیایم اینجا، خاله هم گفت زشته نریم.

با حرص گفتم: خوب نمیومدیم، ببین دختره ی هیز چه جور فرهاد رو نگاه می‌کنه.

با خنده به دختره نگاه کرد:

-الانِ که پاشه فرهاد رو یه لقمه کنه.

صدام ناخوداگاه بالا رفت:

-غلط می‌کنه.

همه برگشتن سمتم. لبخند احمقانه ای زدم:

-ببخشید.

مامان چشم غره ای بهم رفت؛ اما خاله مهربون نگام کرد. و آروم لب زد:

-قربونت بشم.

ذوق کردم ای جونم خاله. نگاهم به فرهاد افتاد که بهم نگاه می‌کرد. چشمکی زد. خجالت زده سرم رو پایین انداختم.

میلاد یهو گفت:

-خب بریم سر اصل مطلب.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونم چی شد که صدای آخش بلند شد.

ویدا آروم گفت:

-آخ دستت طلا فرهاد.

-مگه چی شد؟

برگشت سمتم و با خنده گفت:

-با کفش زد تو پاش.

با خنده سری تکون دادم. روژا آروم جوری که من متوجه نشم به ویدا زد. ولی خب متوجه شدم. به مهرانه اشاره کرد.

سریع برگشتم، داشت با لبخند پهنی به فرهاد نگاه می‌کرد.

برگشتم سمته فرهاد.

سرش پایین بود اما نمی‌دونم میلاد چی بهش گفت که سرش رو برگردوند سمته مهرانه و لبخندی زد.

چشم هام رو با حرص بستم. دستی رو دستم نشست و صدای ویدا اومد:

-آروم باش روژان.

چشم هام رو باز کردم.

مهرانه هنوز داشت به فرهاد نگاه می‌کرد.

طاقت نیاوردم و گفتم:

-مهرانه خانوم چشم هات خسته نشد، دکترا چند ساعت به یه نقطه خیره شدن رو توصیه نمی‌کنند.

روژا و ویدا رحم نکردن و با صدای بلند زدن زیر خنده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرانه هم خجالت زده سرشو پایین انداخت.

میلاد و فرهاد سرشون رو پایین انداختن ولی از لرزش شونه هاشون مشخص بود دارن می‌خندن.

مادر مهرانه با حرص نگاهم کرد؛ اما مامان با بدترین اخمش بهم خیره شده بود ولی من در جوابش فقط لبخند گشادی زدم.

بحث داشت به جاهای حساس می‌کشید. عمو داشت در مورد سکه و مهریه حرف می‌زد و من از داخل داشتم خودخوری می‌کردم.

دیگه حتی به فرهاد هم نگاه نمی‌کردم. یهو عمو گفت:

-آقای صادقی اگه اجازه بدید دختر و پسر باهم حرف بزنند.

چشم هام رو درشت کردم و به فرهاد نگاه کردم. سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

صادقی:بله حتما، دخترم با آقا فرهاد برید تو اتاقت.

یهو گفتم: نه.

دوباره همه برگشتن سمتم.

دوباره لبخند احمقانه ای زدم:

-درست نیست دوتا نامحرم تو یه چهار دیواری با هم باشن.

میلاد سریع گفت:

-بریم تو حیاط.

چشم غره ای بهش رفتم:

-کلا جایی که تنها باشند مشکل داره.

صادقی با حرص گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوای تو برو باهاشون تنها نباشن.

سریع از جام بلند شدم:

-باشه بریم.

هیچ صدایی نمی‌اومد.

پُرو پُرو گفتم:

-چی شد؟ پس بریم؟

روژا دستم رو کشید.

-بشین ذلیل مرده.

عمو با لبخندِ روی لبش، نگام کرد.

-نیاز نیست دخترم خودشون میرن، برو فرهاد.

صادقی: مهرانه جان با آقا فرهاد برید تو حیاط.

مهرانه بلند شد:

-بفرمایید.

متوجه شدم که نگاه فرهاد به منه اما نگاهش نکردم.

با قیافه ی تو هم سرجام نشستم.

از لحظه ای که رفتن چشمم به در بود تا لحظه ای که بیان داخل.

بعد از بیست دقیقه داخل اومدن. نگاهم به مهرانه بود. لبخند روی لبش بود. به فرهاد نگاه کردم.

با دیدن لبخند روی لب فرهاد دنیا روی سرم خراب شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو با هیجان گفت: از چهره شون مشخصِ که جواب چیه.

مهرانه: با...

اما صادقی حرفش رو قطع کرد:

-پس مبارکه.

ناباورانه به فرهاد نگاه کردم.

میلاد، روژا و ویدا هم دست کمی از من نداشتن.

خاله با شک گفت:

-فرهاد.

نگاهم به فرهاد افتاد نگران به من نگاه می‌کرد.

بابا: پس اگه همه چی حله میگن که تو کار خیر حاجت هیچ استخاره ای نیست فردا برن واسه آزمایش.

صادقی با مکث گفت:

-قبول.

اینم انگار دخترش رو از سر راه آورده. هی قبوله، قبوله یه بار بگو نه.

عمو:فرهاد تو که مشکلی نداری.

به فرهاد نگاه کردم. فرهاد نگاهش روی من بود. نمی‌دونم شنید یا نه؛ اما عمو حرف آخرشو زد:

-سکوت علامت رضاست. پس مبارکه.

مهرانه سریع گفت:

-ولی بابا...

رمان بازار
romanbazar.ir

خانوم صادقی با ذوق گفت:

-دخترم برو شیرینی ها رو بیار.

خاله با بغض تو صداش گفت:

-فرهاد؟

طاقت نیاوردم و از جام بلند شدم. روژا دستم رو گرفت اما دستش رو پس زدم. با قدم های سریع سمته در رفتم.

هوای اتاق خیلی خفه بود و داشتم نفس کم میاوردم.

کنار فرهاد ایستادم. نگاه دلخوری بهش انداختم و از کنارش گذشتم. یه قدم نرفته بودم که دستم رو گرفت.

از پشت سر نگاه متعجب همه رو حس می‌کردم.

-وایسا روژان.

دستم رو کشید و برگردوندم.

نگاهم رو از میلاد که لبخند رو لبش بود به عمو و بابا که معلوم بود خیلی تعجب کرده، تغییر دادم.

و بعد مامان که دست کمی از بابا و عمو نداشت و خاله که با اشک تو چشم هاش به ما زل زده بود.

و خانوم صادقی و آقای صادقی که اخم کرده بودند و شیرینی که تا اون موقع، بودنش حس نشد گیج بود و در آخر ویدا که مثل میلاد لبخند به لب داشت. جالب تر از همه مهرانه هم لبخند میزد.

صدای فرهاد تو اتاق پیچید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمو میدونم دارم اشتباه می‌کنم که اینجا این بحث رو وسط می‌کشم؛ اما چاره ای ندارم و باید بگم.

به آقای صادقی نگاه کرد.

-آقای صادقی شاید به شما بر بخوره این کارم اما من باید بگم. اگه تا الان نگفتم به خاطر اینکه قول امشب رو ما به هم نزنیم و دختر خانومتون ناراحت نشه اما...

سرش رو پایین انداخت.

و یهو سرش رو بالا آورد و رو به عمو گفت:

-بابا، من فردا نمیرم آزمایش. دلیلش رو هم به خود مهرانه خانوم گفتم.

عمو نگاهش رو به دستای من و فرهاد دوخت:

-چرا؟

فرهاد: چون... چون...

یهو گفت: من روژان رو می‌خوام. امشب که نه اما خیلی زود باید برین خواستگاری واسم.

خداییش خودم هم دهنم وا موند، چه برسه به بقیه!

بعد از چند دقیقه بابا سمتم اومد.

نگران به فرهاد نگاه کردم.

سریع گفت:

-عمو لطفا به حرفم گوش بده توضیح میدم، به خدا امشب نمی‌خواستم بیام به جان روژان قسم.

بابا رو به روم ایستاد. با اخم های تو هم به من زل زد.

فرهاد: عمو تو رو خدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا برگشت به فرهاد نگاه کرد:

-تو رو خدا چی؟

فرهاد با لحن فوق العاده مظلومی گفت:

-لج نکنی.

خندم گرفت.

بابا به فرهاد نگاه کرد. فرهاد آروم گفت:

-معذرت می‌خوام به خدا نمی‌خواستم اینجوری و اینجا این بحث رو وسط بکشم.

-ولی کشیدی.

عاجزانه گفت:

-مجبور شدم.

بابا یهو دستم رو که تو دست فرهاد بود، گرفت و از دست فرهاد جدا کرد.

همه نگران به بابا زل زده بودند. بابا عصبی گفت:

-اصلا.

وا رفتم. رنگ از روی فرهاد پرید.

-اصلا یک بار دیگه تا وقتی که محرم نشدید دست دخترم رو نگیر.

همه شوکه شدیم و ناباورانه به بابا نگاه می‌کردیم.

فرهاد با ذوق گفت:

-نوکرتم.

و محکم بابا رو بغل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به آقای صادقی افتاد دیگه اخم نداشت و بر عکس لبخند رو لبش بود. شاید فرهاد و من رو تونست درک کنه.

وارد خونه شدم. از بابا خجالت می‌کشیدم، سریع سمته پله ها رفتم.

-روژان.

با وحشت ایستادم. بابا داشت صدام می‌زد.

-بیا بشین.

با مکث کوتاهی برگشتم سمته بابا. سرم رو پایین انداختم و رفتم سمتش.

روژا از کنارم گذشت:

-موفق باشی شجاع.

زهرماری نثارش کردم و کنار بابا نشستم.

مامان هم رو به روم بود.

-نمی‌خوای سرتو بگیری بالا؟

سرم رو بالا آوردم.

-خب؟

گیج به بابا نگاه کردم.

-می‌دونستی؟

لبم رو گزیدم.

-می‌دونستی پس؟

سری به نشون آره تکون دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروز بهم گفت.

-پس می‌خوایش.

حرفی نزدم.

همزمان صدای رهام اومد:

-سلام به همگی.

کنارم نشست و زد رو پام:

-خودتو روژا عرضه نداشتید که همین فرهاد رو تور کنید اینم رفت واسه یکی دیگه.

و با خنده گفت:

-دیگه تا آخر عمد موندید ور دلم.

مامان با ذوق گفت:

-بچه ام خواستگار داره.

رهام با تعجب به من نگاه کرد و آروم پرسید:

-کی؟

و یهو گفت: ها، دارید مسخره می‌کنید؟

بابا از جاش بلند شد و هم زمان گفت:

-فرهاد.

به بابا که داشت می‌رفت نگاه کردم و لبخندی زدم.

رهام دوباره با شک گفت:

-فرهاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با حرص گفت:

-اه چقدر خری رهام فرهاد خودمون دیگه.

زدم زیر خنده.

رهام با حرص زد رو پام:

-زهرمار چه ذوق هم کرده.

جیغ زدم: فرهاد!

یهو به خودم اومدم و جلو دهنم رو گرفتم. به جای رهام گفتم فرهاد.

نگاه متعجب مامان و رهام رو که دیدم به سرعت برق بلند شدم و دویدم سمته اتاق. خاک تو سرت روژان که آبرو خودتو بردی خاک.

"فرهاد"

-فرهاد؟

به سمته بابا برگشتم.

-جانم بابا؟

با اخم های تو هم بهم اشاره کرد:

-بیا اینجا.

تای ابروم رو بالا بردم و به مامان نگاه کردم.

مامان مطمئن چشم هاش رو روی هم گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کرواتم رو شل کردم و روی مبل نشستم.

بابا هم کنارم نشست.

-خب؟

برگشتم سمتش.

-چرا زودتر نگفتی؟

مامان سریع گفت:

-من گفتم فعلا نگو تا امشب بگذره.

بابا عصبی رو به مامان با داد گفت:

-چرا؟ چرا به من نگفتی؟ نگفتی که این آبرو ریزی به پا بشه؟

اخم هام رو تو هم کردم.

و از جام بلند شدم: بابا سرِ مامان داد نزن، نگفتیم چون می‌خواستیم امشب خواستگاری رو بریم و جلو آقای صادقی بدقول نشیم.

صدای بابا بالا تر رفت:

-نه که نشدیم.

چشم هام رو از روی حرص بستم.

مامان با غیض گفت:

-ما چه می‌دونستیم تو تخت گاز میگیری.

یهو شیرین گفت: ولی داداش حرکتت خیلی فیلمی بود آفرین.

بابا چشم غره ای به شیرین رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

من و مامان با خنده سرمون رو پایین انداختیم.

بابا یهو برگشت سمتم:

-پسر تو احمقی؟

گیج نگاهش کرد.

با حرص گفت:

-آخه تو همچین مجلسی، روژان رو میارن؟

شونه ای بالا انداختم:

-خودش گفت که میاد.

شیرین با هیجان گفت:

-داداش مگه با هم دوستید؟

با حرص نگاهش کردم:

-نه خواهرم، نه تو هم حرف نزن باشه؟

شیرین شونه ای بالا انداخت و حرفی نزد.

بابا در حالی که می‌رفت سمته اتاقش دستش رو زد رو شونم:

-ما هم که خر.

و خندید. با خنده زبون دراوردم. مامان با ذوق سمتم اومد و بغلم کرد:

-قربونت بشه مادر با این انتخاب قشنگت.

لبخندی زدم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم:

-مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-جان؟

-کی میریم خواستگاری؟

ازم جدا شد و با هیجان گفت:

-فردا.

صدای بابا اومد:نه فردا دیره همین الان...

و با حرص گفت:

-چه خبره صحرا بذار روژان فکراش رو کنه.

مامان یهو داد زد:

-اون که جوابش مثبته.

قیافم جمع شد:وای مامان!

بابا با خنده گفت:

-پس حله، همین رو می‌خواستم بفهمم!

مامان با خنده گفت:

-ببخشید از دهنم پرید.

سری تکون دادم:

-از دست تو مامان.

وارد آسانسور شدم، صدای دویدن اومد و روژان در حالی که نفس نفس می‌زد وارد آسانسور شد.

با تعجب نگاش کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده؟

نفس راحتی کشید و صاف ایستاد. لبخند پهنی زد:

-سلام.

مهربون نگاش کردم:

-سلام عزیزم، چرا نفس نفس می‌زدی؟

اخم هام رو تو هم کردم:

-کسی اذیتت کرد؟

دستش رو به معنی نه تکون داد:

-نه، نه.

-پس چی؟

با ناز دستش رو روی سینه ام کشید:

-از دور دیدمت.

خیره نگاش می‌کردم. سرش رو بالا آورد.

-دلم تنگ شده بود واسه ات، صدات زدم.

خودش رو نزدیک تر کرد.

دستم رو روی دستش که روی سینه ام بود گذاشتم و

یه کم فشار دادم. با تعجب نگام کرد.

سرم رو نزدیک بردم، و با یه حرکت چسبوندمش به دیوار آسانسور.

-روژان.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار قصد داشت اذیتم کنه، چون با لحن قبلی گفت:

-جانم عزیزم؟

سرم رو جلوتر بردم.

لب هام رو دم گوشش بردم.

-نکن عزیزم.

ریز خندید:

-چرا؟ می‌ترسی نتونی طاقت بیاری؟

سرم رو بالا آوردم با تعجب نگاش کردم:

-روژان!

ریز خندید. آسانسور ایستاد. از زیر دستم رد شد.

برگشتم دستش رو گرفتم.

برگشت. با حالت خاصی گفتم:

-تلافی می‌کنم.

چشمکی بهش زدم و با خنده ازش دور شدم.

****

داشتم با آقای فریبا در مورد پروژه ی جدید حرف می‌زدم که یهو در باز شد و روژان وارد اتاق شد و چون آقای فریبا کنار تابلو عکس ساختمان بود روژان متوجهش نشد.

بدون هیچ مکثی با حرص گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرهاد خیلی بی‌شعوری چرا به من نگفتی امشب قراره بیاید خواستگاری؟ آخه من الان ساعت پنج چه غلطی کنم؟ فرهاد خیلی خری به خدا.

هجوم آورد سمتم

قیافم هر لحظه بیشتر تو هم می‌رفت با چشم و ابرو سعی داشتم متوجهش کنم اما نمی‌شد.

با مشت زد رو سینم:

-به خدا می‌کشمت!

خواست مشت دوم رو بزنه که فریبا گفت:

-سلام خانوم بهادری!

دستش رو هوا موند.

به من نگاه کرد. متأسف سری تکون دادم. بدون اینکه برگرده با حالت عاجزانه ای گفت:

-از کی اومد داخل؟

با تاسف گفتم:

-اوهو.

واقعا داشت گریه اش می‌گرفت:

-از اول؟

سری به نشونِ آره تکون دادم.

ناچار برگشت. لبخند احمقانه ای به فریبا و دو نفر دیگه ای که همراهش بودند، زد.

مشخص بود به زور جلو خنده شون رو گرفتن.

سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من برم فعلا.

و از اتاق بیرون رفت. نگاهی بهشون انداختم.

خودم هم خندم گرفته بود.

لبخندی زدم:

-ببخشید دیگه، ادامه بدیم.

***

-خوش اومدید آقای فریبا.

لبخندی زد.

-ممنون، مجدد تبریک میگم.

سری تکون دادم.

-ممنونم.

از اتاق بیرون رفتند. به میلاد نگاهی انداختم که روی مبل وا رفته بود.

میلاد:اوف چقدر ور ور می‌کنن.

کرواتم رو شل کردم و روی مبل نشستم.

-خیلی.

میلاد یهو صاف نشست:

-راستی فرهاد باز با روژان دعوا کردید؟

سری به نشونه نه تکون دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه چطور؟

-آخه گفت بهت بگم امشب نری خواستگاری می‌کشت و جوابش منفیه.

با خنده سری تکون دادم:

-از دسته تو روژان.

کنجکاو پرسید:

-چی شده؟

واسش توضیح دادم. آخرش با صدای بلند زد زیر خنده.

-وای فرهاد یعنی بهت گفت بی‌شعور؟

و باز خندید: از همه بدتر خر؟

به پاش زدم.

-زهرمار جمع کن خود تو باید برم.

-برو عزیزم تو که از همین اولش فحش خوردی.

و باز خندید.

با خنده یه شیرینی سمتش پرت کردم، با خنده شیرینی رو تو هوا گرفت. بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

باز برگشت و گفت:

-راستی نامردی اگه امشب بدون من بری.

چشمکی زد و گفت:ساعت هشت می‌بینمت.

و بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تأسف سری تکون دادم:

- روانی.

"دانای کل"

"ادعا از سون باند"

"از همون لحظه که عاشقت شدم

تو رو خواستم حتی بیشتر از خودم

حس دلتنگی رو داشتم تو رو تنها نمیذاشتم

کاش میشد بیای و باز شروع کنی"

نگاهی به لباس ها انداخت؛ ابروش رو بالا برد.

-نچ.

ویدا با حرص نگاش کرد. روژا لباس دیگه ای نشونش داد.

سری به نشونه نه تکون داد.

"دوباره قلبمو زیرو رو کنی

آخه تو هنوز باهامی تو هوای نفسامی

عشقت باهامه این ادعامه که کسی مثله من عاشق تو نیست"

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین با ذوق کت و شلوار قهوه ای رنگ رو سمتش گرفت.

به کت و شلوار نگاهی انداخت. قیافش تو هم رفت و سری به نشونه نه تکون داد و رفت سمته کت و شلوار مشکیش.

"قلبت چی میشه مال کی میشه وقتی که هیچ کسی لایق تو نیست

دوباره قلبمو زیرو رو کنی

آخه تو هنوز باهامی تو هوای نفسامی"

تونیک آبی رو در آورد و با ذوق برگشت سمته ویدا و روژا.

ویدا انگشت شستش رو به معنی عالی بالا آورد.

لباس رو به خودش گرفت و دوری زد.

"عشقت باهامه این ادعامه که کسی مثله من عاشق تو نیست

قلبت چی میشه مال کی میشه وقتی که هیچ کسی لایق تو نیست"

جلوی آیینه موهاش رو به حالت همیشگی کنار زد. سمته کروات ها رفت. حساس به کروات ها نگاه کرد؛ شیرین با شیطنت کروات مشکی رو برداشت. ابرویی بالا انداخت و کروات سفید رو برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

"تو کجای زندگیمی که نمیبینی نمی خوای دست بکشیو رو بگیری

چرا تنهام نمیذاری تو یه لحظه چرا هر لحظه دلم برات میلرزه"

خط چشم رو بالای چشمش کشید و ریمل رو به مژه هاش کشید. رژ گونه زد.

به رژ های مقابلش نگاه کرد و در آخر رژ قرمزش رو برداشت و به لباش کشید.

"عشقت باهامه این ادعامه که کسی مثله من عاشق تو نیست

قلبت چی میشه مال کی میشه وقتی که هیچ کسی لایق تو نیست"

عطر رو برداشت و به خودش زد.

تو آیینه نگاه کرد و چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت.

"منو دوست داشتنه بی اندازم

منو قلبی که بهت میبازم قلبی که بهت میبازم

تو و حسی که تک و تنها مونده

منو هر چی که ازت جا مونده

تو که دل کندی به دلت چی افتاد

منو قلبی که هواتو می خواد"

رمان بازار
romanbazar.ir

شال رو سر کرد. روژا عطر رو سمتش گرفت. لبخندی به روژا زد و عطر رو گرفت.

"روژان"

گل رو سمتم گرفت. لبخندی به روش زدم.

-خوشگل شدی، خوشگل خانوم.

و چشمکی زد. با ناز خندیدم.

لبش رو گزید:

-نکن اینجوری.

با تعجب نگاش کردم:

-چه جور؟

سرش رو یه کم پایین آورد.

-ناز نکن.

خجالت کشیدم سریع روم رو برگردوندم.

صداش آروم بود.

-ای جان.

از ته دل احساس خوشبختی می‌کردم. وسط ویدا و روژا نشستم.

نگاهم به میلاد افتاد که با شیطنت بهم نگاه می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به گوشیم اشاره کرد. به گوشی نگاه کردم، پیام داده بود.

-والا این رو باید یکی از دخترا بهت می‌گفت اما می‌دونم که نگفتن، این فرهاد خرشون کرده. باید امشب تو چای فرهاد فلفل قرمز بریزی. وگرنه بدبختی، از من گفتن بود.

با خنده سرم رو از تو گوشی بلند کردم.

ویدا:چی شده؟

نگاهم رو از میلاد گرفتم و با خنده گفتم:

-هیچی جوک بود.

پشت چشمی نازک کرد:

-امشب؟ جوک؟

شونه ای بالا انداختم:

-آره دیگه.

ویدا دیگه حرفی نزد.

عمو هم قربونش برم سریع رفته بود سر اصل مطلب.

عمو مهربون به من نگاه کرد:

-مسعود تو بگی دو هزارتا سکه میگم باشه.

و سمته فرهاد برگشت.

-مگه نه؟

فرهاد سریع گفت: حتما.

بابا نگاهی به من انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو چی میگی روژان؟

والا اگه به منه که هیچی.

یهو میلاد گفت:

-آقا اگه به روژانِ که الان میگه به نیت چهارده معصوم چهارده تا.

همه زدن زیر خنده.

فرهاد با مشت به بازوی میلاد زد:

-ساکت شو.

میلاد: والا.

رهام که تا اون موقع ساکت بود گفت:

-فرهاد، خودت چی میگی؟

فرهاد سرش رو بالا آورد و تو چشم هام زل زد:

-من بگم؟

بابا:بگو فرهاد جان.

بدون هیچ پلک زدنی گفت:

- هزار و چهارصد و شصت تا بدهکار به روژان.

قیافه ی همه تو هم رفت و کنجکاو به فرهاد نگاه می‌کردند.

فرهاد با لبخند نگاهش رو از من گرفت:

-همینجور.

لبخند عمیقی زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبول.

روژا آروم گفت:

-این هزار و چهارصد و شصت رو بعدا باید توضیح بدی.

ویدا هم آروم گفت:

-دقیقا.

عمو:شیر بها؟

بابا سریع گفت:

-نیازی نیست.

فرهاد:بابا شیر بها رو ول کن، برو سر اصل مطلب.

عمو با تعجب به فرهاد نگاه کرد.

- اصل مطلب؟

فرهاد اول به همه نگاه کرد و بعد گفت:

-عروسی دیگه!

خاله با خنده گفت:

-فرهاد یه کم عجله نمی‌کنی؟

میلاد دستش رو روی شونه ی فرهاد گذاشت:

-ترمز کن داداش.

فرهاد با حرص زد زیر دسته میلاد:

-میلاد درد، دارم جدی میگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به بابا نگاه کردم با خنده سرش رو پایین انداخت.

عمو:می‌خوای دوهفته دیگه عروسی باشه؟

فرهاد عادی گفت:آره خوبه.

و به بابا نگاه کرد:

-عمو شما قبول میکنید؟

بابا سرش رو بالا گرفت و با شک گفت:

-فرهاد داری جدی میگی عمو جان؟ آخه مگه میشه؟

فرهاد:عمو چرا نشه؟ من همه چی رو حل می‌کنم.

بابا با شک به مامان نگاه کرد. مامان سمته من برگشت.

-روژان تو چی میگی؟

به بابا نگاه کردم.

-هر چی بابا بگه!

شیرین یهو هیجان زده گفت:

-عمو قبول کن دیگه.

بابا سری تکون داد:

-باشه پس مبارکه.

همه دست زدن. فرهاد نفس راحتی کشید و به مبل تکیه زد و چشمکی روانه من کرد.

لبخندی روی لبم نشست.

مامان:روژان جان الان برو چایی و شیرینی ها رو بیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام بلند شدم:

-چشم.

میلاد بلند گفت:روژان یادت نره.

آروم خندیدم و رفتم سمته آشپزخونه.

با وسواس تو فنجون ها چای ریختم. به فنجونی که واسه فرهاد در نظر داشتم نگاه کردم.

ظرف فلفل رو برداشتم.

با شیطنت گفتم:

-حالا تنبیه میشی واسه اینکه بهم نگفتی فریبا تو اتاقه.

ظرف فلفل رو توی چای ریختم.

-بسه.

جیغی زدم و در عینِ برگشتن دستم به سینی خورد و سینی با فنجون های داخلش جلوی پام خورد شد.

بهت زده اول به فنجون های شکسته و بعد به فرهاد که با دهنی باز به فنجون ها نگاه می‌کرد.

صدای دویدن اومد. در عرض چند ثانیه همه تو آشپزخونه بودن.

مامان:چی شد؟

سریع برگشتم سمتش تلاش کردم که متوجه خراب کاریم نشه.

-هیچی هیچ.

خاله:ولی صدا شکستن اومد.

به حالت عاجزانه ای به فرهاد نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت سمته مامان:

-خاله!

یهو مامان با وحشت گفت:

-نگو که فنجون ها شکستن؟

بابا آروم گفت:

-آخ.

مظلوم به مامان نگاه کردم.

میلاد با خنده گفت:

-بازگشت همه به سوی اوست.

روژا و ویدا با خنده سرشون رو پایین انداختند.

مامان عصبی به من نگاه کرد و رو به بقیه گفت:

-بفرمایید بریم تو اتاق.

نگاه همه دلسوزانه به من بود.

فرهاد:خاله میشه صبر کنی؟

مامان با غیظ سمته فرهاد برگشت:

-دروغ نگو. می‌دونم کار خودشه.

همه بیرون رفتن. با حرص سمته فرهاد برگشتم.

-بفرما وقتی یهو بی‌صدا میای داخل همینه دیگه!

تای ابروش رو بالا انداخت و حق به جانب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اِ نه بابا؟

و به ظرف فلفل اشاره کرد:

-میخوای به کشتنم بدی؟

برگشتم سمته ظرف فلفل لبام رو غنچه کردم و به زمین خیره شدم.

-باشه فهمیدم مال من نبود.

یهو فکری زد تو سرم با هیجان به سمتش برگشتم.

-واسه میلاد بود.

متعجب گفت:

-جدی؟

سرم رو به نشون آره تکون دادم:

-آره، گفته بود واسه تو اینکار رو کنم اما من دلم نیومد.

با حالت خاصی صدام زد:

-روژان.

با ناز گفتم: جانم؟

یه قدم بهم نزدیک شد:

-از اولش من داخل آشپزخونه بودم.

گیج بهش نگاه کردم.

صدای خودم تو گوشم پیچید:

-حالا تنبیه میشی واسه اینکه بهم نگفتی فریبا تو اتاقه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قیافم جمع شد.

تک خنده ای زد:

-باشه تموم شد، بیا اینا رو جمع کنیم.

از کنارم رد شد.

سریع برگشتم سمتش و دستش رو گرفتم.

-فرهاد.

سرش رو سمتم برگردوند.

-جونم؟

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم:

-ناراحت شدی؟

با حالت متفکری به بالا نگاه کرد.

-آره.

وا رفته گفتم:

-ببخشید.

دستش رو تو جیب شلوارش برد:

-به یه شرط.

کنجکاو پرسیدم:

-چه شرطی؟

-بوسم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب گفتم:

-الان؟

با حالت ناراحتی گفت:

-باشه نمی‌خواد.

برگشت که بره، سریع گفتم:

-باشه.

و رو نوک پا بلند شدم گونه اش رو بوسیدم.

خواستم ازش جدا شم که دستش رو پشت کمرم گذاشت و...

ازم جدا شد هنوز تو بهُت کارش بود.

لبخندی به روم زد و نشست کنار پام که فنجون های شکسته رو جمع کنه.

میلاد با شیطنت نگاهی بهم انداخت. لبخندی بهش زدم و سینی رو سمته فرهاد گرفتم.

لبخندی بهم زد و فنجون رو برداشت. سمته میلاد رفتم.

در حالی که فنجون رو برمی‌داشت گفت:

-آخ که چایی خواستگاری خوردن داره.

برگشتم سمته فرهاد چشمکی بهش زدم.

سرش رو پایین انداخت و خندید.

آخرین نفر رهام بود، فنجون رو برداشت.

سینی رو روی میز گذاشتم.

و کنارِ ویدا و روژا نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به فرهاد خورد که داشت به میلاد نگاه می‌کرد.

به انگشتای دستِ فرهاد خیره شدم؛ داشت می‌شمرد.

و سرفه ی میلاد که باعث شد تمام چایی از دهنش به بیرون پخش بشه. سمته دستشویی دوید.

به زور جلوی خندم رو گرفتم.

مامان نگران گفت:

-چی شد؟

عمو:فرهاد برو ببین چی شد؟

رهام با خنده بهم نگاه کرد و لب زد:

-ای تو روحت!

واسش زبون در آوردم.

ویدا گیج گفت:

-چی شد؟چی تو چایی بود؟

با خنده انگشت شست و اشارم رو بهم زدم:

-فقط یه کوچولو فلفل.

روژا با تعجب گفت:

-چرا؟

تا خواستم جوابش رو بدم که میلاد و فرهاد اومدن؛

از قیافه ی فرهاد مشخص بود جلو خندش رو گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد با حرص نگام کرد:

-اشتباه که دادی!

با خنده گفتم:

-نه بابا، جدی؟

فرهاد پشت کمر میلاد زد:

-چاه نکن بهر کسی اول خودت دوم کسی.

و چشمکی بهش زد.

میلاد اول ناباورانه بهم نگاه کرد:

-روژان!

شونه ای بالا انداختم:

-چه کنم؟ دستور از مقامات بالا اومد.

میلاد با خنده گفت:

-آقا شما خیلی نامردید.

"۲روز بعد"

داشتم موهام رو شونه می‌زدم که رهام وارد اتاق شد.

-قربون اون موهای قرمزت، دِ آماده شو مامان سرم رو خورد.

چشم غره ای بهش رفتم.

-قرمز نه، حنایی مانند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هاش رو درشت کرد:

-یعنی حنا زدی تو سرت؟

رفتم سمتش و هولش دادم بیرون:برو بیرون. حوصله تو ندارم. بیرون یالا.

همونجور که می‌رفت بیرون گفت:

-ها یادم رفت. مادر زادی بود.

در رو بستم:

-بی‌شعور.

صدای گوشیم اومد. با هیجان سمتش رفتم. همونجور که حدس می‌زدم فرهاد بود.

جواب دادم.

-جانم؟

صدای مهربونش تو گوشی پیچید:

-سلام عزیزم.

با صدای سرحالی گفتم:

-سلام، کجایی؟

-دارم میرم شرکت.

وا رفتم:

-واقعا؟

جدی گفت:

-آره چطور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ.

-آها پس من برم، فعلا عزیزم.

-بای.

قطع کردم.

"فرهاد"

-مامان من رفتم.

صدای متعجب مامان اومد:

-کجا؟

سمتش برگشتم.

-شرکت، اما روژان نمیاد.

دقیق نگام کرد:

-جدی میگی فرهاد؟

-آره، چطور؟

-روژان مشکلی نداره؟

سری به نشونه نه تکون دادم:

-نه مامان باهاش حرف زدم، فعلا.

و از خونه بیرون اومدم. سمته ماشین رفتم.

-فرهاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه سرجام ایستادم.

-نمی‌خوای برگردی؟

با شک برگشتم. با دیدن شخص رو به روم شوکه شدم.

با لبخندی که روی لبش بود، سمتم اومد.

تو شوک بودم و کاری نمی‌تونستم بکنم. دستش رو سمتم گرفت:

-سلام.

به دستش نگاه کردم.

توجهی نکردم و پرسیدم:

-اومدی اینجا واسه چی؟

-دلم واسه ات تنگ شده بود.

و بی‌هوا بغلم کرد.

-فرهاد؟

-هوم؟

به سمتم برگشت.

-کارای این پروژه حالا حالا ها تموم نمیشه.

-خب؟

با شک گفت:

- شش روز دیگه عروسی ته متوجه هستی؟

کلافه نگاهم رو از روی برگه ها گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی میگی میلاد؟

-میگم ۶روز دیگه عروسیته.

-خب چی کار کنم من؟

تو جاش جابه جا شد:

-اصلا روژان کجاست؟

خودکار توی دستم رو روی میز انداختم:

-میلاد چی می‌خوای بگی؟ خب مشخصه روژان کجاست حتما بازار.

با تعجب گفت:

-همین؟ روژان از این وضع ناراحت نیست.

-این هفته بدجور درگیر کارای شرکت بودم و همین باعث شد نتونم اصلا با روژان برم خرید. البته نیازی به من نبود.

میلاد سری تکون داد:

- باشه تمام.

با حرص گفتم:

-یعنی چی میلاد چرا اینجوری میگی؟

یهو در اتاق باز شد.

روژان وارد اتاق شد و در رو محکم بست.

با تعجب برگشتم سمتش.

رو به سمته میلاد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میلاد میشه چند دقیقه تنهامون بذاری؟

میلاد سریع از جاش بلند شد:

-حتما.

و بیرون رفت.

از جام بلند شدم.

-چه خبره روژان؟چی شده؟

عصبی گفت: چه خبره؟

پوزخندی زد.

-تازه داره می‌پرسه چه خبره!

اخم کردم و جدی گفتم:

-آروم تر چه خبره؟!

با تعجب نگام کرد.

-چته؟

چشم هاش رو از روی حرص بست:

-فرهاد؟

-بله؟

چشم هاش رو باز کرد و با لحن عصبی گفت:

-از روز خواستگاری چند روزه گذشته؟

با شک نگاش کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی؟

با لحنی که سعی می‌کرد آروم باشه گفت:

-جوابِ من رو بده فرهاد.

-هفت روز.

آروم گفت: هفت روز فرهاد، هفت روز گذشته و من هر روز دارم میرم خرید عروسی، هر روزش هم میگم امروز فرهاد میاد ولی نمیای چرا؟ یعنی کارهای شرکت انقدر مهم و ضروریه که نشد بیای؟

دهن باز کردم که حرف بزنم؛ اما با ورود مینا به اتاق لال شدم

مینا بی توجه به روژان سمتم اومد، و با ناز گفت:

-سلام عزیزم.

روژان با تعجب سمته مینا برگشت.

ناباورانه به مینا زل زده بود.

اومد سمتم و گونه ام رو بوسید:

-چه خبره عشقم؟

نگران به روژان نگاه کردم؛ ولی معلوم بود که خیلی شوکه شده. مینا که انگار تازه متوجه روژان شده بود؛ با شک گفت:

-فرهاد این خانوم کیه؟ خیلی آشناست.

حرفی نزدم که خودش با ذوق گفت:

-وای نه روژان تویی؟

حرفی نزد که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرهاد همون دختر خاله ات که می‌گفتی بچه است و فکر می،کنه دوست داره؟

دنیا رو سرم خراب شد. برگشتم سمته روژان. اشک تو چشم هاش حلقه زد.

به من نگاه کرد. آروم صداش زدم:

-روژان؟

لبخند تلخی زدم. برگشت و از اتاق بیرون رفت.

دنبالش رفتم.

دستش رو کشیدم که سمتم برگشت.

-روژان صبر کن.

با لحن آرومی گفت:

-فرهاد؟

با لحن غمگینی گفتم:

-جانم؟ به خدا اونجور که فکر می‌کنی نیست.

-به خاطر مینا با من نیومدی؟

سریع گفتم:نه.

اشکاش رو پاک کرد:امروز چی؟ امروز می‌دونستی داره میاد؟

-خودش دعوتم کرد که بیام.

با مکث کوتاهی برگشت. به مینا نگاه کردم.

منتظر جواب من نموند دستم رو پس زد و دوید بیرون.

خواستم برم دنبالش که مینا دستم رو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرهاد.

به شدت دستش رو پس زدم:

-ول کن.

یکه خورد.

عصبی گفتم:

-بیا اتاقم.

و سمته اتاق رفتم.

وارد شدم. مینا هم پشت سرم تو اتاق اومد.

در رو بستم. سمته مینا برگشتم.

-هنوز ولت نکرده؟!

و قیافش رو جمع کرد.

-چه دختر چندشی انگار پسر قحطه. خب بره با یکی دیگه واسه اینجور دخترا پسر زیا...

نذاشتم حرفش رو کامل بزنه. برگشتم و با پشت دست زدم تو دهنش. داد زدم:

-خفه شو عوضی.

نشست رو مبل دستش رو روی دهنش گذاشت.

دوباره داد زدم:

-درباره روژان درست صحبت کن، دختره ی عوضی.

ناباروانه بهم نگاه کرد.

-فر...

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بلند گفتم:

-هیس ساکت شو مینا.

کلافه توی اتاق چرخی زدم. صدای متعجب مینا اومد:

-فرهاد چی شده؟ تو که از اون دختره خوشت...

با عصبانیت برگشتم سمتش.

ترسید و حرفش رو اصلاح کرد.

-از روژان خوشت نمیومد.

با لحن عصبی گفتم:

-من به گور آقام خندیدم. خوب شد؟

-اما...

بهش نزدیک شدم و گفتم:

-ساکت شو، امروز دعوتت کردم بهت بگم الکی از آمریکا اومدی. چون می‌دونستم پشت تلفن حرفم رو نمی‌فهمی. گفتم بیای اینجا.

دستاش رو روی بازو هام گذاشت و با لحن ملایمی گفت:

-اما من دوست دارم فرهاد.

سرش رو نزدیک آورد.

-می‌دونم که تو هم دوسم داری.

به چشم هاش خیره شدم.

متوجه بودم که داره کم کم نزدیک میشه. پسش زدم. و این بار من بازوهاش رو تو دستام گرفتم. وحشت زده نگام می‌کرد. با لحنی که سعی می‌کردم آروم باشه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زیادی داری میری آروم تر.

-فرهاد.

داد زدم:

-هیس! گوش کن. من دارم ازدواج می‌کنم. اون هم با روژان.

ولش کردم.

-پس لازم نیست تو اینجا باشی، برگرد همونجایی که چهار سال پیش رفتی.

ناباورانه نگام می‌کرد.

به در اشاره کردم.

-بیرون.

-فر...

چشم هام رو بستم و با حرص گفتم:

-بیرون!

چند دقیقه گذشت. چشم هام رو باز کردم، هنوز رو به روم بود.

با شک گفتم:

-می‌شنویی؟

خم شد کیفش رو برداشت و سمته در رفت.

دستش روی دستگیره در نشست. در رو باز نکرده برگشت سمتم، با کینه ای که تو چشم هاش بود گفت:

-تو مال من میشی. به هر قیمتی! حتی اگه ازدواج کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم:

-باشه حالا برو. دیگه خستم کردی.

نگاهی بهم انداخت و رفت بیرون. کلافه روی مبل نشستم. یاد روژان که افتادم سریع بلند شدم. همزمان میلاد تو اتاق اومد.

-چی شده فرهاد؟

سوییچ ماشین رو برداشتم. آروم به بازوش زدم:

- بعدا میگم، فعلا.

و از جلوی چشم های کنجکاو و گیج میلاد رد شدم.

به سمته خروجی دویدم. باید واسه روژان توضیح می‌دادم تا بیشتر از این فکر های الکی نکرده. سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

جلوی خونه ی خاله نگه داشتم. از ماشین پیاده شدم و سمته خونه رفتم. زنگ در رو زدم. بعد از چند دقیقه صدای روژا تو گوشی آیفون پیچید:

-بله؟

-باز کن درو منم.

بدون حرف درو باز کرد.

وارد خونه شدم. روژا از خونه بیرون اومد. دوید سمتم بهم که رسید سریع گفت:

-چی شده فرهاد؟

در همون حالی که تند تند سمته خونه می‌رفتم، گفتم:

-روژان کجاست؟

با لحن غمگینی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو اتاقش داره گریه می‌کنه. لباس عروسش رو پاره کرد. الان هم درو قفل کرده می‌ترسم بلایی سر خودش بیاره.

با حرف روژا سرجام ایستادم، برگشتم سمتش با شک گفتم:

-چی؟

با بغض توی صداش گفت:

-یه کاری کن فرهاد میت...

دیگه نایستادم بقیه حرفش رو بشنوم و دویدم سمته خونه، بدون توجه به خاله سمته پله ها رفتم. پله ها رو دو تا یکی طی کردم. پشت در اتاق روژان که رسیدم، محکم به در زدم و داد زدم:

-روژان!

جوابی نداد.

دوباره به در زدم:

-روژان باز کن درو...

-روژان؟ عزیزم!

به در زدم: صدام رو می‌شنوی؟ روژان؟

صدای نگران خاله اومد:

-چی شده فرهاد؟

کلافه نگاهی به خاله انداختم:

-نمی‌دونم.

-روژان باز کن درو، باز نکنی درو می‌شکونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی نیومد. سمته خاله و روژا برگشتم و یهو با پا زدم تو در، با ضربه ی اول در باز نشد ضربه ی دوم رو محکم تر زدم. در شکست و روی زمین افتاد.

سریع وارد اتاق شدم. نگاهم رو تو اتاق گردوندم. روژان رو گوشه ترین جای اتاق، کنارِ کمد دیدم. نفس راحتی کشیدم، سمتش رفتم. آروم صداش زدم:

-روژان؟ عزیزم؟

جوابی نداد. به نقطه ای زل زده بود.

-همتون برید بیرون.

برگشتم سمته خاله و روژا.

روژا دست خاله رو گرفت و آروم گفت:

-مامان بریم بیرون.

کنارش زانو زدم.

برگشت سمتم، با صدای بلندی گفت:

-کری؟ گفتم همتون برید بیرون.

و هولم داد:

-برو بیرون.

با لحن آرومی گفتم:

-روژانم. نگ..

جیغ زد.

-به من نگو روژانم.

و با گریه گفت: من روژان تو نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و با مشت هی می‌زد تو بازوم و سینم.

-من روژان تو نیستم، نیستم.

سعی می‌کردم آرومش کنم اما نمی‌شد. دستاش رو گرفتم و بغلش کردم.

-آروم باش روژان، قربونت بشم.

دستم رو روی سرش گذاشتم. تو بغلم داشت می‌لرزید، صدای گریش بلند تر شد.

-واسه ات توضیح میدم، گریه نکن.

بعد از چند دقیقه از بغلم بیرون اومد. به چشم هام خیره شد:

-توضیح بده! ببینم چی می‌خوای بگی.

تا خواستم حرفی بزنم، پوزخندی زد:

-مثلا چی می‌خوای بگی؟

و با صدای لرزون گفت:

-باز هم مینا اومد تو زندگیت و من برم؟

با لحن ملایم و مهربونی گفتم:

-روژان!

با حرص گفت: ها! چیه.

-مینا رفت، یعنی من بهش گفتم بره.

گیج نگاهم کرد.

-یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم: یعنی تو اشتباه برداشت کردی، نمی‌دونم مینا چرا اومد و هدفش چی بود، ولی من همون روز اول که دیدمش می‌خواستم بهش بگم اما نشد، ولی من امروز بهش گفتم بیاد که خبر عروسیمون رو، رو در رو بهش بدم.

موهای تو صورتش رو کنار زدم.

-یعنی اینکه من معذرت می‌خوام، واسه این چند روز که باهات نیومدم خرید و بهت توجه نکردم.

لبخندم عمیق تر شد:

-یعنی اگه من رو بخشیدی، پاشو بریم این خراب کاری تو جمع کنیم.

و به لباس عروس اشاره کردم.

با شک گفت:

-فرهاد؟

دستم رو روی گونه اش کشیدم.

-جانم؟

-چرا از همون روز اول بهم نگفتی که مینا برگشته؟

خم شد گونش رو بوسیدم:

-چون که نمی‌خواستم الکی حساس بشی سر موضوع مسخره ای که چهار سال پیش واسه من تموم شده بود. من خودمم اومدن مینا رو جدی نگرفتم. چه برسه به این فکر کنم که دوباره باهاش باشم!

بهم خیره شد.

با شک گفتم: باور نمی‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث کوتاهی گفت:چرا باور کردم. ولی فرهاد دیگه نمی‌خوام مینا یا پروانه رو اطرافت ببینم. باشه؟

و با حرص گفت:

-اگه کس دیگه ای هست بگو اضافه کنم.

آروم خندیدم:

-نه عزیزم، کسی نیست. باشه چشم.

لبخندی زد: پس بریم.

زیر گوشش رو بوسیدم:

-بریم عزیزم.

"روژان"

از ماشین پیاده شدم. منتظر موندم تا فرهاد هم پیاده بشه. ماشین رو پارک کرد و پیاده شد. در حالی که سمتم میومد، لبخندی روی لبش بود. دستش رو سمتم گرفت دستم رو تو دستش گذاشتم و با هم وارد پاساژ شدیم.

فرهاد:خب حالا اون لباسی که تو تکه تکه کردی رو از کجا پیدا کنیم؟

مظلوم نگاهش کردم:

-فرهاد؟

نگاهم کرد: جونم؟

با لحن مظلومی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اون لباس رو دوست نداشتم!

با تعجب گفت:

-پس چرا خریدیش؟

-آخه مامانت انتخابش کرد!

سریع گفتم:

-قشنگ بودا؛ ولی به دل من ننشست. دلم نیومد مامان تو ناراحت کنم.

لبخندی روی لبش نشست. لپم رو کشید.

-قربونت بشم من که دلت نمیاد کسی رو ناراحت کنی. خب الان بریم هر چی که خودت دوست داری رو بخریم.

هیجان زده نگاهش کردم:

-ایول.

به مزون لباس عروس اشاره کردم:

-بریم اونجا.

دستش رو کشیدم و با خودم بردمش. وارد شدیم.

صاحب مغازه که زن مسنی بود سریع سمتمون اومد.

-سلام، خوش اومدید.

لبخندی به روش زدم.

-سلام.

با لحن دوستانه ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرما دخترم، چه جور لباسی رو دوست داری؟

-لب...

فرهاد پرید تو حرفم:

-هرجوری خودش انتخاب کرد، ولی زیاد باز نباشه لطفا.

با دهنی باز نگاهش کردم. شونه ای بالا انداخت و رفت روی صندلی نشست.

به لباس عروس ها اشاره کرد.

-انتخاب کن عزیزم.

لبخندی روی لبم نشست. صاحب مغازه با خنده گفت:

-پس کارمون سخت شد.

ناچار سری تکون دادم:

-چه کنم!

لبخندی به روم زد:

-با من بیا.

سمته فرهاد برگشتم.

-تو نمیای؟

زنِ سریع گفت:

-نه بشین، شگون نداره داماد قبل از عروسی، عروس رو تو لباس عروس ببینه.

فرهاد وا رفته نشست. ریز خندیدم، واسه اش زبون درآوردم و همراه خانومِ رفتم.

-ببخشید خانوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت سمتم.

-صادقی هستم.

-خانوم صادقی، میشه از این مدل های جدید که آستیناش گیپ...

در عین حرف زدن چشمم به لباس عروسی که رو به روم بود، افتاد.

حرفم رو قطع کردم. صادقی رد نگاهم رو گرفت.

به لباس اشاره کردم.

-اون رو میخوام.

-باشه عزیزم، بیا بهت بدم پرو کنی.

سریع سمته لباس عروس رفتم. لباس عروسی که چشمم رو گرفته بود، پف نداشت. راسته بود، یقه و دور پهلوهاش گیپور بود و بقیه اش ساده.

صادقی:برو بپوش عزیزم.

با دیدن تورش دهنم باز موند.

-این چیه؟

با خنده گفت:

-تورش عزیزم.

خدایش تورش انقدر دراز بود، که حتی حسابش سانتش هم از دستم رفته بود.

وارد پرو شدم.

لباس رو پوشیدم. صادقی زیپش رو واسم بست.

تو آیینه به خودم نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-موهات رنگه؟

از تو آیینه نگاهش کردم:

-نه، رنگ موهای خودمه.

و برگشتم.

هیجان زده گفت:

-عالیه!

گیج نگاهش کردم:

-موهام یا لباس عروس؟

با ذوق گفت:

-هردو.

لبخندی زدم:

-لطف دارید.

لباسم رو عوض کردم و بیرون اومدم. نگاه دوباره ای به لباس کردم. با دیدن پشت کمرش که گیپور بود، قیافم وا رفت.

برگشتم سمته صادقی:

-پشت کمرش؟

گیج گفت:

-چی؟

-پشت کمرش همش بازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صادقی نگاهی به لباس انداخت:

-خب به شوهرت بگو بیاد ببینش.

نگاه غمگینی به لباس انداختم. روی میز گذاشتمش و رفتم سمته فرهاد.

تا من رو دید از جاش بلند شد:

-چی شد؟ انتخاب کردی؟

آروم گفتم:آره.

سمتم اومد.

-چی شده پس؟

-بیا تو هم ببینش.

گیج بهم نگاه کرد.

دستش رو گرفتم و با خودم کشوندمش.

به لباس اشاره کردم:

-اونه.

از روی میز بلندش کرد:

-قشن...

برگردوندش و حرفش رو خورد.

مظلوم نگاهش کردم:

-قشنگه مگه نه؟

برگشت سمتم. چشم هام رو مظلوم کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بخرمش؟

دوباره به لباس نگاه کرد.

با لحن خواهشی گفتم:

-فرهاد لطفا، تورش بلنده می‌افته سرش.

چند دقیقه حرفی نزد. منتظر نگاهش می‌کردم.

و یهو برگشت سمته صادقی:

-چقدر بدم خدمتتون؟

چند ثانیه اول تو شوک بودم. از شوک که بیرون اومدم، جیغی زدم و محکم گونه ی فرهاد رو رو بوسیدم.

-عاشقتم.

لبخندی روی لبش نشست.

صادقی با خنده سری تکون داد.

فرهاد حساب کرد و از مغازه بیرون اومدیم.

-خب حالا کجا بریم؟

دستم رو گرفت.

-یه جایی!

کنجکاو نگاهش کردم.

-کجا؟

لبخند عمیقی رو لبش نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سورپرایزه.

با عجز گفتم:

-فرهاد... نه.

با خنده گفت:

-فرهاد نداریم. راه بیافت.

در حالی که غر می‌زدم همراهش رفتم.

تو ماشین هم حرفی نمی‌زد.

انقدر سوال پرسیدم که شاید بتونم بفهمم کجا میره؛ اما هیچی نمی‌گفت فقط به این همه تلاشِ من می‌خندید.

آخر سر بعد از پانزده دقیقه نگه داشت.

هیجان زده برگشتم. با دیدن تالار رو به روم هیجانم بیشتر شد.

-فرهاد!

-جانم؟

با ذوق گفتم:

-تالار گرفتی؟

با حالت خاصی گفت:

-مگه عروسی بی‌تالار میشه؟ پیاده شو.

پیاده شدم برگشتم سمتش:

-من فکر کردم تو خونه شما عروسیه، آخه اصلا کسی دنبالش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نوک انگشت رو بینیم زد:

-خانوم، درسته تو این هفته با تو نیومدم خرید ولی در به در دنبالِ تالار گشتم.

با ذوق گفتم:

-سورپرایزت عالی بود... ممنون.

به داخل اشاره کرد.

-اول داخل رو ببین اگه خوشت اومد بعد تشکر کن.

و دستم رو کشوند بردم داخل.

خوب از همون در ورودی شروع کردم به آنالیز. یه در بزرگ مشکی از این اتوماتیک ها که میاد بالا، همراه با یه در کوچیک واسه ورود مهمون ها. حیاطش که یه حوض بزرگ وسطش بود. تو آب هم پر از قلب های قرمز که مشخص بود شب که بشه روشن میشه و یه مجسمه بزرگ عروس داماد روی ستون وسط آب بود.

چهار تا پله می‌خورد تا به ورودی سالن برسیم. در ورودی سالن هم شیشه ولی مشکی از مدل هوشمندش. وارد سالن که شدم دهنم باز موند. یه سالن گرد که تمام دیوار هاش از موزاییک طلایی رنگ بود، زمینش هم همش فرش قرمز و موزاییک مشکی رنگ بود، انقدر دیوارش تمیز بود. که میشد خودت رو توش ببینی و ستون های سفید رنگ.

به جای صندلی هم از مبل های قرمز سه نفر که دو تا رو به رو هم بود و یه میز سفید رنگ هم وسطش بود که روی میز گلدون با گل های قرمز و سفید محمدی بود و یه پیست رقص گرد وسط سالن و با یه کم فاصله جایگاه عروس و داماد. یه پله ی رو بالا رفتم. به دیوار، پرده کرمی کم رنگ وصل بود و دور پرده پر از گل های صورتی و سفید بود.

یه میز سلطنتی سفید رنگ با دسته ی طلایی رنگ و روی زمین فرش سفید رنگی پهن بود.

دور و اطرافش هم گلدون هایی که با گل درست شده بودند. برگشتم نگاه اجمالی به سالن انداختم و با هیجان برگشتم سمته فرهاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرهاد اینجا عالیه.

برگشت سمتم مهربون گفت:

-خوشت اومد؟

بدون هیچ مکثی گفتم:

-آره، عالیه.

حرفی نزد و بغلم کرد.

-فقط مونده بدهی اون چهار سال.

لبخندی روی لبم نشست.

-همون ۱۴۶۰تا سکه ام؟

روی سرم رو بوسید.

-آره عزیزم.

از بغلش بیرون اومدم:

-من اون ۱۴۶۰تا رو بهت بخشیدم. تو هم اون چهار سال از دست رفته رو بهم برگردون. باشه؟

لبخندی زد و دوباره بغلم کرد:

-چشم.

***

مامان:ماشالله، معرکه شدی.

برگشتم سمته مامان، داشت گریه می‌کرد. روژا و ویدا هم با دیدن اشک های مامان، اشکشون در اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمته مامان رفتم:

-مامانم!

با صدای لرزون گفت:

-جان مادر؟

دستش رو تو دستم گرفتم:

-می‌دونی دیگه؟

وسط گریه خندید و سری تکون داد:

-آره.

قطره اشکی از چشمم چکید:

-چی؟

گریه اش شدت گرفت:

-عاشقمی.

طاقت نیاوردم بغلش کردم و زدم زیر گریه. محکم بغلم کرد. از ته دل بوی تنش رو به ریه می‌کشیدم و مدام بوسش می‌کردم. از بغل مامان جدا شدم، ویدا و روژا رو بغل کردم.

صدای گریه مون بالا تر رفت.

-اوهو، اشک عروس فردامون رو هم در آوردید که.

برگشتم سمته رهام.

از جام بلند شدم تور لباس عروس رو تو دستم گرفتم و سمتش رفتم.

از چشم های قرمزش معلوم بود که می‌خواد گریه کنه. بغلش کردم. دوباره اشکم در اومد. رهام سریع من رو از تو بغلش جدا کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گریه نکن دیگه!

وسط گریه خندیدم.

-آخه تو خودتو دیدی؟

سرش رو پایین انداخت.

قطره اشکی که از چشم هاش چکید رو دیدم.

سریع برگشت و رفت سمته اتاقش. به دیوار تکیه زدم.

به خاطر اشک تو، چشم هام تار می‌دید.

ویدا از روی صندلی بلند شد و با انرژی گفت:

-بسه، گریه بسه. بیاید یه کم شاد باشیم.

و به روژا اشاره کرد:

-پاشو.

روژا بلند شد.

-چکار کنیم؟

ویدا با حالت متفکری به زمین خیره شد.

و یهو گفت:

-آها فهمیدم. گود بای مجردی.

من و روژا با تعجب نگاش می‌کردیم که گفت:

-روژا زنگ بزن به فرهاد بگو آماده شه بیاد دنبالمون.

و به من نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو هم برو این لباس رو در بیار.

وقتی دید هیچ کدوم مون حرکتی نمی‌کنیم با حرص گفت:

-د برید دیگه.

روژا سریع گوشیش رو در آورد و به فرهاد زنگ زد

من هم رفتم لباسهام رو عوض کردم.

ویدا هم با رهام صحبت کرد و راضیش کرد که با ما بیاد.

با سرو صدا از خونه بیرون اومدیم. ویدا شروع کرد کل زدن. ویدا هم بلند زد زیر خنده. رهام دیگه رکورد زد و شروع کرد رقصیدن.

میلاد هم که با ماشین خودش اومده بود، سریع پیاده شد و رهام رو همراهی کرد.

فرهاد هم نامردی نکرد و یه آهنگ بندری گذاشت.

با خنده بهشون خیره شده بودم که یهو صدای بابا اومد:

-عروسی امروز بوده و من خبر نداشتم.

تمام صداها قطع شد. بابا دستش رو روی شونه میلاد و رهام گذاشت:

-توصیه می‌کنم یه کلاس رقص بذارید.

با خنده سری تکون داد.

-خوش بگذره.

چشمکی زد و رفت تو خونه.

تا بابا رفت داخل، ویدا با صدای بلند زد زیر خنده و به میلاد اشاره کرد:

-کلاس رقص!

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد با حرص گفت:

-هر هر خندیدم.

واسه اینکه دعوا نشه سریع گفتم:

-بچه ها سوار شید دیگه.

و به روژا اشاره کردم که ویدا رو ببره تو ماشین.

همه که سوار شدن برگشتم که برم سوار شم، فرهاد دستم رو گرفت.

-وایسا ببینم.

برگشتم سمتش:

-جانم؟

لبخندی زد.

-تو الان خوشگلی فردا با اون همه آرایش چی میشی؟

با ناز خندیدم:

-دیوونه، بذار سوار شم.

-باشه، اول یه بوس بده.

با تعجب نگاهش کردم:

-رهام هست فرهاد!

وا رفت و آروم گفت.

-باشه.

و یهو گفت: فردا بعد عقد تلافی می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و با حرص گفت:

-من نمی‌دونم چرا عقد رو تو روزی عروسی گذاشتن.

آروم خندیدم و رفتم سوار شدم تا ماشین حرکت کرد؛ ویدا با ذوق گفت:

-یه آهنگ بذار فرهاد.

فرهاد نگاهی به من انداخت.

-تقدیم به تو...

و آهنگ رو پلی کرد.

با پخش آهنگ، روژا و ویدا همزمان با هم گفتن:

-اوهو.

روژا:ولی دختر خاله اته.

فرهاد با خنده گفت:

-نه دیگه، تا وقتی من به عمو، میگم عمو. روژان هم دختر عمومه.

شیرین با هیجان گفت: همینه.

"دختر عمو، عماد"

"دختر عمو جان ناز نکن تو خیلی ماهی

دختر عمو جان خوشگلی و خیلی ماهی

دختر عمو جان قهر نکن تو عشق مایی

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر عمو جان قهر نکن عشوه نیا چقد بلایی

آخ بهاره دختر عمو لاله زاره دختر عمو خیلی ماهه دختر عمو"

با لبخند روی لبم به نیم رخ فرهاد نگاه کردم. دستم رو دراز کردم و روی دستش گذاشتم.

برگشت سمتم:نمی‌رقصی؟

با این حرفش به خنده افتادم.

"بهاره دختر عمو لاله زاره دختر عمو خیلی اهه دختر عمو

تکست آهنگ دختر عمو جان عماد

چشمای تو دریای محبته

عشق تو تو قلب من حقیقته"

برگشتم سمته ویدا، روژا و شیرین داشتند می‌رقصیدن.

با ذوق گفتم:منم اومدم.

و از همون جلو پریدم پشت ماشین.

"من میخوام دستاتو آروم بگیرم

با چشام بگم به عشق تو اسیرم

دختر عموجان من تویی مهربون من تویی آروم جون من تویی هم زبون من تویی"

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هامون تو هوا به رقص در اومده بود و هی به سمته راست و چپ می‌رفتیم.

ماشین میلاد بهمون رسید.

رهام با خنده گفت:

- فرهاد دیونه نشدی؟

"دختر عمو جان ناز نکن تو خیلی ماهی

دختر عمو جان خوشگلی و خیلی ماهی

دختر عمو جان قهر نکن تو عشق مایی"

فرهاد با خنده گفت:

-نه عالیه، می‌خوای بیا.

میلاد در حالی که رانندگی می‌کرد سرش رو از ماشین بیرون اورد.

داد زد: آهای مردم، داداشم داره ازدواج می‌کنه.

لبخندی روی لبم نشست.

"دختر عمو جان قهر نکن عشوه نیا چقد بلایی

آخ بهاره دختر عمو لاله زاره دختر عمو خیلی ماهه دختر عمو

بهاره دختر عمو لاله زاره دختر عمو خیلی اهه دختر عمو"

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو ویدا با لحن نگرانی داد زد:

-برو داخل میلاد، الان تصادف می‌کنی.

همزمان آهنگ قطع شد.

من، روژا، شیرین و فرهاد که ماشین رو نگه داشته بود سمته ویدا برگشتیم. ویدا که انگار تازه به خودش اومده بود هول شد و گفت:

-خب تصادف می‌کرد، فردا عروسیتون خراب می‌شد.

و سریع گفت:البته دور از جونش!

تعجبمون بیشتر شد. با حرص گفت:

-اه زهرمار اینجور نگاه نکنید.

و زد به شیرین: پیاده شو رسیدیم.

شیرین با شیطنت نگاهی به ویدا انداخت و پیاده شد.

ویدا که پیاده شد.

روژا آروم گفت:

-عروس بعدی مشخص شد.

ریز خندیدم و از ماشین پیاده شدم. به پارک رو به روم نگاه کردم. وارد که شدیم با ذوق گفتم:

-بریم بازی.

ویدا هم با ذوق گفت:

-ترن.

ذوقم کور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روژا با دیدن قیافم با خنده گفت:

-ویدا قیافشو؟

میلاد با شک گفت:

-می‌ترسی روژان؟

به فرهاد نگاه کردم و سریع گفتم:

-نه.

حس کردم لبخند محوی رو لبش نشست.

رهام:پس بریم بلیط بگیریم.

شیرین:وای من میمیرم واسه ترن.

رهام:نمیر فعلا وقتش نیست.

شیرین پشت چشمی نازک کرد و حرفی نزد. ویدا و روژا ریز خندیدن.

فرهاد آروم دم گوشم گفت:

-میخوای ما نریم؟

دلم می‌خواست بگم نریم، اما می‌ترسیدم مسخرم کنه.

آروم گفتم: نه بریم.

فرهاد با شک نگام کرد. دستم رو گرفت.

-باشه.

نمی‌دونم یخی دست هام رو حس کرد یا نه ولی واقعا ترسیده بودم. از بچگی از ارتفاع زیاد می‌ترسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رهام اومد.

-بیاید بلیط گرفتم.

-من و روژان نمیایم!

همه با تعجب سمته فرهاد برگشتن.

میلاد:چرا؟

شیرین:داداش تو که...

فرهاد پرید وسط حرفش:

-شیرین!

با این حرفش ساکت شد.

گیج به فرهاد نگاه کردم که گفت:

-بدم میاد از بازیش، حالم بهم می‌خوره وقتی میره بالا.

ویدا:خب فرهاد تو نمیای، بذار روژان بیاد.

فرهاد نگاهی به من انداخت:

-نه، روژان پیش من می‌مونه شما برید.

دیگه کسی چیزی نگفت و رفتن سمته بازی. سمته فرهاد برگشتم.

-چرا نرفتیم؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-گفتم که حالم بهم می...

-چون من می‌ترسم نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت سمتم تو چشم هام خیره شد:

-نه.

تو چشم هاش خیره شدم و آروم گفتم:

-سردی دستام رو حس کردی؟

-نه

-دروغ میگی.

جدی گفت:نه.

-من می‌ترسم از ارتفاع و تو این رو می‌دونستی؟

روش رو برگردوند.

-نه روژان. بریم یه بازی دیگه.

و خودش زودتر رفت. لبخندی رو لبم نشست. این کارش باعث شد بیشتر از قبل عاشقش بشم.

دنبالش رفتم.

به ماشین بازی اشاره کرد:

-بریم؟

با ذوق گفتم:عالیه، بریم.

از ته دل جیغی کشیدم و خودم رو بیشتر تو بغل فرهاد قایم کردم.

جیغ زدم:فرهاد کی تموم میشه؟

دستش رو دورم حلقه زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داره تموم میشه.

صدای جیغ های ویدا، روژا و شیرین هم میومد.

ویدا داد زد:

-خدا لعنتت کنه با این بازی انتخاب کردنت میلاد.

سرم رو بالا آوردم. با دیدن اشیای ترسناک رو به روم دوباره سرم رو تو سینه فرهاد قایم کردم.

-فرهاد تو رو خدا بگو تند تر برو.

از لرزش شونه هاش متوجه شدم داره می‌خنده. با حرص زدم رو پاش.

-نخند، کوفت...

-تموم شد.

سرم رو بالا آوردم.

قطار نگه داشت. سریع پریدم پایین.

با حرص به میلاد نگاه کردم.

با خنده گفت:چیه؟

چشم غره ای بهش رفتم:

-کوفت.

خنده اش شدت گرفت. رهام هم باهاش خندید. فرهاد به ساعت نگاه کرد.

آروم پرسیدم: ساعت چنده؟

برگشت سمتم:یک.

سریع گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه ها ساعته یکه، بریم دیگه.

شیرین: زوده.

فرهاد جدی گفت:

-شیرین؟ زوده واقعا؟

شیرین سریع گفت:

-نه، بریم.

خندم گرفت.

روژا آروم گفت:

-جونم جذبه.

رهام:خب بریم دیگه.

سمته ماشین ها رفتیم.

***

با صدای مامان چشم هام رو باز کردم.

-روژان!

آروم چشم هام رو باز کردم.

-هوم؟

-پاشو، الان فرهاد میاد دنبالت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام رو کامل باز کردم. با دیدن مامان دوباره بغض تو گلوم نشست. نشستم سرجام. دستام رو باز کردم؛ مامان هم انگار منتظر بود نشست و بغلم کرد.

دوباره گریه ام گرفت.

بعد از چند دقیقه، مامان روی سرم رو بوسید و از بغلم بیرون اومد. اشک هاش رو پاک کرد.

-پاشو، آماده شو.

و رفت بیرون.

درحالی که گریه می‌کردم. بلند شدم. لباس هام رو عوض کردم و نشستم رو تخت. در باز شد و روژا وارد اتاق شد.

با دیدن قیافم اخمی کرد.

-دوباره گریه کردی؟ پاشو ببینم الکی گریه نکن. پاشو فرهاد اومد.

لبخندی به روش زدم و بلند شدم.

گونه اش رو بوسیدم.

-باشه عزیزم.

بوسم کرد.

لباس عروس و کفش هام رو برداشتم و همراه هم از اتاق بیرون اومدیم.

فرهاد توی حال منتظرم بود. با دیدنم لبخندی زد.

مامان:بچه ها بیاید صبحانه بخورید بعد برید.

وارد آشپزخونه شدیم. با دیدن بابا بغض تو گلوم نشست. نگاهش به من افتاد؛ لبخندی به روم زد:

-بیا اینجا گل بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

***

-خب تموم شد. باز کن چشم ها تو عروس خانوم.

چشم هام رو باز کردم.

خانوم طاهری آرایشگر گفت:

-همونجور که خواستی، بیشتر گریمت کردم تا آرایش.

تو آیینه نگاهی به خودم انداختم. آرایشم ساده بود و بیشتر گریم شده بود صورتم. خط چشمی که خیلی ظریف به چشم هام کشیده شده بود و سایه ی مشکی و طوسی خیلی کمرنگ.

رژ گونه آجری رنگ و رژ مایع قهوه ای. موهام رو هم برده بود یه طرف و بافته بودشون.

چتری هامم رو کج ریخته بود سمته راست صورتم و چند تار هم سمته چپ انداخته بود.

لبخندی زدم: ممنون.

و از روی صندلی بلند شدم.

با کمک خانوم طاهری لباس عروس رو تنم کرد.

با لبخند روی لبش بهم خیره شد

-خیلی قشنگ شدی، اولین عروسم بودی که خواستی بیشتر گریمت کنم تا آرایش.

لبخندی به روش زدم:

-ممنونم.

صدای زنگ در اومد.

-چه به موقعِ.

رمان بازار
romanbazar.ir

تارا درو باز کن. پشت سرم ایستاد، و تور رو درست کرد.

دنباله ی تو خیلی بلند بود و از همینش خوشم اومده بود.

صدای ویدا، روژا و شیرین اومد.

و یهو هر سه با هم اومدن داخل. با دیدن من ساکت شدن.

شیرین:اوهه.

ویدا: چیشش!

روژا با لحن باحالی گفت:

- بن بلد نیشتم.

فیلم بردار داخل اومد.

ویدا سریع گفت: معرکه شدی. نمی‌گفتم میمردم.

لبخندی زدم.

-خانوم میشه برید کنار؟ آقا داماد می‌خواد بیاد داخل.

هر سه شون کنار رفتن. در باز شد و فرهاد وارد شد. درست رو به روی در بودم و با ورودش نگاهش به من افتاد.

بدون هیچ مکثی با یه نگاه آنالیزش کردم. کت و شلوار مشکی رنگ که زیر کتش یه پیراهن سفید پوشیده بود و کرواتش رو پاپیونی بسته بود. آروم سمتم اومد. رو به روم ایستاد.

آهنگ اگه نباشی؛ سینا شعبانخانی

"یاد خاطرات کنار موج دریا هنوزم از یادم نرفته

فکر روزای رفته وقتی با هم بودیم هنوزم از یادم نرفته"

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان با هم دستمون رو سمته هم گرفتیم. لبخندی رو لبمون نشست. گل توی دستش رو سمتم گرفت. به گلها نگاه کردم.گل رز سفید که تور سفیدی دورشون بود و یه پاپیون سفید بهش بود.

-خیلی قشنگه.

"دنبال شبامی حرف روی لبامی چیکه با من بمونی

اگه بی وفاشی بری و جدا شی دل نازکمو میشکونی"

صدای عاقد تو فضا پیچیده بود و من فقط آخرین حرفش رو شنیدم.

-عروس خانوم وکیلم؟

قرآن رو بستم. برگشتم سمته فرهاد.

"اگه نباشی دیوونه میشم یه ویرونه میشم

دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم

اگه نباشی دیوونه میشم یه ویرونه میشم

دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم"

لبخندی روی لبم نشست:

-با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترها.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد برگشت سمتم.

لبخندم عمیق تر شد:

- بله.

صدای دست زدن تو فضا پیچید.

"دستاتو بذار تو دست من با چشمات به چشام زل بزن

میدونی تو فردای منی دنیای منی

اگه نباشی دیوونه میشم یه ویرونه میشم

دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم"

فرهاد هم بله رو گفت و واسه امضا رفتیم.

امضا ها رو که کردیم، عاقد که پیر بود با خنده گفت:

- به رسم خارجیم میگم. خب عروس تو بوس کن.

"اگه نباشی دیوونه میشم یه ویرونه میشم

دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم

اگه نباشی دیوونه میشم یه ویرونه میشم"

خجالت زده سرم رو پایین انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد خم شد و روی پیشونیم رو بوسید و بار دیگه صدای دست زدن اومد.

"دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم

اگه نباشی دیوونه میشم یه ویرونه میشم

دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم"

آخرین ماشین که ماشین بابا بود، رفت و من موندم با فرهاد و فیلم بردار.

فیلم بردار: بریم سمته آتلیه.

فرهاد آروم گفت:

-اونجا میشه بوست کرد.

با خنده نگاهش کردم. لبخندی زد:

-خو چیه؟

و با شیطنت گفت:

-بذارمش واسه شب؟

با دسته گل با حرص تو دستش زدم.

-بی‌ادب.

و سمته ماشین رفتم. با کمک فرهاد از ماشین پیاده شدم. بی حوصله گفتم:

-فرهاد اصلا حوصله این قسمت رو ندارم.

با لحن شبیه به من گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دقیقا، فرار کنیم؟

اخمی کردم:نه فردا بچه هامون باور نمی‌کنن ما ازدواج کردیم.

لبخندی رو لبش نشست:

-قربون تو و بچه هات.

لبخند عمیقی رو لبم نشست. دست فرهاد رو گرفتم. از ته وجودم احساس خوشبختی می‌کردم.

وارد آتلیه شدیم. اول فیلم و کلیپ رو گرفتن، بعد عکس ها.

آخرین عکس رو که انداختن روی مبل کنارم وا رفتم.

-آخیش.

فرهاد کنارم نشست. سرم رو رو پشتی مبل گذاشتم. برگشتم سمته فرهاد.

-فرهاد؟

برگشت سمتم: جونم؟

سرم رو بلند کردم و رو شونش گذاشتم:

-خوابم میاد!

دستش رو روی گونم گذاشت:

-بخواب عزیزم.

بدون اینکه سرم رو بلند کنم. مردمک چشم هام رو بالا بردم و نگاهش کردم:

-پس عروسی چی؟

خیلی عادی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکی رو پیدا می‌کنم با خودم میبرم.

سریع سرم رو از رو شونش برداشتم:

-با کی؟

اخمی کردم. برگشت سمتم, با دیدن قیاقم خندش گرفت.

با حرص گفتم:

-فرهاد!

فقط می‌خندید. با حالت قهر از جام بلند شدم:

-بی‌شعور.

یهو دستم رو گرفت. دست رو کشید و باعث شد دوباره بشینم.

با دست زد رو سینم که باعث شد رد مبل بیافتم.

خودش هم تا سینه اومد روم. تو چشم هام خیره شد.

-شوخی کردم خوشگله.

انقدر از حرکتش شوکه شده بودم که فقط نگاهش می‌کردم. تو چشم های هم خیره بودیم.

کم کم سرش نزدیک اومد. آروم پلک زدم و...

چشم هام رو بستم.

-عالی بود.

فرهاد سرش رو عقب برد. هر دو با تعجب سمته عکاس برگشتیم. انگشت شستش رو به معنی عالی بالا آورد.

-معرکه شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد با شک گفت:

-عکس گرفتی؟

با خنده گفت:آره.

و رفت بیرون. ریز خندیدم. فرهاد برگشت سمتم:

-نخند، جون روژان نمیرم تالار.

دهنم رو بستم و سریع گفتم:

-باشه.

با رضایت گفت:آفرین.

و بلند شد.

-پُرو.

در حالی که کتش رو درست می‌کرد برگشت سمتم:

-چیزی گفتی؟

-نه، نه... بریم.

لبخندی روی لبش نشست.

همونجور که پشتش به من بود خم شد سمتم و گونم رو بوسید.

****

به تالار که نزدیک شدیم؛ فرهاد شروع به بوق زدن کرد.

لبخند واسه یه لحظه هم از لب هام نمی‌رفت. برگشت سمتم لبخندی زد و دستم رو تو دستش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین تو حیاط تالار ایستاد. همه دور ماشین حلقه زدن. صدای اهنگ تو فضا پیچیده بود.

فرهاد از ماشین پیاده شد. دور زد و سمته من اومد. در ماشین رو باز شد. همزمان یاد خوابم افتادم.

دستش رو سمتم گرفت. بوی اسپند تو فضا پیچیده بود.

صحنه خوابم جلو چشم هام زنده شد. از این همه خوشبختی واقعا خوشحال بودم. دستم رو تو دست فرهاد گذاشتم. تور رو تو دستم گرفتم و پیاده شدم. پیاده که شدم تو رو ول کرد. نگاهم رو بین جمعیت می‌گردوندم. همه با لبخند روی لبشون به ما نگاه می‌کردن.

فرهاد دستم رو ملایم فشار داد. به نیم رخش نگاه کردم. عاشق این لبخند کوچیک روی لبش بودم. روم رو برگردوندم.

نگاهم به مامان افتاد. سعی داشت، گریه نکنه. دوباره بغض تو گلوم نشست. سرم رو پایین انداختم.

بابا سمتم اومد.

من و فرهاد ایستادیم. بابا لبخندی به روم زد.

سرم رو خم کرد و پیشونیم رو بوسید. دستش رو بوسیدم.

به فرهاد هم دست داد. انگار دیگه نتونست تحمل کنه چون سریع رفت. اشک هام آروم روی گونم سُر خورد.

نگاهم به ویدا افتاد. با چشم های اشکی نگاهم می‌کرد.

لبخندی زد و لب زد:

-گریه نکن عزیزم.

بالاخره وارد سالن شدیم.

و همزمان با ورودمون صدای آهنگ قطع شد و صدای میلاد پخش شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوستان همگی ببخشید ولی من یه آهنگ درخواستی داشتم.

فرهاد با خنده گفت:

-این یه شب خوش مزگی نکنه نمیشه.

ویدا که کنارم ایستاده بود گفت:

-چکار میخواد بکنه؟

میلاد بهم نگاه کرد. چشمکی زد.

-تقدیم به زن داداش و داداش گلم.

و آهنگ پخش شد.

"ول ول ول ولک ول ول ول ولک

ول ول ول ولک ول ول ول ولک"

خندم گرفت. سرم رو پایین انداختم. ویدا با ذوق گفت:

-ایول.

و دوید وسط میلاد خودش هم با رقص سمت پیست رفت.

"ماه تابان آرام جان ماه تابان آرام جان

شیرین زبان شیرین زبان

اهل آبادان اهل آبادان"

رمان بازار
romanbazar.ir

رهام با دو از کنارمون رد شد و رفت وسط. همونجا وسط سالن ایستاده بودیم و با لبخند روی لبمون به بقیه نگاه می‌کردیم.

"تو رو دوست دارم شک نکن هستی تو قلبم

عشق منیا شک نکن هستی تو قلبم

ول ول ول ولک ول ول ول ولک

ول ول ول ولک ول ول ول ولک"

فرهاد سمتم برگشت. رد اشکم رو که روی صورتم بود پاک کرد:

-گریه نکن عزیزم.

-چشم.

لبخند مهربونی بهم زد. میلاد اومد سمتمون:

-نکنید بابا، با این آهنگ هم فاز عاشقانه گرفتید.

"ول ول ول ولک ول ول ول ولک

ول ول ول ولک ول ول ول ولک

هستم من یادم میام تو خوابت

هستم من یادم میام تو خوابت"

با این حرفش زدم زد خنده. دستمون رو گرفت و بردمون پیست. تا رفتیم وسط صدای جیغ بلند شد و دورمون جمع شدن.

"هستم دنبالت هستم دنبالت

میام سر راهت میام سر راهت

میام سر راهت شاید عاشق من شی

رمان بازار
romanbazar.ir

میام سر راهت شاید عاشق من شی"

چون با اون لباس نمی‌تونستم برقصم فقط دسته گل رو تو هوا تکون میدادم و خودم رو تکون می‌دادم.

میلاد جلوی فرهاد ایستاد. دستش رو گرفت و مجبورش کرد برقصه.

رهام رو به روم ایستاد، حرفه ای سینش رو لرزوند. من هم همراهیش کردم.

با تموم شدن آهنگ میلاد شروع به دست زدن کرد. فرهادآروم دم گوشش گفت:

-تمام شدن؟

بلند زد زیر خنده:

-نه مونده.

فرهاد با خنده سرش رو تکون داد. سمتم اومد و با هم رفتیم سمته جایگاه عروس داماد..

به ویدا و روژا که وسط داشتن می‌رقصیدن نگاه می‌کردم.

صدای فرهاد اومد:

-میگم روژان؟

برگشتم سمتش:جانم؟

سرش رو دم گوشم اورد:

-اسم بچه هامون رو چی بذاریم؟

با تعجب سرم رو عقب بردم و نگاهش کردم. با خنده گفت:

-ها چیه؟

با تعجب گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری جدی میگی؟

-آره.

با خنده گفتم:مسخره.

اینبار اون با تعجب برگشت سمتم:

-چته؟

-حالا وقتشه؟

سرش رو به نشونه نه تکون داد:

-نه، فردا تو خونمون حرف می‌زنیم.

با تعجب نگاهی بهش انداختم. چشمکی بهم زد و روش رو برگردوند. کم کم همه اومدن سمتمون و خواستن که عکس بگیرن. من و فرهاد همه از جامون بلند شدیم. ویدا سمتم اومد:

-عروس خوشگله.

در حالی که داشتم به دوربین لبخند می‌زدم دستش رو گرفتم. عکس گرفته شد.

فرهاد با خنده گفت: ویدا برو این میلاد رو جمع کن از اون وسط.

برگشتم به میلاد نگاه کردم:

-ولش کن چیکارش داری.

ویدا با حرص گفت:هر چی بش میگم برو بیرون، نمیره چکارش کنم؟

-ولش کن بزار راحت باشه.

فرهاد:بذار بریزشون.

با خنده زدم تو دست فرهاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اِ بی ادب.

ویدا هم با خنده گفت:

-راست میگه دیگه.

آهنگ قطع شد و صدای دختری که مال دی جی بود گفت:

-خب خانوم ها لطف پیست رو خالی کنید. واسه رقص دو نفره عروس داماد.

در عرض چند دقیقه پیست خالی شد. به فرهاد نگاه کردم. اون هم داشت نگاهم می‌کرد. لبخندی به روم زد. بیاید وسط.

فیلم بردار سمتمون اومد.

-خب برید وسط لطفا.

دستش رو گرفتم و با هم سمته پیست رفتیم.

اول یه آهنگ شاد پخش کرد. آهنگ شاد که تموم شد؛ دختری که فیلم بردار بود سمتم اومد.

-خب. از هم فاصله بگیرید و با پخش آهنگ کم کم به هم نزدیک بشید.

دست هم رو ول کردیم و از هم فاصله گرفتیم. آهنگ پخش شد. نگاهمون به هم خیره شده بود و لبخندی محوی رو لب هامون نشسته بود. آروم سمته هم قدم برداشتیم. فاصله مون کمتر شد. دست هام رو سمتش گرفتم. دستاش رو تو دست هام گذاشت و من رو سمته خودش کشوند. فاصله صورت هامون خیلی کم شده بود و هنوز به هم خیره شده بودیم. دستم رو روی شونش گذاشتم. دست هاش دور کمرم حلقه شد. آروم و با ریتم آهنگ تکون می‌خوردیم. سرم رو روی سینش گذاشتم و چشم هام رو بستم. دستش رو پشت کمرم نوازش وارانه می‌کشید. سرم رو بلند کردم. دست هام رو دور گردنش گذاشتم. لبخند عمیقی روی لبم نشست و آروم با آهنگ همخونی کردم.

-تا روزی که قلبم هنوز میزنه

رمان بازار
romanbazar.ir

تا وقتی که جونی توی این تنه

تو روزای خوب تو روزای بد

خم شد و گونم رو بوسید. با اشاره فیلم بردار با یه حرکت بلندم کرد و تابم داد. دستم رو دور گردنش حلقه زدم. همزمان فشفشه ها اطراف پیست روشن شدن.

و در آخر سرشو خم کرد و... صدای جیغ و دست بلند شد.

سرش رو بالا آورد. در حالی که نگاه عاشقش روی من بود گفت:

-خیلی دوستم دارم.

آروم گفتم:من بیشتر...

دست فرهاد رو محکم گرفته بودم و از کسایی که واسه تبریک اومده بودن تشکر می‌کردم.

دیگه آخرای عروسی بود و داشتن می‌رفتن. با صدای تشمال که وارد شده بود برگشتم سمته در ورودی. طبق معمول همیشگی که آخر عروسی مردا میومدن داخل، همه اومدن داخل.

مامان سمتم اومد.

-گونم رو بوسید. خوشبخت بشید ان شالله.

خاله هم اومد. باز با دیدن مامان بغضم گرفت. بیچاره جرات نداشت بیاد سمتم، سریع گریم می‌گرفت.

مامان اخمی کرد و در حالی که سعی می‌کرد گریه نکنه گفت:

-بس کن روژان، گریه نکن.

با این حرفش بدتر شدم و گریم بیشتر شد.

اول رهام با پارچه ی سبزی که دستش بود سمتم اومد.

لبخندی به روم زد و پارچه رو دور کمرم بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو بالا گرفت. دست فرهاد رو ول کردم و رهام رو بغل کردم. تو بغل رهام با صدای بلند زدم زیر گریه.

از بغلم بیرون اومد، پیشونیم رو بوسید و مهربون گفت:

-گریه نکن قربونت بشم. بده دیگه بهت نمیگم ترشیده؟

وسط گریه خندیدم.

فرهاد:ایول آخر خندوندیش.

رهام لبخندی به فرهاد زد. بهش دست داد.

-تبریک میگم داداش.

لبخند زد:

-ممنون.

چشمکی زد:

-ان شا الله نوبت خودت.

بابا که اومد، رهام دیگه حرفی نزد. بابا بعد از تبریک گفتن دست من و فرهاد رو تو دست هم گذاشت.

-مواظب خودتون باشید. ان شا الله خوشبخت بشید.

***

فرهاد در رو بست.

سمت من برگشت و با لحن ملایمی گفت:

-روژان؟

اشک هام رو پاک کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هوم؟

بغلم کرد.

-گریه نکن قربونت بشم.

و روی سرم رو بوسید. از بغلش بیرون اومدم؛ با نوک انگشت به بینیم زد.

-تو به خونه نگاه کن تا من بیام.

کنجکاو گفتم:

-کجا؟

لپم رو کشید.

-الان می‌فهمی.

و سمت پله ها رفت. شونه ای بالا انداختم و به خونه نگاهی انداختم. یه خونه دویست متری و مربعی شک، در که باز می‌شد رو به روش مبل های مشکی رنگ و میز سفید رنگ و قالی سفید رنگی که بین مبل ها و زیر میز پهن بود.

سمت چپش ال سی دی بزرگی به دیوار وصل بود. دیوار اون سمت به سمت طاقچه های کوچیکی بود و تو هر کدوم یکی از عکس های من و فرهاد قرار داشت و پایینش هم دی وی دی و دستگاه ماهواره بود.

با فاصله، سمت راست هم میز بزرگ غذاخوری و صندلی های بادمجونی رنگ. از توی حال به سمته آشپزخونه رفتم. رو به روی تلویزیون دیوار آشپزخونه بود؛ ولی خب اپن نبود. وارد شدم. ست کامل طوسی.

-عالیه.

یهو فرهاد از پشت بغلم کرد. تکونی خوردم. زیر گوشم رو بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو کنار سرم گذاشت:

-خوشت اومد؟

هیجان زده برگشتم سمتش:

-عالیه فرهاد.

لبخندی زد: بریم اتاق رو نشونت بدم.

و دستم رو کشوند. پشت در اتاق که ایستادیم، گفت:

-چشم هاتو باز کن.

ریز خندیدم.

-از دست تو.

و چشم هام رو بستم. صدای باز شدن در اومد. دستش رو پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایتم کرد. وارد که شدم بوی عطر آشنایی تو فضا پیچید. بو رو یادم اومد. عطری که فرهاد چهار سال قبل می‌زد و من هزار بار بهش گفته بودم عاشق بوشم و حتی واسه خودم هم خریده بودم.

صداش دم گوشم پیچید:

-چشم هاتو باز کن.

چشم هام رو آروم باز کردم. با دیدن اتاق شوکه شدم. یه اتاق بزرگ شاید بیشتر از پنجاه متر بود. تخت وسط اتاق کنار دیوار بود و پر از گل های رز قرمز. پرده های طلایی رنگ و کمد دیواری بزرگ که سمت چپ تخت با فاصله وصل شده بود.

آیینه و میز آرایش که درست رو به روی تخت بودند.

و چراغ خواب هایی با نور طلایی که جلوه ی زیبای به اتاق داده بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد دستش رو دور کمرم حلقه زد و برم گردوند.

صورتش رو نزدیک اورد.

جوری که بینی هامون به خورد:

-دوست داری؟

آروم گفتم: عالیه.

و آخرین فاصله رو من از بین بردم.

****

با نوری که تو صورتم خورد چشم هام رو باز کردم.

چند ثانیه گذشت تا جایی که هستم رو درک کردم.

من ازدواج کردم. لبخند گشادی رو لبم نشست.

دستم رو بالا آوردم. به حلقه ی تو دستم نگاه کردم.

لبخندم گشاد تر شد. یعنی جدی جدی اینی که کنارمه شوهرمه؟ روی پهلو شدم. دستم رو زیر سرم گذاشتم. به فرهاد خیره شدم. تو خواب مظلوم شده بود. دستم رو نزدیک بردم و موهایی که روی پیشونیش ریخته بود رو کنار زدم. با مژه هاش بازی کردم. با عشق نگاهش می‌کردم. تکونی خورد. سریع دستم رو عقب بردم؛ اما بیدار نشد. نفس راحتی کشیدم. پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم. نگاه دیگه ای به فرهاد انداختم. لبخندی زدم و روم رو ازش گرفتم و رفتم بیرون.

از پله ها پایین اومدم و سمت آشپزخونه رفتم.

مامان از قبلش واسم آشپزخونه رو پُر کرده بود و گفته بود دیگه واسه صبحانه نمیاد که مزاحم نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

در یخچال رو باز کردم. تمام وسایل صبحانه رو روی میز گذاشتم.

پانزده دقیقه شد که تو آشپزخونه بودم و دوره وسایل صبحانه.

صدای فرهاد اومد.

-صبر کن الان گوشی رو بهش میدم.

برگشتم سمتش با ناز گفتم:

-صبح بخیر عزیزم.

لبخندی به روم زد.

-صبح بخیر عزیز دلم.

گوشی رو سمتم گرفت.

-بیا ویداس.

به میز اشاره کردم.

-بشین الان میام.

و گوشی رو گرفتم. صداش اومد.

-اوهو چه کردی.

با این حرفش لبخندی رو لبم اومد. گوشی رو دم گوشم گذاشتم:

-جانم ویدا!

صدای هیجان زدش تو گوشی پیچید.

-سلام، خوبی؟

و با شیطنت اضافه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه خبر؟

آروم خندیدم:

-اول اینکه خوبم دوم اینکه از دیشب تا الان چه خبری باید باشه آخه؟

یهو متوجه حرفش شدم. جیغ زدم:

-تف به روحت ویدا.

صدای خنده‌اش تو گوشی پیچید. صدای روژا اومد:

-روژان چی شد؟

با حرص گفتم:

-بی‌شعورا.

ویدا با خنده گفت:

-اکی فهمیدیم همه چی حله، برو مزاحم نمیشم.

-دیوونه؛ خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو که قطع کردم، صدای زنگ در اومد.

کنجکاو با خودم گفتم:

-یعنی کیه؟

داد زدم:در رو باز می‌کنم.

تو اتاق رفتم. از تو کمد شالم رو درآوردم و سرم کردم. سمت در رفتم. از تو چشمی نگاه کردم.

یه مردی بود، نمی‌شناختمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو باز کردم.

-بفرمایید.

سرش رو بالا گرفت.

-سلام خانوم، بفرمایید.

و گل توی دستش رو سمتم گرفت. با تعجب گفتم:

-این چیه؟

با شک گفت:

-نمی‌دونید؟

حرصی گفتم:

-منظورم اینه، یعنی از کیه؟

دفتری رو سمتم گرفت:

-خانوم من پستچی هستم. چه می‌دونم ماله کیه. لطفا اینجا رو امضا کنید.

با شک به گل نگاه کردم و امضا کردم.

-ممنون.

اومدم داخل؛ در رو بستم. به گل ها نگاه کردم. چشمم به کارت وسطش افتاد، برداشتمش. کارت رو باز کردم.

-سلام، فرهاد عزیزم، ببخشید که نتوستم بیام عروسیت، از اینکه دعوتم کردی و نیومدم معذرت خواهی می‌کنم. این گل تقدیم به تو با عشقی که بهت دارم. امیدارم این گل به دست خودت برسه.

"مینا."

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای فرهاد اومد:

-روژان؟ کی بود؟

بی‌شک اگه تو این لحظه هزار تا چاقو بهم می‌خورد، خونم در نمیومد. کارت رو تو دستم مچاله کردم.

رفتم سمته آشپزخونه.

فرهاد داشت میومد بیرون.

با شک به گل های تو دستم نگاه کرد:اینا چیه؟

بدون توجه به حرفش با صدایی که سعی می‌کردم از عصبانیت نلرزه گفتم:

-تو مینا رو واسه عروسی دعوت کردی؟

با تعجب نگام کرد.

-چی؟

گل ها رو پرت کردم روی زمین و عصبی گفتم:

-تقدیم به تو با عشقی که بهت داره.

کارت رو، روی زمین پرت کردم و با قدم های سریع سمت اتاق رفتم. در رو محکم بستم. روی تخت نشستم.

"فرهاد"

گیج از رفتار روژان، خم شدم کارت رو برداشتم. شروع به خوندن کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام، فرهاد عزیزم، ببخشید که نتوستم بیام عروسیت، از اینکه دعوت کردی و نیومدم معذرت خواهی می‌کنم. این گل تقدیم به تو با عشقی که بهت دارم. امیدارم این گل به دست خودت برسه.

مینا.

کارت رو دوباره مچاله کردم.

-خدا لعنتت کنه مینا.

کارت رو سمته دیوار پرت کردم و سمته اتاق رفتم.

وارد شدم. روژان پشتش به من بود و روی تخت نشسته بود.

با لحن ملایمی صداش زدم:

-روژانم!

جواب نداد.

-خانوم؟

کنارش نشستم.

-نمی‌خوای نگاهم کنی؟

جوابی نداد. دستش رو رو گرفتم و به لب هام نزدیک کردم. بوسه ای روی دستش زدم.

-خانوم خوشگله؟

-به خدا من دعوتش نکردم، دروغ میگه.

حرفی نزد که ادامه دادم:

-من که احمق نیستم. اون رو به عروسی دعوت کنم وقتی می‌دونم ناراحت میشی.

برگشت سمتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس اون کارت چیه فرهاد؟

لبخندی زدم، موهای تو صورتش رو کنار زدم.

-احمق روانی می‌خواست یه کاری کنه که ما دعوامون بشه.

-مگه نگفتی بهش گفتم برو؟

-به خدا من بهش گفتم.

سری تکون داد:

-باشه اشکال نداره. این‌بار هم می‌بخشم.

آروم خندیدم.

-لطف می‌کنی خانوم.

ریز خندید: خب حالا میای بریم صبحانه رو بخوریم؟

سری تکون داد: باشه، بریم.

لپش رو کشیدم:

-آفرین.

"روژان"

کنار فرهاد نشستم.

-فرهاد؟

نگاهش رو از تلویزیون گرفت. کنترل رو از تو دستش کشیدم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نموندیم خونه که بشینیم پا تلویزیون.

حرفم که تموم شد، لبخندی زد و اومد جلو. مجبور شدم به مبل تکیه بزنم. کامل بالا تنش رو روی من انداخت و دستش رو کنار سرم به مبل تکیه زد:

-خب! بگو چی‌کار کنیم؟

با ناز گفتم:

-نمی‌دونم، بقیه تازه عروس دامادا چکار می‌کنند؟

تای ابروش رو بالا برد:

-جدی؟

گیج گفتم:

-چی؟

لبخندی زد، بوسه ای روی نوک بینیم زد.

-جدی میگی که کارای عروس و دامادهای تازه رو انجام بدیم؟

لبخند گشادی زدم:

-آره.

ابروهاش بالا پرید و با خنده گفت:

-خودت گفتیا!!

با شک گفتم:

-چی؟

با خنده سرش رو سمته چپ بُرد. چشم هام رو ریز کردم و به حرفش فکر کردم. با درک معنی حرفش کم کم چشم هام درشت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص زدمش کنار:

-خیلی بی ادبی.

و بلند شدم. خنده اش شدت گرفت. به مبل تکیه زد.

-چی شد؟

چشم غره ای بهش رفتم.

خم شدم. دستش رو گرفتم.

-پاشو ببینم. پاشو بریم بیرون.

هیچ حرکتی نکرد و فقط با لبخند روی لبش بهم نگاه می‌کرد.

دستش رو کشیدم.

-پاشو فرهاد.

یهو دستم رو گرفت و کشوندم که باعث شد روی پاش بیوفتم.

-آی کمرم.

با حرص گفتم:

-کمرم شک..

با حرکتش حرف تو دهنم نصفه موند. بعد از چند دقیقه سرش رو عقب برد. چشمکی زد:

-حالا پاشو بریم.

فقط نگاهش می‌کردم. دستم رو کشید و از روی پاهاش بلندم کرد. گونه ام رو بوسید.

-چی شد عزیزم؟

لبخندی روی لبم نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی.

لبخندی به روم زد:

-پس بدو بریم آماده بشیم.

با هم رفتیم تو اتاق. کمد لباسی رو باز کردم.

-فرهاد؟

-جانم؟

-چی بپوشم؟

از پشت بغلم کرد.

-هر چی دوست داری بپوش.

دستم رو روی دستش که روی شکمم بود، گذاشتم:

-نچ؛ تو انتخاب کن.

با تعجب گفت:جدی؟

از بغلش بیرون اومدم و با هیجان گفتم:

-آره تو، من هم واسه تو پیدا می‌کنم.

روی شونه‌اش زدم:

-بدو.

سمت لباس های فرهاد رفتم.

یه کم لباس ها رو این ور اون ور کردم تا آخر یه پیراهن آبی روشن و شلوار کتون طوسی تیره رو انتخاب کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم سمتش:

-بیا.

و سمتش گرفتم. ولی فرهاد با حال زاری به مانتو ها نگاه می‌کرد.

از حالت چهره‌اش خندم گرفت.

بلند زدم زیر خنده.

زدمش کنار.

-برو خودم انتخاب می‌کنم. تو از این کارا بلد نیستی.

سمت کمد رفتم که دستم رو گرفت:

-اِ واسه من کُری می‌خونی؟

سرم رو برگردوندم سمتش. چشمکی زدم:

-دقیقا.

دستم رو کشید. عقب رفتم و خودش جای من ایستاد.

با حالت مغروری گفت:

-به غرورم بر خورد خانوم.

از حرفش خنده‌ام گرفت.

دست به کمر زدم. به کمد اشاره کردم.

-بفرما. منتظرم.

با حالتی که یعنی خیلی این کاره است گفت:

-حالا می‌بینی..

رمان بازار
romanbazar.ir

ده دقیقه گذشت و کماکان داشت ست های مسخره انتخاب می‌کرد.

پانزده دقیقه گذشت و کماکان سر خونه ی اولش بود. زدم به شونش.

-آقا!

اخمی کرد:هیس!

با تعجب نگاهش کردم:

-مگه داری مسئله ریاضی حل می‌کنی؟

جوابم رو نداد.

بالاخره مانتو آبی کاربنی رنگم و شلوار لی سرمه ای تیره رنگم رو برداشت و با حالت پیروزمندانه ای سمتم برگشت. خداییش از انتخابش خوشم اومد.

-چطوره؟

واسه اینکه اذیتش کنم با حالت بی‌ذوقی گفتم:

-ای بد نیست!

قیافش وا رفت.

-جدی؟

خندیدم.

دستم رو دور صورتش گذاشتم:

-نه عزیزم.

دو طرف گونه‌اش رو بوسیدم.

-عالیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی رو لبش نشست:

-جدی؟

چشمکی زدم.

-آره.

لباس ها رو ازش گرفتم. شال سفید رنگم رو در آوردم. روی تخت انداختمشون و سمته میز آرایش رفتم.

فرهاد که در عرض ده دقیقه آماده شده بود، کنارم به میز آرایش تکیه زد. آرایشم که تموم شد فقط مونده بود رژ. رژ قرمز رنگ رو برداشتم و به لبم نزدیک کردم که فرهاد دستش رو جلو آورد و رژ رو از دستم گرفت.

-این نه!

با خواهش گفتم:

-فرهاد لطفا.

اخم ریزی روی پیشونیش نشست؛ بهم نگاه کرد.

رژ کالباسی رنگم رو سمتم گرفت.

لبخندی زد:

-از این بزن. اون رو وقتی برگشتیم بزن.

و خم شد، زیر گوشم رو بوسید. رژ رو از دستش گرفتم. به لبم نزدیک کردم.

دست نگه داشتم.

یهو سمتش گرفتم:

-بیا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب گفت:چی؟

-تو بزن؟

تعجبش بیشتر شد:

-من بزنم؟

با خنده گفتم: نه، تو واسم بزن.

سری تکون داد.

-آها.

از اینکه چه فکری کرده، با صدای بلند زدم زیر خنده.

سرم رو روی شکمش گذاشتم. با خنده گفت:

-نخند.

-وای خدا از دست تو.

سرم رو بالا آوردم.

با لبخند ناز رو لبش بهم نگاه می‌کرد. خنده‌ام رو قورت دادم.

-بزن.

باز خندیدم:

-یعنی به من بزن.

با خنده سری تکون داد. خم شد. چونه ام رو گرفت وسرم رو بالا آورد. خیلی دقیق شروع کرد به رژ زدن. کارش که تموم شد، بوسیدم.

و عقب رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرما.

-مرسی فرهاد.

به شوخی گفت:

-واسه یه رژ؟

سری به نشونه نه تکون دادم:

-نه واسه بودنت.

لبخندش محو شد و عاشقانه به چشم هام خیره شد. از جام بلند شدم. دستم رو روی گونه اش گذاشتم.

-مرسی که هستی.

دستم رو گرفت و کف دستم رو بوسید:

-بهت گفتم چقدر دوست دارم؟

لبخند عمیقی رو لبم نشست. سرم رو به نشونه آره تکون دادم. لبخندی زد.

سوار ماشین شدم. به ساعت نگاه کردم. ساعت یازده شب بود.

با شیطنت گفتم: فرهاد؟

-جونم؟

-کجا بریم حالا؟

برگشت سمتم:

-شما هوس کردی بریم بیرون. شما بگو کجا بریم؟

-خب کجا؟ بذار فکر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو با هیجان گفتم:

-ساعت یازده، خیابون های خلوت چی می‌چسبه؟ و این ماشین اروندی خوشگلت.

با شک نگام کرد. دستم سمته سی دی ماشین رفت. دکمه play رو زدم. صدای آهنگ کم بود. دستم رو به هم قلاب کردم و با هیجان گفتم:

-بزن بریم دور دور آخر شب!

تای ابروش رو بالا داد.

خودم رو مظلوم کردم.

-فرهاد لطفا!

چشم هاش رو بست و سرش رو به نشونه باشه تکون داد.

-چشم.

با ذوق رفتم سمتش و دستم رو دور گردنش حلقه زدم و محکم گونه اش رو بوسیدم. در حالی که عقب می‌رفتم بلند گفتم:

-آخیش.

زد زیر خنده. چشمکی زدم و صدای آهنگ رو تا آخر زیاد کردم.

فرهاد: بریم؟

هیجان زده گفتم: بریم.

با شروع آهنگ، ماشین از جاش کنده شد و با سرعت حرکت کرد. دکمه سقف رو زدم، جمع شد. دستم رو تو هوا بردم. هوا خنک و بی‌نظیر بود. طاقت نیاورم و از جام بلند شدم. شروع به جیغ زدن کردم.

فرهاد با لبخند روی لبش سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد. با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشین روژان خطرناکه.

-نه نمیشه.

چند تا ماشین تو خیابون بودند، داد زدم:

-هی من رو نگاه کنید.

به فرهاد اشاره کردم:

-این شوهر منه... عشقمه!

فرهاد صدا آهنگ رو کم کرد:

-بشین روژان.

سرعتش رو هم بالا آورد.

زنی سرش رو از ماشین بیرون آورد:

-بشین، پشت سرت.

برگشتم. برگشتنم همانا و پرت شدنم سمته فرهاد همانا.

چشم هام رو بستم و جیغی زدم. صدای خوردن ماشین به چیزی اومد. چشم هامو با مکث باز کردم. روی پای فرهاد افتاده بودم. رنگ از روی فرهاد پریده بود. با صدای لرزون گفت:

-خوبی؟

با شک گفتم:

-چی شد؟

سرشو بالا گرفت، به پشت سرم نگاه کرد.

یهو دستش رو زیر سرم گذاشت و خواست که بلند شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم. سریع از ماشین پیاده شد. صداش اومد:

-عوضی آشغال.

با وحشت برگشتم سمتی که فرهاد رفت. رفت سمت دو تا پسری که موتورشون رو زمین افتاده بود تا رسید مشتی تو صورت یکی‌شون زد. جیغی زدم و از ماشین پیاده شدم. دعوا شدید شده بود. دویدم سمتش، جیغ زدم:

-فرهاد!

دستش رو گرفتم.

-تو رو خدا ولشون کن.

دستم رو پس زد. دورمون شلوغ شده بود. اشکم در اومده بود.

هی جیغ می‌زدم که فرهاد ولشون کن؛ ولی انگار صدام رو نمی‌شنید و فقط فحش می‌داد. چند تا مرد سمتمون اومدن. با دیدن چاقویی که یکی از پسرا در آورد.

لال شدم. یکی از مردا فرهاد رو گرفته بود.

پسر که پشت فرهاد بود، داشت سمتش می‌رفت.

لب هامو بازو بسته میکردم.

اما صدایی ازم در نمیومد.

پسرِ دستشو عقب برد.

چشم هام رو بستم. دستم رو روی گوشم گذاشتم.

و از ته دل جیغ زدم:

-فرهاد.

با فکر اینکه الان فرهاد چاقو خورده، دیگه رمقی واسم نموند. به سمته زمین سقوط کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حس سرم به زمین چشم هام رو دیگه باز نکردم.

****

چشم هام رو آروم باز کردم. به اطراف نگاه کردم. از وسایل اطراف فهمیدم تو بیمارستانم. نگاهم به ویدا افتاد، کنار تخت روی کاناپه خوابش برده بود. با یادآوری لحظه های آخر، سریع تو جام نشستم. که سوزنِ سُرم از دستم در اومد.

-آخ

ویدا تو جاش تکونی خورد. اشک تو چشم هام نشست.

نگران از جاش بلند شد:

-چی شده روژان؟

با بغض تو صدام گفتم:

-فرهاد؟

نگران گفت: فرهاد چی؟

به دستم نگاه کرد. قیافش تو هم رفت.

-آخ چی‌کار کردی؟ بذار به دکتر بگم بیاد.

خواست بره که دستش رو گرفتم.

اشک هام روی گونم سُر خوردن:

-فرهاد کجاست؟

هق زدم:چاقو خورد؟

ویدا با تعجب نگام کرد:چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به خون روی دستم نگاه کردم. آروم گفتم:

-اون پسره بهش چاقو زد.

ویدا کنارم نشست:

-روژان چی میگی؟ فر...

با گریه جیغ زدم:خودم دیدم.

با مشت به پام زدم:

-با چاقو زدش.

دستم رو رو صورتم گذاشتم و به هق هق افتادم.

ویدا:روژان...

صدای باز شدن در اومد. صدای نگران فرهاد اومد:

-ویدا چی شده؟

جوری برگشتم که صدای رگ های گردنم اومد.

ناباورانه به فرهاد زل زدم.

از جام بلند شدم. آروم سمتش رفتم. دستام رو دور صورتش گذاشتم.

تند تند به همه جای بدنش دست کشیدم. فرهاد نگران گفت:

-روژان، عزیزم خوبی؟

از اینکه چاقو نخورده، مطمئن شدم. محکم بغلش کردم و این‌بار اشک شادی ریختم. مدام بوسش می‌کردم. فرهاد هم انگار دردم رو فهمید، چون بغلم کرد و آروم گفت:

-من خوبم عزیز دلم، خوبم هیچیم نشد. چاقو نخوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب مدام می‌گفتم:

-خدا رو شکر.

سرم رو عقب بردم.

دست هام رو اطراف صورتش گذاشتم:

-خدا رو شکر که سالمی.

لبخندی زد و پیشونیم رو بوسید.

****

"دو ماه بعد"

با استرس به میلاد و فرهاد نگاه کردم. منتظر اومدن فریبا بودیم.

یاد هفته قبل افتادم و اتفاقی که به قیمت ورشکست شدن شرکت بود و تصمیمی که من گرفتم. با یادآوری تصمیمم دوباره غم سراغم اومد.

"هفته قبل"

گونه ی مامان رو بوسیدم:

-فعلا خدافظ مامان جان.

-خب بیشتر می‌موندی.

در حالی که کفش هام رو می‌پوشیدم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروز بالاخره استاد با یه ماه تاخیر داره میاد سر کلاس.

مامان به در تکیه زد:

-حالا می‌خوای واسه پایان نامه چی کار کنی؟

با شیطنت گفتم: فرهاد رو می‌برم.

ریز خندیدم:

-بای بای.

و دویدم بیرون. باید می‌رفتم دانشگاه؛ چون فرهاد تو شرکت کار داشت، نتونست باهام بیاد خونه مامان اینا و گفت خودش میاد دانشگاه.

به ساعت نگاه کردم. ساعت ده و نیم بود. خدا رو شکر امروز کلاسش نه نبود..و ده و نیم شروع می‌شد.

وارد دانشگاه شدم. سمت کلاس رفتم. تقه ای به در زدم.

-بیا تو.

در رو باز کردم.

استاد با دیدنم گفت:

-بهادری؟!

با خنده گفتم:

-استاد کاملا عادت کردید دیر بیاما...

خندید.

-بیا تو شیطون.

وارد کلاس شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب پایان نامت چی شد؟

وسط کلاس ایستادم.

به ساعت نگاه کردم:

-الان میاد استاد.

نیما یکی از پسرای با نمک کلاس گفت:

-استاد، پایان نامه روژان پا داره؛ خودش وقت کرد میاد.

با این بی‌مزگی کلاس رو هوا رفت.

-غیب گفتی؟ از کجا می‌دونستی پایان نامه خانومه بهادری پا داره؟

برگشتم سمته صدا. فرهاد بود. صدای ذوق زده ویدا اومد:

-ایول.

متوجه شدم خانوم بهادری رو با تاکید گفت. برگشتم سمته بچه ها همه ساکت شده بودن.

پسرا با دهنی باز و دخترا با چشم های پر ستاره به فرهاد خیره شده بودن.

فرهاد، پرونده رو روی میز استاد گذاشت:

-بفرمایید استاد.

استاد لبخندی به فرهاد زد:

-ممنون پسرم.

فرهاد:خواهش می‌کنم، کاری نکردم.

کنار ویدا نشستم. استاد هم به فرهاد گفت که کنارش وایسه. استاد داشت حرف می‌زد که یهو ساکت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت سمت فرهاد.

فرهاد منتظر به استاد نگاه کرد:

-چی شد؟

با شک گفت:

-فرهاد، ازدواج کردی؟

لبخندی روی لب فرهاد اومد. ویدا یهو بلند شد و گفت:

-آره استاد.

سرم رو بالا گرفتم به ویدا نگاه کردم.

آروم گفتم:

-لال بشی اگه بگی.

لبخند پهنی زد. دستم رو که انگشتر توش بود رو بالا آورد:

-با روژان؟

سرم رو پایین آوردم. صدای هیجان زده ی استاد اومد.

-جدی؟

فرهاد:آره استاد.

ویدا با خنده گفت:

-دخترا چی شد؟ قیافه همتون وا رفت.

این‌بار واقعا خنده،م گرفت.

استاد:تبریک میگم. ان شا الله خوشبخت بشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد:ممنون استاد. لطف دارید.

نیما دوباره گفت:

-پس روژان، شیرینی‌ت کجاست؟

به فرهاد نگاه کردم.

با لحن آرومی گفت:

-آقا.

به معنی فکر کردن اخم هاش رو تو هم کرد. بشکنی زد و به نیما اشاره کرد:

-اسمت؟

نیما:نیما هستم، آقای پایان نامه!

صدای خنده بلند شد. فرهاد لبخند محوی زد.

-ببخشید استاد.

استاد هم که انگار واقعا از دسته نیما عصبی بود سریع گفت:

-راحت باش فرهاد جان

دستاش رو تو جیب شلوارش برد و با قدم های مطمئن سمت نیما رفت.

تو چشم های نیما زل زد:

-آقا نیما بودی درسته؟

نیما با غرور سری تکون داد:

-بله.

دستش رو روی شونه نیما گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پایان نامت رده!

نیما پوزخندی زد:

-این رو تو نمیگی!

فرهاد برگشت سمت استاد:

-استاد میگه، مگه نه؟

و نامحسوس به استاد چشمکی زد. جوری که نیما متوجه نشد.

استاد:فرهاد درست میگه. از اول ترم تا الان صد بار گفتم تو کلاس من کسی رو مسخره نکن.

نیما:است..

فرهاد برگشت سمتش:

-هیس. گوش کن.

-می‌دونی از شخصیتت هیچ خوشم نیومد.

نیما عصبی گفت:

-به‌درک.

فرهاد لبخند حرص درآری زد:

-خب بپرس چرا؟ راستی بهم گفتی آقای کی؟

نیما دست فرهاد رو از روی شونش پس زد:

-پایان نامه.

پایان نامه رو با یه حالت تحقیر آمیزی گفت.

فرهاد با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلا که تو شدی آقای پایان نامه، این پایان نامه ات که پرید، بعدی رو شاید قبول بشه شاید نشه.

به استاد اشاره کرد.

-استاد رو هم که دیدی خواهش من رو رد نکرد. فکر نمی‌کنم بار دوم هم کنه.

رنگ از روی نیما پرید.

-اس...

فرهاد پرید تو حرفش:

-هیس، گفتم که گوش کن.

-گفتی شیرینی می‌خوای؟

با خنده الکی گفت:

-وقت کرد خودش میاد.

با این حرفش صدای قهقه تو کلاس پیچید.

فرهاد برگشت سمته استاد:

-ممنون استاد، بب...

یهو انگار یاد حرفی افتاده باشه، برگشت سمت نیما.

-راستی گل پسر، دیگه اسم خانوم من رو با فامیل ببر.

برگشت سمت استاد. لبخندی زد:

-ببخشید استاد. می‌تونیم بریم؟

استاد لبخندی به روی فرهاد زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برید فرهاد جان. خیلی هم خوش اومدید. دوباره میگم. ان شا الله خوشبخت بشید.

فرهاد:ممنون استاد.

کیفم رو برداشتم. ویدا رو به فرهاد گفت:

-گل کاشتی فرهاد ایول.

فرهاد لبخندی به ویدا زد. آروم گفت:

-مجبورم کرد.

-خداحافظ استاد، خداحافظ بچه ها.

خواستیم بیایم بیرون که فرهاد سمت نیما برگشت.

بیچاره قیافش بدجور تو هم رفته بود.

-آقای پایان نامه، پایان نامت رو نشون استاد بده. یکی از اون شوخی خرکی های خودت رو با خودت کردم.

دستم رو گرفت و بیرون رفتیم.

با خنده گفتم:وای فرهاد عالی جوابش رو دادی!

به چهره اش نگاه کردم. اخم هاش تو هم بود.

نگران پرسیدم:

-فرهاد چی شده؟

آروم گفت:شرکت داره ورشکست میشه.

با دهنی باز نگاهش کردم. با شک گفتم:

-چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به ماشین اشاره کرد:

-سوار شو.

سریع سوار شدم.

-فرهاد چی شده؟ چطوری؟ تا دیروز که خوب بود؟

کلافه نگام کرد:

-ساختمون که بچه ها داشتن توش کار می‌کردن، دیشب آتیش گرفت.

جیغ زدم:

-چی؟

دستم رو روی دهنم گذاشتم:

-وای!

و نگران گفتم:

-کسی چیزی نفهمید؟

ماشین رو به حرکت در اورد:

-نه، خدا رو شکر.

نفس راحتی کشیدم:

-خدا رو شکر.

و کنجکاو پرسیدم:پس نگهبان؟

عصبی گفت:خواب بود.

ریز خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-طبیعی اونم آدمه دیگه. دارن بررسی می‌کنن که چی شده.

حرفم که تموم شد، فرهاد داد زد:

-خوابش میاد، نیاد نگهبان بشه. چرت نگو روژان.

دل‌خور نگاش کردم:

-چته فرهاد؟ چرا داد می‌زنی سر من؟

حرفی نزد و سرعتش رو بالا برد. حرفی نزدم. سرم رو سمت شیشه بردم و به بیرون خیره شده بودم. اولین بار بود که فرهاد اینجور سرم داد می‌زد. ماشین، رو به روی شرکت ایستاد. کمربند رو باز کردم و پیاده شدم.

صدای فرهاد اومد که صدام زد:

-روژان.

توجه نکردم و با قدم های سریع سمته شرکت رفتم.

سوار آسانسور شدم. سریع دکمه بالا رو زدم. بلند با خودم شروع کردم حرف زدن:

-بی‌شعور، عصبی هستی چرا رو من خالی می‌کنی.

و اداش رو در اوردم:

-چرت نگو روژان.

با حرص گفتم:

-عمه ات چرت میگه.

در آسانسور باز شد. بیرون اومدم.

یکی از کارکن ها سریع سمتم اومد.

-سلام، خانوم مهندس آقای فریبا اومدن. آقا میلاد هم هنوز نیومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص گفتم:

-به درک، به من چه؟

پرویزی با تعجب نگام کرد. به خودم اومدم، دستم رو روی پیشونیم کشیدم.

و با لحن آرومی گفتم:

-ببخشید عزیزم، خود آقای مهندس داره میاد. به اون بگو.

-چی شده پرویزی؟

برگشتم. میلاد و فرهاد با هم بودن.

واسه میلاد سری به نشونه سلام تکون دادم. برگشتم و رفتم تو اتاقم. کیفم رو محکم روی تخت زدم:

-بی‌شعور.

با صدای داد و بی‌داد سرم رو بالا گرفتم. با تعجب بلند شدم و بیرون اومدم. فریبا و فرهاد رو به روی هم.

فریبا هی داد می‌زد و اجازه نمی‌داد فرهاد حرف بزنه.

از دست های مشت شده ی فرهاد، متوجه شدم خیلی عصبی شده.

فریبا زد رو سینه فرهاد:

-تموم پولی رو که دادم، فردا میام و میگیرم.

تای ابروش رو بالا داد:

-البته اینو هم بگم، هزینه ی فسخ قرار داد رو هم شما زحمتش رو می‌کشی!

پوزخندی زد. تا فرهاد خواست حرفی بزنه. من بلند گفتم:

-آقای فریبا!

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر ناراحت و عصبی بودم، واسه اینکه جلوی این همه کارمند داشت سر فرهاد داد میزد. توجه نمی‌کردم دارم چی میگم.

به سمتش رفتم.

-میخوای چی رو نشون بدی که اینجا داری داد و هوار می‌کنی؟ اینجا رو با چاله میدون اشتباه گرفتید آقای فریبا.

فریبا عصبی گفت:

-درست صحبت کن خانوم.

-مگه شما درست صحبت می‌کنی؟

فرهاد:روژان!

برگشتم سمته فرهاد، دستم رو به نشونه صبر کن بالا آوردم:

-صبر کن فرهاد جان!

برگشتم سمته فریبا:

-خسارت دیدی پولش رو می‌گیری! این همه داد و بی‌داد واسه چیه؟ میخوای بگی منم بلدم داد بزنم!

داد زدم:منم بلدم؛ فرهاد هم بلده...

و آروم گفتم:

-پس صدا تو بیار پایین و برو بیرون.

دستش رو تهدیدوارانه جلو صورتم گرفت:

-دارم برات.

خواست برگرده که فرهاد دستش رو گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-وایسا شما.

رو به کارمند ها داد زد:

-برید سرکارتون.

میلاد بلند گفت:

-یالا، برید سرکارتون.

و فرهاد دست فریبا رو کشید.

-برو تو اتاق.

نگران به میلاد نگاه کردم. دویدم تو اتاق. فریبا دهنش بسته شده بود. فرهاد دست فریبا رو ول کرد. پشتش رو کرد سمت فریبا. کلافه دستی تو صورتش کشید. من و میلاد نگران به فرهاد نگاه می‌کردیم.

یهو برگشت و مشت محکمی تو صورت فریبا زد.

هیچ بلندی گفتم و دستم رو رو دهنم گذاشتم.

میلاد دوید سمته فرهاد و گرفتش. فریبا روی مبل افتاد.

فرهاد انگشتش رو تهدید وارانه تکون داد:

-بار آخرت باشه زن من رو تهدید می‌کنی فهمیدی؟

فریبا از جاش بلند شد، نگاه پر از نفرتی به فرهاد انداخت.

-به خاک سیاه می‌شونمت.

فرهاد با خنده تمسخر آمیزی گفت:

-دیگه زیادی جو گرفتت. گمشو بیرون یه هفته دیگه می‌بینمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای در از فکر بیرون اومدم. با وارد شدن فریبا استرسم بیشتر شد. پس چرا نیومد؟ فریبا بدون اینکه سلام کنه روی مبل نشست.

البته فرهاد هم غرورش رو حفظ کرد و اصلا از جاش بلند نشد. میلاد به من نگاه کرد.

فریبا: کار دارم باید زود برم. مبلغی رو که باید بدید رو سریع تر...

فرهاد با حرص چشم هاش رو بست. از استرس زیاد با گوشه ی مانتوم بازی می‌کردم.

به در خیره شده بودم. فریبا پوزخندی زد.

-چی شد خانوم بهادری؟ زبونتون رو موش خورده؟

فرهاد تو جاش تکونی خورد که میلاد سریع دستش رو گرفت.

-فرهاد آروم باش.

در باز شد. با دیدن شخصی که وارد اتاق شد. لبخند گشادی رو لبم نشست.

از جام بلند شدم:

-سلام آقای خرمی.

در رو بست.

-سلام.

فرهاد با تعجب بهم نگاه کرد.

خرمی: ببخشید که بدون هماهنگی اومدم آقای مهرداد.

و دستش رو سمت فرهاد کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد در حالی که گیج بود دست داد. به میلاد هم دست داد. میلاد هم دست کمی از فرهاد نداشت.

خرمی نگاهی به فریبا انداخت:

-سلام.

-سلام

روی مبل نشست.

فرهاد طاقت نیاورد و گفت:

-ببخشید ما همدیگر رو می‌شناسیم؟

خرمی با لحن ملایمی گفت:

-الان میگم. شما بفرمایید بشینید.

فرهاد نگاهی به من انداخت. لبخندی به روش زدم و نشستم.

میلاد آروم گفت:

-این کیه روژان؟

آروم گفتم:فرشته ی نجات.

میلاد هیجان زده نگام کرد. خرمی بدون مقدمه رفت سر اصل مطلب:

-سه روز پیش بود که خانوم بهادری، اومد پیشم و مشکل شما رو واسم گفت و اینکه طراح های شما رو نشونم داد.

و با هیجان تو چشم هاش ادامه داد:

-واقعا معرکه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه داد: واسه همین درخواست خانوم بهادری رو قبول کردم. قبول کردم که به شما کمک کنم و طلبه آقای فریبا رو بدم. در عوض شما با ما قرار ببندید.

هر سه با دهنی باز به خرمی نگاه می‌کردند.

خرمی به فرهاد نگاه کرد:

-آقای مهرداد؟

فرهاد حرفی نزد. میلاد هیجان زده گفت:

-معلومه که قبول می‌کنیم. مگه نه فرهاد؟

فرهاد به من نگاه کرد. از نگاهش می‌خوندم که می‌گفت چرا بهم نگفتی؟

مظلوم گفتم:می‌خواستم سوپرایزت کنم، واسه همین بهت نگفتم.

فرهاد سردرگم به میلاد نگاه کرد.

خرمی:آقای مهرداد؟

فریبا:قبول کن تو که پولش رو نداری.

فرهاد عصبی به فریبا نگاه کرد. خلاصه بعد از ده دقیقه ناچار گفت:

-قبول.

لبخندی رو لبم اومد. از جاش بلند شد:

-خب آقای مهرداد، با اجازه من برم.

فرهاد بلند شد:

-خواهش میکنم.

دست دادن و با میلاد همراهیش کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق که بسته شد لبخندم محو شد و روی مبل وا رفتم.

صدای مینا تو گوشم پیچید:

-من می‌تونم به فرهاد کمک کنم.

در اتاق باز شد.

"داییم شرکت ساختمان سازی داره؛ می‌تونم بگم به فرهاد کمک کنه. اما تو باید یه کاری کنی واسم."

فرهاد سمتم اومد، بدون حرف محکم بغلم کرد.

"باید به فرهاد بگی، نمی‌خوای تو شرکت کار کنی و من به جای تو بیام تو این شرکت... البته اون هم به کمک خودته"

بغض تو گلوم نشست.

دستم رو دور کمر فرهاد حلقه زدم.

"اگه بخوای کلک بزنی بهم. با یه تلفن به داییم، دوباره فرهاد برمی‌گرده به جای اولش"

نفسم تنگ شده بود. تند تند نفس می‌کشیدم. فرهاد نگران ازم جدا شد.

-خوبی روژان؟

لبخند مصنوعی زدم:

-خوبم، میلاد کجاست؟

حس کردم، دست پاچه شد:

-هیچ تو اتاقش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شک پرسیدم: چی شده؟

سریع گفت:هیچی.

صدای گوشیم اومد. به گوشی نگاه کردم.

مینا:من تو اتاق میلادم. بیست دقیقه وقت داری حرف تو به فرهاد بزنی.

نگاهم رو بالا آوردم.

فرهاد:کیه؟

چشم هام رو چند ثانیه بستم.

-فرهاد؟

گوشی رو روی مبل انداختم. فرهاد نگران گفت:

-جونم؟

سردرگم به اطراف نگاه کردم.

فرهاد دستم رو گرفت.

-روژان؟ عزیزم چی شده؟

به دستامون نگاه کردم.

-فرهاد من...

با لحن مهربونی گفت:

-من چی؟ بگو قربونت.

سرم رو بالا گرفتم.

-میشه من استفعا بدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رنگ تعجب گرفت.

-جدی میگی روژان؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم.

-چرا؟

واسه اینکه شک نکنه سرم رو بالا آوردم، لبخندی زدم.

-میخوام تو خونه بمونم، واسه شوهرم غذا درست کنم منتظر بمونم تا بیاد و با دیدنم خستگیش در بره.

با این حرفم لبخندی رو لبش اومد. دستش رو دور کمرم حلقه زد و منو به خودش نزدیک کرد.

-ولی اگه شوهرت بخواد تو هر لحظه نزدیکش باشی چی؟ اینجا باش و من هر وقت دلم تنگ شد بیام ببینمت انرژی بگیرم و برم سرکارم.

بغض توی گلوم خیلی داشت بزرگ می‌شد. واسه همین، سریع بغلش کردم.

-فرهاد، بذار من تو خونه بمونم.

خواست از بغلم بیاد بیرون که نذاشتم.

-روژان؟ چیزی شده؟

-نه، فقط خسته شدم از کار کردن.

از بغلم بیرون اومد، با شک نگام کرد:

-جدی میگی دیگه؟

-آره.

با مکث گفت: باشه عزیزم، هر جور خودت میخوای.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم:

-ممنون.

***

ویدا با حرص روی مبل نشست.

-تو چه غلطی کردی روژان؟

کلافه نگاهی به روژان انداختم.

-مجبور بودم ویدا، وگرنه شرکت ورشکست می‌شد.

با لحن قبلی گفت:

-به درک، الان خوب شد؟ دست دستی فرهاد رو سپردی دست اون گرگ.

با لحن خسته ای گفتم:

-ویدا تو رو خدا انقدر غر نزن. سرم درد می‌کنه.

صدای نگران فرهاد اومد:

-روژان؟

وحشت زده سرم رو بالا آوردم، به ویدا نگاه کردم.

صدای قدم های فرهاد که بهم نزدیک می‌شد، میومد. از جام بلند شدم و برگشتم سمتش.

نگران بهم نگاه می‌کرد. دستش رو یه طرف صورتم گذاشت:

-چی شد؟ سرت درد می‌کنه؟

به میلاد که پشت سر فرهاد بود، نگاه کردم. از نگاه میلاد می‌شد فهمید که چیزی نفهمیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند مصنوعی زدم:

-هیچ، یه کم سرم درد می‌کرد. الان خوب شدم.

با تعجب گفت:چقدر زود.

ویدا با خنده گفت:

-تو رو که دید خوب شد.

فرهاد مهربون نگام کرد.

چقدر دلم میخواست.

بغلش کنم. و بهش بگم مینا رو قبول نکن. نزار بیاد تو شرکتت کار کنه.

اما فقط لبخندی زدم.

میلاد:اومدیم، نجات پیدا کردنه شرکت از ورشکستگی رو جشن بگیریم.

و با قدردانی نگام کرد.

-البته به لطف روژان.

لبخندی زدم.

ویدا به من نگاه کرد:

-فرهاد!

با وحشت نگاش کردم. لب زدم:نه.

نگاهش رو از من گرفت.

-باید یه چیزی بهت بگم.

سرم گیج رفت. دستم رو رو شونه ی فرهاد گذاشتم. فرهاد هول شده سمتم برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شد؟

به ویدا نگاه کردم. روی مبل نشستم. ویدا نگران گفت:

-الان آب میارم واسه ات.

و سمت آشپزخونه دوید.

فرهاد:روژان؟ عزیز دلم نگام کن.

سرم رو بالا آوردم.

-خوبم عزیزم، نگران نباش.

میلاد کنارم نشست.

-می‌خوای بریم بیمارستان؟

با خنده گفتم:نه، بزرگش نکن میلاد.

ویدا اومد. لیوان آب رو سمتم گرفت:

-بخور.

فرهاد لیوان رو گرفت و به لبام نزدیک کرد. یه کم خوردم و دستش رو عقب زدم.

-بسه.

با چشم های نگران نگاهم کرد.

-هنوز سرت گیج میره؟

لبخندی بهش زدم:

-نه. یه لحظه بود که اومد و رفت.

موهای توی صورتم رو کنار زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئنی؟

لبخند اطمینان بخشی زدم:

-آره خوبم.

از جام بلند شدم.

-خب می‌خواستیم جشن بگیریم.

-ویدا بریم یه چیزی آماده کنیم.

فرهاد:ولی...

اخمی کردم:خوبم من فرهاد. برو لباس ها تو عوض کن و بیا.

لبخندی زد:چشم.

چشمکی بهش زدم. وارد آشپزخونه شدم. سریع سمت شیرین خوری روی میز رفتم.

ویدا:چی شد.

با قیافه ی جمع شده گفتم:

-لامصب دهنم همش تلخ میشه.

شیرینی رو تو دهنم انداختم.

-خب چی درست کنیم؟

ویدا با ذوق گفت: ذرت.

-عالیه، پس تو ذرت ها رو از تو کابینت در بیار تا من میوه ها رو توجا میوه ای بذارم.

-باشه.

یهو برگشت سمتم:روژان!

رمان بازار
romanbazar.ir

-هوم؟

ظرف میوه رو برداشتم.

-میلاد دوست دختر داره.

از حرفش انقدر تعجب کردم که سریع برگشتم. باعث شد ظرف از دستم بیوفته. صدای دویدن اومد

و در عرض چند ثانیه فرهاد اومد داخل.

مظلوم نگاش کردم.

-ظرف شکست.

نفس راحتی کشید. میلاد با خنده گفت:

-روژان، قصد داری امشب فرهاد رو جون به لب کنی ها.

لبخندی زدم:

-ببخشید فرهاد.

مهربون گفت:اشکالی نداره عزیزم. حواست به خودت باشه.

عاشقانه نگام کرد و رفتن بیرون.

ویدا سریع گفت:منم برم باهاشون.

دستش رو گرفتم.

-وایسا ببینم. سوال تو دوباره بگو.

خجالت زده سرش رو پایین انداخت. به شوخی گفتم:

-میگن عشق های بزرگ از تنفر شروع میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص گفت:

-اِ روژان. چه عشقی؟

با خنده گفتم:آره. آره مشخصه.

و اداش رو در آوردم:

-میلاد دوست دختر داره.

و با صدای بلند زدم زیر خنده. آخرین تیکه شیشه رو تو سطل زباله انداختم. ویدا چشم غره ای بهم رفت. ظرف ذرت ها رو برداشت.

-دهن لق حالا نری به فرهاد بگی.

با شیطنت گفتم:

-ببینم چی میشه.

بی‌شعوری نثارم کرد و رفت بیرون.

ظرف میوه ها رو برداشتم. قدم اول رو که برداشتم، حس کردم سرم داره گیج میره. سریع ظرف میوه رو روی میز گذاشتم. چشم هام رو بستم.

-روژان.

با صدای فرهاد هول شدم. سریع تو جام درست ایستادم:

-بله عزیزم.

اومد داخل. با لبخندی که روی لبش بود، سمتم اومد.

-خانوم خوشگله من چرا نمیای؟

دستم رو دور کمرش حلقه زدم و با ناز گفتم:

-دلم واسه ات تنگ شده بود. گفتم دیر بیام. شاید خودت اومدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

تای ابروش رو بالا برد. یه قدم نزدیک شد. کمرم به میز خورد.

-دیدی اومدم. حالا بگو چکار کنم تا دلتنگی خانومم رفع بشه؟

دستم رو دور صورتش گذاشتم.

-الان رفع میشه.

و دو طرف گونه‌اش رو بوسیدم.

-آخیش رفع شد.

با انگشت اشارهاش موهای تو صورتم رو کنار زد.

-منم دلتنگت بودم.

صورتم رو سمتش گرفتم. با خنده گفت:

-نه مال من خیلی زیاده.

از حرفش خندم گرفت. دستم رو پشت سرش گذاشتم و...

عقب رفتم:خوب شدی؟

با لبخندی که روی لبش بود گفت:

-تو نبودی من چکار میکردم.

شونه ای بالا انداختم.

-زندگی.

و با ناز گفتم:اما به شیرینی الان نبود.

آروم خندید. گونه ام رو کشید.

- صد در صد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای میلاد یه کم ازم دور شد.

میلاد:شما دو تا کجا رفتید؟

فرهاد داد زد:

-اومدیم.

برگشت سمتم و آروم گفت:

-راستی میلاد انگار از ویدا خوشش اومده.

با هیجان گفتم: جدی؟چیزی گفت؟

دستم رو گرفت.

-بیا بریم تا بهت بگم.

ظرف میوه رو برداشتم:باشه، بریم.

از آشپزخونه بیرون اومدیم. نگاه متعجب من و فرهاد روی میلاد و ویدا بود که کنار هم نشسته بودن.

و هر هر و کر کر راه انداخته بودن. یهو میلاد موهای تو صورت ویدا رو کنار زد. من با دهنی باز به فرهاد نگاه کردم. فرهاد با تعجب گفت:

-اوهو. وضع از اونی که فکر می‌کردیم جدی تر شده.

-دقیقا، ولی چقدر یهویی؟

برگشت نگام کرد:مگه من و تو با برنامه ریزی عاشقِ هم شدیم؟

متفکر بهش خیره شدم. ابرویی بالا انداختم.

-نچ... یهویی نبود.

لبخندی زد:.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب دیگه. اینا هم یهویی نبود.

سمتشون برگشتن. انقدر گرم صحبت شده بودن که متوجه نبودن ما داریم نگاهشون می‌کنم.

فرهاد تو هوا بشکنی زد:

-هی آقا!

میلاد برگشت. اشاره کرد بهشون.

-میشه بیایم؟ یا مزاحمیم.

ویدا خجالت زده سرش رو پایین انداخت. ریز خندیدم. رفتیم کنار هم رو به روی میلاد و ویدا نشستیم.

ویدا:خب روژان چی کار کردی که آقای خرمی قبول کرد؟

میلاد با هیجان گفت:آره جدی چه کار کردی؟

لبخند از روی لبم محو شد.

و سرد به فرهاد نگاه کردم.

داشت نگام میکرد. انگار اون هم منتظر بود. توضیح بدم.

فرهاد:اصلا آقای خرمی رو از کجا میشناختی روژان؟

به ویدا نگاه کردم.

فرهاد دستشو روی دستم گذاشت:روژان؟

-ها؟

-چیزی شده؟

هول شدم:نه، چی بشه. آقای خرمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ویدا:دایی یکی از دوست های روژانه. هفته پیش رفته بودیم بیرون. روژان داشت توضیح می‌داد. اون هم گفت که می‌تونه کمکمون کنه.

فرهاد با شک گفت: اون کیه؟

ویدا یهو هول شد و بلند گفت:

-مینا.

حس کردم جون از بدنم رفت.

میلاد:مینا؟

من و ویدا به هم نگاه می‌کردیم. ویدا سریع گفت:مینا دیگه. چیز..

فرهاد:چیز؟

یهو گفتم:

-دوستم دیگه، اسمه دوستمه.

فرهاد با شک نگام کرد.

با لحن هیجانی گفتم:

-انقدر دختره خوبیه، خیلی ماهه.

ویدا با حرص پنهان تو صداش گفت:

-خیلی.

میلاد:خدا رو شکر که مشکلِ شرکت حل شد.

ولی فرهاد با شک نگام می‌کرد.

به مبل تکیه زدم:چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون داد:هیچی.

در رو بستم.

و سریع شالمو در اوردم.

سمته مبل رفتم. و روی مبل لم دادم.

به گوشیه فرهاد که روی مبل بود. نگاه کردم.

نگاه کوتایی به پله ها انداختم.

هنوز نیومده بود.

گوشیو برداشتم.

نمیدونم چرا ولی حس میکردم. مینا پیام داده.

وارد پیام ها شدم.

دقیقا همونجور که حدس زده بودم.

پیامشو باز کردم.

م:سلام عزیزم، فرهاد میخواستم فردا بیام شرکت. کار مهمی دارم.

ف:نیا.

م:لطفا فرهاد، میگم که کار مهمی دارم.

فرهاد دیگه جواب نداده بود.

-روژان.

سرمو بالا آوردم.

داشت از پله ها پایین میومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاقت نیوردم و بلند گفتم:مینا پیام داد؟

آخرین پله رو پایین اومد.

اخم کرد:تو گوشیمو گشتی؟

هول شدم:خب نه. ولی..

حرفمو ادامه ندادم.

و با حرص گفتم:اصلا تو چرا نگفتی که مینا پیام داد.

-دوتا پیام دیگه گفتن داره؟

عصبی گفتم:آره داره، انگار متوجه نیستی مینا کیه؟

بی حوصله رفت سمت مبل:کیه؟

داد زدم:عشق قبلیت.

با تعجب برگشت سمتم:چی؟

اخم هاش تو هم رفت:

-دیگه داری چرت میگی روژان.

رفتم سمتش:من دارم چرت میگم؟ اصلا چرا نمیتونی یک بار هم شده به مینا درست و حسابی بگی نه.

با چشم های درشت شده از تعجب نگام می‌کرد:

-روژان؟

داد زدم:

-چیه؟ مگه دروغ میگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نگفتم.

وسط حرفش پریدم:

-ها نگفتی که من حساس نشم. آره دیگه نگفتی که مینا برگشته چون حساس نشم نگفتی پیام داده چون حساس نشم. فردا هم برو باهاش بگو نگفتم چون که نمی‌خواستم حساس بشی.

با آخرین حرفم رنگ چشم هاش عوض شد.

دلخور نگام کرد.

لبخند تلخی زدم.

-دستت درد نکنه روژان.

پشیمون از حرفم گفتم.

-فرهاد.

ولی از کنارم رد شد و سمته اتاق رفت. رفتم دنبالش.

-فرهاد صبر کن.

وارد اتاق شدم. داشت لباس هاش رو عوض می‌کرد. لباسش رو گرفتم.

-فرهاد.

لباسش رو از دستم کشید پوشیدش و سمت تخت رفت.

کلافه صداش زدم:

-فرهاد. به خدا...

-خوابم میاد.

با حرص گفتم: دارم حرف می‌زنما.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت سمتم. پوزخندی زد:

-حرف دیگه ای مونده؟

حرفی نزدم و سرم رو پایین انداختم. دراز کشید و پشتش رو به من کرد. خواستم برم سمتش ولی ایستادم یه کم آرومتر بشه بعد برم.

و از اتاق اومدم بیرون.

آخرین ظرف رو خشک کردم.

-آخیش تموم شد.

دوباره سرم گیج رفت. روی صندلی نشستم.

-خدایا من چمه آخه؟ دوتا پیام این همه کولی باز داشت آخه؟

و با لحن غمگینی گفتم:

-آخه من چه جوری از دل فرهاد در بیارم.

تکونی خوردم و چشم هام رو باز کردم. نگاهم به ساعت خورد؛ ده بود.

با دیدن ساعت، سریع سر جام نشستم:

-فرهاد!

کنارم رو نگاه کردم، نبود. با حالت گیج و کنجکاوی از جام بلند شدم.

بلند گفتم:

-فرهاد!

تمام خونه رو گشتم اما نبود. ناراحت روی مبل نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس هنوز هم ناراحته.

گوشی رو برداشتم و شمارش رو گرفتم.

چند تا بوق خورد و در آخر صدای مینا تو گوشی پیچید.

-بگو.

ناباورانه لب زدم:

-مینا؟

بلند زد زیر خنده و قطع کرد.

حتی یک دقیقه صبر نکردم. سمت اتاق دویدم. تند تند لباسام رو عوض کردم. داشتم از پله ها پایین می‌اومدم که حس کردم حالم داره بد میشه. چیزی نخورده بودم ولی هر چی تو معدم بود اومد تو دهنم. سمت دستشویی دویدم. عق زدم. جونم داشت در می‌اومد. از فکر اینکه مینا الان پیشِ فرهاد هست اشکم در اومد. با صدای بلند زدم زیر گریه و عق زدم. صورتم رو شستم و اومدم بیرون.

با قدم های سریع سمت آسانسور رفتم. تو آیینه آسانسور به خودم نگاه کردم. رنگم پریده بود و به سفیدی می‌زد. چشم هام قرمز شده بود. آسانسور که ایستاد بیرون اومدم. بدون توجه به بقیه رفتم سمت اتاق فرهاد. بدون توجه به نگاه متعجب سیدی وارد اتاق شدم؛ با دیدن اتاق خالی فرهاد، دنیا رو سرم آوار شد.

آروم زمزمه کردم:

-کجایی فرهاد؟

از اتاق بیرون اومدم و رفتم سمته اتاق میلاد. بدون در زدن وارد شدم. میلاد سرش رو بالا آورد. با دیدن من نگران از جاش بلند شد.

-روژان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک هام روی گونه‌هام ریختند.

-فرهاد کجاست؟

به هق هق افتادم.

-چرا زنگ زدم مینا گوشیش رو جواب داد؟

میلاد اومد سمتم. دستم رو گرفت.

-روژان آروم باش... بیا بشین.

روی مبل نشستم.

-ناراحتش کردم. دیشب ناراحتش کردم.

با وحشت به میلاد نگاه کردم.

-نکنه رفت با مینا چون ناراحتش کردم.

میلاد:روژان، عزیزم آروم باش. فرهاد همین جاست الان بهش میگم بیاد.

با حس اینکه همه چی اومد تو گلوم دستم رو روی دهنم گذاشتم. میلاد که متوجه شد سریع سطل زباله رو سمتم آورد.

سرم جلو بردم. و عق زدم.

بی‌حال به مبل تکیه زدم.

در اتاق باز شد. فرهاد وارد شد. سرش پایین بود. از جام بلند شدم. سرش رو بالا آورد. به ثانیه نکشید که رنگ نگاهش تغییر کرد. با وحشت نگام میکرد.

میلاد عصبی گفت:

-کجا رفتی فرهاد؟

نگران گفت:چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه ندادم میلاد حرفی بزنه و خودم رو تو بغل فرهاد انداختم. محکم بغلش کردم. صدای گریه‌ام بالا رفت. هیچ‌کس تو این زمان نمی‌تونست حس من رو درک کنه. اینکه چقدر ترسیدم فرهاد رو از دست داده باشه. از بغل فرهاد بیرون اومدم. فرهاد با شک و نگرانی گفت:

-روژان چی شده؟ حالت خوبه؟

با بغض تو صدام گفتم:

-هنوز از دستم ناراحتی؟

بی‌توجه به حرفم گفت:

-روژان تو خوبی؟ این چه حالیه؟

میلاد:زنگ زده بهت مینا جواب داده.

فرهاد برگشت سمتم.

-آره؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم. اخم هاش تو هم رفت.

-این رنگ پریدگی واسه اینه؟

میلاد با لحن آرومی گفت:

-فرهاد.

فرهاد عصبی گفت:

-نه صبر کن میلاد. روژان دارم سوال می‌پرسم. واسه اینه؟

حرفی نزدم. شاید من کمی زیادی تند رفتم. صدای دادش تو اتاق پیچید:

-ترسیدی رفته باشم سمته مینا؟

آروم گفتم: ترسیدم از دسته من ناراحت باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرید تو حرفم:

- از دسته تو ناراحتم و برم سمته مینا؟ انقدر منو کثافت فرض کردی؟

سرم رو بالا آوردم. پشیمون گفتم:

-فرهاد. من...

-هیس! الان مینا اومده بود پیشم واسه کار.

وحشت زده نگاش کردم. منتظر ادامه حرفش موندم.

-گفتم نه.

لبخندی رو لبم نشست.

سری تکون داد:

-ولی نه...

گوشیش رو در آورد.

-به‌نظرم خوبه که رو پیشنهاد کارش فکر کنم.

ناباورانه به میلاد و بعد به فرهاد نگاه کردم.

دستم رو جلو بردم که گوشی رو ازش بگیرم که داد زد:

-برو کنار روژان.

-باید به من اعتماد داشته باشی.

شماره رو گرفت:

-نه فقط به من؛ به عشقی که بهت دارم. نه اینک..

حرفش رو قطع کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو، سلام...

بی‌حوصله گفت:مینا داری زیاد حرف می‌زنی... خوبه، فردا می‌تونی کار تو شروع کنی.

و قطع کرد. لبخند تلخی رو لبم نشست.

به میلاد که نگران به من نگاه می‌کرد، نگاه کردم.

فرهاد خواست بره بیرون که گفتم:

-باشه، هر جور تو بخوای. مینا بیاد اینجا.

فرهاد برگشت سمتم. لبخند تلخی زدم:هر جور تو بخوای.

کیفم رو از روی مبل برداشتم و بدون حرف دیگه ای از اتاق بیرون زدم. بدترین حال ممکن رو داشتم.

سر گیجه، حالت تهوع الان هم که استرس فرهاد و مینا...

با قدم های آروم و سست از شرکت بیرون اومدم.

"فرهاد"

کلافه به میلاد نگاه کردم.

با تاسف سری واسم تکون داد.

-کاش یه کم به حالش توجه می‌کردی. داشت جون می‌داد تا تو بیای.

عصبی گفتم:

-چرا میلاد؟ این حالش واسه چیه؟چون به من اعتماد نداره.

میلاد:همه اینا درست. ولی اینکه مینا بیاد تو این شرکت چیه دیگه فرهاد؟ تو که می‌بینی روژان چقدر حساسه سر مینا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید بفهمه مینا واسم ارزشی نداره.

و روی مبل نشستم. پوزخندی زد.

-چرا پوزخند میزنی میلاد؟ مگه نشنیدی چی ها می‌گفت؟

-هر دوتون بچه اید. تو بچه تر که گذاشتی با اون حال تنها بره.

با حرف آخرش نگران روژان شدم. بلند شدم و به حالت دو رفتم بیرون.

ولی نبود.

شماره‌اش رو گرفتم؛ اما جواب نداد.

-کجا رفتی روژان؟

دوباره و دوباره شماره‌اش رو گرفتم. اما جواب نمی‌داد. کلافه تو موهام چنگ زدم. دوباره تو شرکت رفتم.

میلاد:چی شد؟

-نیستش میلاد، باید برم خونه. فعلا.

از تو اتاق سوییچ و کت‌ام رو برداشتم و اومدم بیرون.

"روژان"

وارد بیمارستان شدم. چشم هام داشت بسته می‌شد.

دیگه جونی تو پاهام حس نکردم. دنیا دور سرم چرخید و... سیاهی کامل....

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام رو باز کردم. به اطراف نگاه کردم. آخرین لحظه ای که اومدم تو بیمارستان رو یادم افتاد.

زنگ کنار تخت رو زدم.

بعد از چند دقیقه پرستار وارد اتاق شد.

-بله؟

-می‌خوام برم، بیا این سِرُم رو در بیار.

-صبر کن به آقای دکتر بگم بیاد.

بی‌حوصله گفتم:

-سریع لطفا.

بیرون.

خودم رو بلند کردم و به تخت تکیه زدم. در باز شد.

با دیدن دکتر با تعجب گفتم:

-شما!

لبخندی زد: پای داداشت خوب شد؟

حرفی نزدم که اومد کنارم روی صندلی نشست.

بی‌حوصله گفتم:

-میشه سُرم رو در بیارید می‌خوام برم. اصلا ساعت چنده؟

به ساعت روی دستش نگاه کرد.

- هشت و نیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت زده گفتم:

-چی؟ وای تا الان فرهاد کلی نگران شده.

خواستم از رو تخت بیام پایین که نذاشت.

-خانوم لطفا بشینید. سُرم هنوز تمام نشده.

عصبی زدم زیر دستش.

-به‌درک، باید برم. کیف من کجاست؟

-شما حامله اید.

سرم رو جوری برگردوندم که صداش اومد:

-چی؟

-بشینید تا بگم.

روی تخت نشستم.

-شما دو ماهه حامله اید.

دهنم باز مونده بود. با شک گفتم:

-شوخی میکنید مگه نه؟

جدی گفت:نخیر، خانوم بهادری. شما حامله اید.

-آخه من فقط ۲ماه و نیمه که ازدواج کردم.

با خنده گفت:خانوم چه ربطی داره؟

با شک گفتم:

-شما مطمئنید دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو به نشونه آره تکون داد. از جاش بلند شد.

سُرم رو در آورد:

-فردا واسه چکاب کامل بیاید. باید یه سری توضیحات رو بهتون بدم.

سُرم رو تو سطل زباله انداخت:

-می‌تونید برید.

و از اتاق بیرون رفت. هنوز تو بُهت بودم. دستم رو روی شکمم گذاشتم. یعنی الان من حامله ام؟

کم کم لبخندی رو لبم اومد.

سریع کمدی که کنار تخت بود رو باز کردم. کیفم رو برداشتم.

می‌خواستم به فرهاد زنگ بزنم، اما هر چی گشتم نبود.

-اه، گوشی رو هم نیاوردم.

از تخت پایین اومدم. رفتم حساب کردم و اومدم بیرون. پول تاکسی رو دادم و از ماشین دیدم.

نگاهم به فرهاد، ویدا و میلاد که تازه از ماشین پیاده شدن افتاد. آروم سمتشون رفتم.

اول نگاه ویدا بهم افتاد:

-روژان؟

به ثانیه نکشید که فرهاد و میلاد برگشتن سمتم.

ویدا دوید سمتم.

بغلم کرد و با بغض توی صداش گفت:

-کجا بودی قربونت بشم؟ تو که ما رو جون به لب کردی.

نگاهم روی فرهاد بود. مشخص بود که خیلی عصبیه. ویدا از تو بغلم بیرون اومد و آروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باهاش کل کل نکنی روژان؛ اعصابش داغونه.

حرفی نزدم و سمتشون رفتم.

-سلام.

فرهاد با صدایی که سعی می‌کرد بالا نره گفت:

-کجا بودی؟ گوشی تو چرا جواب ندادی؟

به میلاد نگاه کرد. چشم هاش رو آروم بست.

با لحن آرومی گفتم:

-رفته بودم هوا بخورم. گوشیم رو نبرده بودم.

-همین؟ رفته بودی هوا بخوری؟ اصلا هم نگفتی یه فرهادی هست که شاید نگران بشه.

پوزخندی روی لبم نشست.

-نگران؟ جدی؟ چرا اونوقت که با اون حال از شرکت زدم بیرون نگران نشدی؟

حرفی نزد. فقط با چشم های به خون نشسته نگام می‌کرد.

آروم گفت:بریم داخل.

میلاد سریع گفت:

-ما بریم ویدا.

فرهاد نگاه کوتاهی بهش انداخت.

-کجا؟ زوده که، بریم داخل.

آروم گفتم:

-بریم داخل که جلو شما خودش رو خالی کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و عصبی نگام کرد:

-ساکت شو روژان.

پوزخندی زدم.

میلاد:نه دیگه ما بریم. فعلا داداش. خداحافظ روژان

سری تکون دادم:

-خداحافظ.

با ویدا رو بوسی کردم.

-خداحافظ.

-ببخشید اگه نگران شدید.

میلاد با لحن مهربونی گفت:

-خواهش می‌کنم. خدا رو شکر سالمی.

به فرهاد نگاه کردم:

-آره خدا رو شکر که سالمم. خدارو شکر که حداقل تو گفتی.

و با حالت قهری رفتم تو خونه.

داشتم لباس هام رو عوض می‌کردم که اومد تو اتاق.

بدون هیچ حرفی رفت تو حمام.

دستم رو روی شکمم گذاشتم:

-نی نی امشب نمیشه به بابایی بگم که تو هم هستی.

حس خوبی بهم دست داد. از اینکه حس می‌کردم بچه ام تو شکمم داره بزرگ میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی روی لبم نشست.

-چته؟ دلت درد می‌کنه؟

با ترس برگشتم سمته فرهاد.

-چی؟

اومد سمتم.

بغلم کرد.

-معذرت می‌خوام می‌دونم یه کم تند رفتم امروز.

زیر گوشم رو بوسید. لبخندی روی لبم نشست.

دستم رو دور کمرش حلقه زدم:

-من اشتباه کردم که بهت اعتماد نکردم

کنار رفت. با انگشت اشارش موهای تو صورتم رو کنار زد.

-فردا به مینا میگم که نیاد شرکت!

لبخند از روی لبم محو شد.

سریع گفتم:

-نه.

با تعجب نگام کرد.

واسه اینکه شک نکنه گفتم:

-بذار باشه، من بهت اعتماد دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب گفت:جدی میگی روژان؟ تو که تا دیشب نمی‌خواستی اسمم رو از زبونش بشونی.

الان قبول کردی تو شرکت کار کنه؟

با ناز دستمو دور گردنش حلقه زدم:

-آره، چون که فهمیدم تو من رو دوست داری نه مینا رو.

لبخندی رو لبش نشست.

-من به فدای این خانوم خوشگلم.

گونه‌اش رو بوسیدم.

-بریم غذا بخوریم؟

با خنده گفت:

-مگه چیزی هم آماده کردی؟

مظلوم گفتم:نچ.

لپم رو کشید.

اشکال نداره، بریم یه چیزی آماده کنیم.

-خب من می‌شینم، تو درست کن.

و ادامه دادم:

-البته اگه چیزی بلد باشی.

با حالت مغروری نگام کرد:

-من، من بلد نیستم؟

شونه ای بالا انداختم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بلدی، نشون بده.

کنارم نشست.

-تو بگو چی درست کنم؟

با حالت متفکری لبام رو غنچه کردم.

-اوم!

زد رو لبام:

-نکن اینجوری، می‌خوام غذا درست کنم.

خجالت زده لب هام رو درست کردم. بلند زد زیر خنده و سرم رو رو سینش گذاشت.

روی پاش زدم:

-بی‌ادب.

گونه‌ام رو بوسید.

-خب!

-ماکارونی درست کن.

-چشم.

لبخندی زدم. دستم رو رو شکمم گذاشتم.

-فرهاد!

در حالی که داشت وسایل رو از تو یخچال در میاورد جواب داد:

-جونم؟

-من ح...

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای زنگ گوشی فرهاد، حرفم رو ادامه ندادم.

-گوشی رو جواب بده.

خاله بود، جواب دادم.

-سلام خاله.

-سلام عزیز دلم، خوبی؟ فرهاد خوبه؟

-ممنون ما خوبیم، عمو خوبه بچه ها خوبن؟

-قربونت خوبن، فرهاد کجاست؟

با شیطنت گفتم:

-داره غذا درست می‌کنه.

فرهاد با خنده گفت:

-نمی‌گفتی نمی‌شد نه؟

خاله با خنده گفت:

-آفرین روژان، خوب به کارش گرفتی.

ریز خندیدم.

خاله:روژان، فردا شب من مامانت اینا رو دعوت کردم. شما هم حتما بیاید.

-باشه خاله حتما.

خاله:قربونت خاله، خب برو من مزاحم نشم.

-این حرفا چیه مراحمید.

-عزیزمی. خب فعلا کاری نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه خاله جان. خداحافظ.

قطع کردم.

-واسه فردا شب دعوت شدیم.

-خونه مامان اینا؟

-آره. خیلی وقته نرفتیم. دلم واسه همشون تنگ شده.

به گوجه تو دست فرهاد نگاه کرد. بدجور هوسش کردم. رفتم سمتش از دستش گرفتم.

-خیلی خوشگله یکی دیگه خورد کن.

کنارش به میز تکیه زدم. نیم نگاهی بهم انداخت.

-چی می‌خواستی بهم بگی قبل از اینکه مامان زنگ بزنه؟

تصمیم گرفتم، فردا تو جمع این خبر رو بدم. واسه همین گفتم:

-هیچی. بی‌خیال.

حرفی نزد. گوجه رو سمتش گرفتم.

-نمی‌خوری؟

-نچ.

-راستی فرهاد؟

-ها؟

اخمی کردم و با حرص گفتم:

-چرا یه کلمه ای جواب میدی؟

با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب سوالاتت جوابشون یک کلمه اس.

-خب بگو جانم چی شده؟

-هیچ یادم رفت چی خواستم بگم.

با تعجب نگام کرد. شونه ای بالا انداختم.

-یادم رفت خب.

-باشه.

بعد از یک ساعت غذا آماده شد. به ساعت نگاه کردم.

-فرهاد ده شد. من گشنمه.

خم شد گونه‌ام رو بوسید.

-تموم شد. میز رو آماده کن...

غذا رو که خوردیم خودِ فرهاد ظرف ها رو شست و رفتیم واسه خواب. سرم رو روی سینش گذاشتم.

-فرهاد!

-جونم؟

برگشتم نگاش کردم:

-دوست داری بچه دار بشیم.

بی‌مکث گفت:آره.

لبخندی رو لبم اومد:چی دوست داری؟ دختر یا پسر؟

-هردو، فرقی نداره. فقط اگه دختر بود شبیه تو بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو روی دستش که روی شکمش بود گذاشتم:پسر هم شبیه تو بود.

با هیجان تو صداش گفت:

-اسمشون رو هم انتخاب کردم.

با خنده گفتم:

-چی؟

-یلدا و شهاب.

با هیجان سرم رو بالا آوردم.

-جدی؟

یهو یادم افتاد، که فرهاد می‌دونست من عاشقِ اسم یلدا و شهابم!

لبخندی به روم زد.

-آره جدی.

خودم رو بیشتر تو بغلش فرو بردم. فرهاد محکم بغلم کرد. دیگه حرفی نزدیم و در آرامشی که با وجود هم بهمون تزریق می‌شد به خواب رفتیم. صبح واسه اولین بار ساعت هفت بیدار شدم. سر جام نشستم. نگاهی به فرهاد انداختم. لبخندی رو لبم نشست.

خم شدم بوسش کردم و از اتاق بیرون اومدم.

دستم رو روی شکمم گذاشتم.

-صبح بخیر نی نی مامانی.

با این حرف دوباره حس شیرینی بهم دست داد. سریع صبحانه رو حاضر کردم و میز رو چیدم.

ساعت هفت و نیم بود و سمت اتاق رفتم. زود بود که فرهاد رو بیدار کنم. رفتم حمام. ۱۵ دقیقه حمامم طول کشید. روبدشامبر رو تنم کرد. کمربندش رو بستم. بدون اینکه کلاهشو سرم کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدم بیرون. فرهاد هنوز خواب بود. کنارش روی تخت نشستم. دستم رو نوازش وارانه روی موهاش کشیدم.

آروم صداش زدم:

-فرهاد.

چند بار صداش زدم. تا چشم هاش رو باز کرد. لبخندی روی لبش اومد.

-من مردم فرشته خانوم.

اخمی کردم زدم رو شکمش:

-ساکت شو، خدا نکنه. پاشو ببینم.

خواستم بلندشم که یهو دستمو گرفت.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و روی تخت انداخت و خودش تا شکم روم اومد:

-تو که انقدر قشنگ بیدارم کردی. بقیش هم قشنگ انجام بده..

و خم شد. دستم رو پشت سرش گذاشتم و همراهیش کردم. بعد از چند دقیقه عقب رفت.

-هر روز اینجوری بیدارشم، تا شب کارمندا با رئیس مهربون طرفن.

با ناز خندیدم. دستش سمت کمربند روبدشامبر رفت.

دستش رو روی شکمم گذاشت.

-چی میشه این تو یه بچه باشه.

حالم بد شد. سریع زدمش کنار. و دویدم سمته دستشویی.

شروع به عق زدن کردم.

صدای نگران فرهاد اومد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-روژان؟ چی شد؟ در رو باز کن ببینم روژان.

آبی تو صورتم زدم.

با خنده آروم گفتم:

-چته بی جنبه، تا بابا تو حس کردی خواستی بودنت رو بهش برسونی. ولی نچ فعلا نمیگم.

-روژان، در رو باز کن ببینم.

درو باز کردم. نگران بهم نگاه کرد.

-چی شد؟

لبخندی زدم:

-هیچی عزیزم، یهو حالم بد شد؟

دستم رو گرفت.

-بیا بشین.

-نه خوبم فرهاد. بریم صبحانه فکر کنم گشنمه.

با لحن نگرانی گفت:

-مطمئنی خوبی؟ دیروز هم حالت بد بود آخه؟ می‌خوای بریم بیمارستان.

لبخند اطمینان بخشی زدم:

-من خوبم، نگران نباش. بذار واسه ات لباس هات رو در بیارم.

سمته کمد رفتم. واسش کت شلوار کرمی رنگش رو در آوردم با پیراهن سفید.

-کروات نمی‌خواد.

دستش دور کمرم حلقه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باور می‌کنی من لحظه ای که بیدارم کردی رو تو خواب دیده بودم.

با خنده برگشتم سمتش:

-آره، چون من روز عروسیمون رو تو رویاهام تصور کردم.

تای ابروش رو بالا داد.

-جدی؟

دستمو رو گونش کشیدم:آره،من تمام اون ۴سالو هر روزش کنارت بودم. واسه همین مهریه ام رو بخشیدم چون تمام اون هزار و چهارصد و شصت روز تو کنارم بودی.

لبخندی روی لبش نشست. از بغلش بیرون اومدم:خب بدو دیگه، دیر شد منم باید برم بیمارستان

نگران و با تعجب گفت:چی؟ بیمارستان واسه چی؟

ای وای چی گفتم من.

سریع گفتم:پیش یکی از دوستام. تو نمیشناسیش.

-همون مینا؟

گیج گفتم:مینا کیه؟

در حالی که لباس هاش رو می‌پوشید گفت:

-مینا دیگه، بچه خواهر خرمی.

تازه متوجه شدم چی میگه.

-ها، نه اون نیست. یکی دیگه. با ویدا میرم.

-آهان. باشه برو فقط حواست به خودت باشه.

گوشیم رو از روی میز آرایش برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این رو هم ببر با خودت.

ریز خندیدم:

-چشم.

با هم پایین اومدیم. صبحانه خوردیم و بعد فرهاد رفت.

من هم سریع رفتم بالا آماده شدم که برم بیمارستان.

"فرهاد"

-میلاد، این نقشه ها رو تو کشیدی؟

میلاد:آره؛ مشکلی داره؟

نگاش کردم. سرش تو گوشی بود. پرونده رو روی میز انداختم.

-میلاد؟

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره گفت:

-بله؟

گوشی رو دم گوشش گذاشت:

-الو، سلام!

با تعجب نگاش کردم.

لبخند پهنی رو لبش نشست

-ممنون خوبم؛ تو خوبی؟... من شرکت، تو کجایی؟ آها، داری میری پیش روژان.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش چشم هام تا آخرین درجه گشاد شد.

ناباورانه بلند گفتم:

-ویداست؟

میلاد با حرص زد تو دستم:

-هیس، چه خبرته؟ آره ویداست.

-ها! نه فرهاده.....باشه.

و رو به من گفت:

-روژان خونه اس.

رفتم سمته صندلی:نه رفته بیمارستان.

-ویدا رفته بیمارستان... نمیدونم والا.

-فرهاد بیمارستان واسه چی؟

نگاهی بهش انداختم:

-گفت دوستش مریضه!

میلاد، حرفم رو به ویدا زد.

نمی‌دونم ویدا چی گفت، که گوشی رو سمتم گرفت:

-بگیر کارت داره.

گوشی رو گرفتم.

-سلام... سلام، فرهاد کدوم بیمارستان رفته؟ نمی‌دونم، چطور؟ حالش خوبه فرهاد؟

با شک گفتم:چی شده ویدا؟ چرا صدات نگرانه؟ روژان گفت که با تو میره بیمارستان.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع گفت:آها، یادم اومد. دیروز بهم گفته بود یادم رفت.

-اکی... گوشی رو بدم به میلاد؟

-نه خودم بعدا بهش زنگ میزنم.

و قطع کرد. با تعجب به گوشی نگاه کردم.

میلاد:چی شد؟

گوشی رو سمتش گرفتم:قطع کرد.

میلاد حرفی نزد. تقه ای به در خورد و مینا وارد اتاق شد.

میلاد نگاه حرصی بهش انداخت.

با ناز گفت:سلام. خوبید؟

جدی گفتم:ممنون، کاری داشتی؟

پرونده رو روی میزم گذاشت:

-اومدم این رو بهت بدم عزیزم.

پرونده رو ازش گرفتم:

-باشه، می‌تونی بری.

میلاد بدون توجه به مینا گفت:

-فرهاد، باید امشب

این نقشه ها رو کامل کنیم.

-امشب نمی‌تونم بمونم شرکت، خونه مامان اینا دعوتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم میلاد حرفی نزد. سرم رو بالا آوردم. داشت منتظر به مینا نگاه می‌کرد.منتظر بودم بره. اما ایستاده بود و به من نگاه میکرد. بشکنی تو هوا زدم. به خودش اومد.

-بله؟

به در اشاره کردم:

-می‌تونی بری.

لبخند پر عشوه ای زد.

-آها. چشم عزیزم.

خواست بره که صداش زدم:

-خانوم مختاری.

برگشت سمتم:جانم؟

با جدیت گفتم:

-دیگه از لفظ عزیزم استفاده نکن.

قیافه‌اش وا رفت.

-چشم.

میلاد با حرص گفت:

-حالا میتونی بری.

مینا نگاه پر نفرتی به میلاد انداخت و رفت بیرون. به صندلی تکیه دادم.

-اوف.

میلاد با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب ریدی بهش پسر.

سرم رو برگردوندم سمتش:

-لطف داری. کاری نکردم روی دلم مونده.

صدای خنده‌اش بالا تر رفت. منظور حرفم رو فهمید.

انگشت شستم رو روی لبم کشیدم.

-خب! تو تعریف کن؟چی شد که تخت گاز رفتی با ویدا.

با لبخند دندون نمایی نگام کرد.

-زهرمار.

"روژان"

روی تخت دراز کشیدم. شهاب یا همون دکتر، به پرستاری که کنارم بود گفت دستگاه رو، روی شکمم بذاره. سرم رو سمته دکتر برگردوندم. لبخندی روی لبش بود.

-چی شد دکتر؟

بعد از چند دقیقه برگشت سمتم:

-سالمه سالمه.

با هیجان گفتم:

-چیه؟

با تعجب نگام کرد. فهمیدم، چرت و پرت گفتم.

-ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار ریز خندید.

دکتر:خب خانوم بهادری، می‌تونید بلند شید.

با دستمال هایی که پرستار داد شکمم رو پاک کردم. بلند شدم. رو به روی میز دکتر نشستم.

-دو هفته یه بار باید واسه چکاب بیاید.

و درحالی که داشت چیزی رو تو برگه می‌نوشت گفت:

-ماه های اول رو خیلی باید مواظب باشید. نه استرس، نه نگرانی نداشته باشید.

سرش رو بالا آورد:

-و اینکه حتما بار بعد شوهرت همرات باشه، چون باید اون هم باشه. بعضی ها تو این ماه های اول خیلی زیاد حساس و زود رنج میشن. واسه همین باید اطرافیانتون شما رو درک کنند.

دفترچه رو سمتم گرفت:

-بفرمایید.

دفترچه رو گرفتم:

-ممنون.

بلند شدم و بیرون اومدم. در رو که باز کردم؛ چشمم به ویدا افتاد که سردرگم داشت به اطراف نگاه می‌کرد

با شک صداش زدم:

-ویدا؟

برگشت سمتم. با دیدنم با خوشحالی گفت:

-روژان...

ولی حرف تو دهنش موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سر در اتاق نگاه کرد، نگاهش رو با شک به من تغییر داد:

-روژان؟

لبخند عمیقی رو لبم نشست. دستش رو روی دهنش گذاشت.

به من اشاره کرد:

-حامله ای؟

سرم رو به نشونه بله تکون داد. جیغ آرومی زد و بلند خندید. با لبخند عمیق روی لبم بهش نگاه می‌کردم.

بغلم کرد.

-وای روژان باور نمیشه خره...

خندیدم:هیس بابا، آروم. بریم بیرون تا بهت بگم.

روی نیمکت نشستیم.

با ذوق گفت: اول این رو بگو، به فرهاد گفتی؟

-نه، امشب تو مهمونی بهش میگم.

هیجان زده گفت:وای روژان، نمی‌دونی چقدر خوشحال شدم.

لبخندی زدم:

-خودم خیلی هیجان دارم، با اینکه خیلی زود بود ولی...

اخمی کرد:

-اصلا هم زود نیست.

با یاداوری حرف دکتربا لحن غمگینی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی ویدا دکتر گفت نباید استرس داشته باشم واسه بچه خوب نیست.

-مگه استرس داری؟

با انگشتهام بازی کردم.

-مینا!

سرم رو بالا آوردم.

-تا وقتی مینا تو اون شرکته من یه لحظه هم بدون استرس نمی‌توتم بمونم ویدا. شاید به فرهاد اعتماد داشته باشم ولی به مینا نه...

ویدا با لحن ملایمی گفت:

-قربون اون چشم هات بشم، استرس واسه چی؟ تو که می‌دونی فرهاد چقدر دوست داره.

با این حرفش یکم آروم شدم. ولی باز هم نگران بودم.

دستم رو گرفت.

-پاشو بریم، خاله این نی نی میخواد هر چی دوست داره بخره.

با خنده گفتم:جدی؟

دستم رو کشید.

-جدی؛ بریم.

-پس بریم کاکائو فندقی بخر واسم.

-چشم مامانی...

***

به ساعت نگاه کردم، هفت بود. الانِ که فرهاد بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم رفتم تو اتاق. از تو کمد، مانتو طوسی رنگم که زیره سورمه ای داشت در آوردم و شلوار کتون سورمه ای رنگم و شال سورمه ایم رو پوشیدمشون.

رو به روی میز آرایش نشستم. آرایش کردم. داشتم رژ لب می‌زدم که دست فرهاد دور کمرم حلقه شد. زیر گوشم رو بوسید.

و آروم گفت:

-نگفتم رژ قرمز نزن.

با لحن خواهشی گفتم:

-فرهاد لطفا، آخه دوسش دارم.

کمرم رو گرفت و برگردوندم.

عقب رفت. با حرص زدم رو سینش.

-بدجنس.

چشمکی بهم زد.

-نزن این قرمزه رو. خواستی بزنی تو خونه بزن.

و رفت سمته کمد. با حرص روی زمین زدم.

-زورگو.

مداد قهوه ای رو، روی لبم زدم.

-خوبه؟

در حالی که داشت ساعتش رو رو دستش می‌بست برگشت.

-عالیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم. به تیپش نگاه کردم. یه پلیور سورمه ای رنگ که خط های مشکی روش بود و کت سورمه ای رنگ همراه با شلوار کتون مشکیش.

با شیطنت گفتم:

-تو که مخ من رو زدی، این تیپ رو واسه کی زدی؟

آروم خندید:میخوام بیشتر مخ تو بزنم.

رفتم سمتش. دستم رو دور کمرش حلقه زدم.

-تو لباس های کثیف هم بپوشی من رو دیوونه می‌کنی.

لبخندی رو لبش نشست. آروم زیر گوشش رو بوسیدم.

سریع سرش رو عقب برد.

-نکن روژان، دیوونم نکن.

با ناز و شیطنت گفتم:

-چرا؟

و دوباره زیر گوشش رو بوسیدم.

-روژان، نکن عواقبش پا خودتا...

بلند زدم زیر خنده:باشه عزیزم.

با یه حرکت انداختم رو تخت و خودش روم خیمه زد.

صورتش رو نزدیک آورد.

-الان خوبه نرم خونه مامان اینا؟

دستم رو دور گردنش حلقه زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب نریم.

دستشو رو روی گونه‌ام نوازش گونه کشید:

-باشه.

و سرش رو نزدیک آورد. چشم هامون بسته شد که همزمان صدای گوشیم اومد.

با حرص چشم هاش رو باز کرد:

-اه.

ناچار بلند شدم. گوشی رو از روی میز برداشتم.

-جانم مامان... کجایید روژان؟... داریم میایم مامان... باشه عزیزم، منتظریم... باشه خداحافظ...

قطع کردم. برگشتم سمت فرهاد که داشت نگام می‌کرد:

-پاشو دیگه.

روی تخت دراز کشید:

-میشه نریم؟

با تعجب گفتم:

-فرهاد؟

نگام کرد.

-جونم.

رفتم سمتش، دستش رو کشیدم:

-پاشو ببینم.

بلند شد. دستم رو کشید، رفتم تو بغلش. گونه ام رو بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه، بریم.

و رفت بیرون. کیفم رو برداشتم و اومدم بیرون.

مامان رو محکم بغل کردم.

-وای مامان دلم واسه ات تنگ شده بود.

دلخور گفت:

-آره؛ مشخصه چقدر میای.

دوباره بوسش کردم.

-ببخشید، دیگه هر روز میام... قول میدم.

-بیا قربونت بشم؛ من که از خدامه.

لبخندی زدم و کنار روژا نشستم.

آروم گفت:

-چه خبره؟ خوش می‌گذره.

ریز خندیدم:

-عالیه.

زدم رو پام:

-پر رو.

به فرهاد که داشت با رهام حرف می‌زد، نگاه کردم. یعنی اگه بفهمه حامله ام چکار می‌کنه. مطمئنا خیلی خوشحال میشه. انگار سنگینی نگام رو حس کرد؛ چون برگشت و لبخندی بهم زد. همه داشتن حرف می‌زدن.

منم با روژا حرف میزدم که صدای گوشیم اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به گوشیم نگاه کردم، پیام ویدا بود.

-گفتی؟چی گفت؟بدو بگو.

-نگفتم هنوز.

استیکر عصبی.

-چرا؟

لبخندی رو لبم نشست:

-الان میگم.

-باشه بدو. بعد بهم بگو چی گفت.

-باشه.

نگاهی به همه کردم.

و از جام بلند شدم:

-میشه چند لحظه به من گوش بدید.

همه برگشتن سمتم. خاله با لحن مهربونی گفت:

-چی شده عزیزم؟

لبخند عمیقی رو لبم نشست.

هیجان زده گفتم:

-من...

و حرفمو قطع کردم.

روژا:تو چی؟ بگو دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم سمته فرهاد:فرهاد من...

با صدای گوشی فرهاد حرفمو قطع کردم.

صداش از تو کیف من میومد.

آخه داده بودش دسته من که بزارم تو کیف.

خم شدم. با حرص از تو کیف درش اوردم.

-لعنت به خروس بی‌محل.

گوشی رو برگردوندم. با دیدن اسم مینا، اخم هام تو هم رفت.

فرهاد:کیه؟

برگشتم سمتش.

-مینا.

گوشی رو سمتش گرفتم.

-بگیر.

گوشی رو گرفت و سریع قطع کرد و رو به من گفت:

-بگو عزیزم.

ذوقم رفته بود ولی باید می‌گفتم.

تا خواستم حرف بزنم، دوباره صدای گوشیش اومد.

چشم هام رو از روی حرص بستم. صدای عصبی فرهاد اومد:

-بله... بله خودم هستم... چی... باشه، الان میام.

و قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جاش بلند شد.

-من باید؛ برم. زود برمی‌گردم.

اجازه نداد حرفی بزنیم و رفت.

عمو:کی بود مگه روژان؟

به بابا نگاه کردم. داشت جدی نگام می‌کرد.

-از شرکت.

دیگه کسی حرفی نزد.

نپرسیدن که چی می‌خواستی بگی. من هم حرفی نزدم.

حس بدی داشتم. دلم می‌خواست همینجا جلوی همه بزنم زیر گریه.

دستم رو روی شکمم گذاشتم. کوچولوی من امشب هم نشد به بابا بگم. فرهاد گفته بود زود میاد ولی ساعت ده شد، نیومد. زنگ زدم جواب نداد. غذا خوردیم نبودش. بابا اینا خواستن برن. نرفتم باهاشون گفتم فرهاد میاد ولی نیومد. ساعت یازده شد و نیومد.

از جام بلند شدم.

-خاله من برم.

خاله با تعجب گفت:

-کجا؟

-میرم خونه.

عمو:بشین روژان جان. این وقت شب کجا میری آخه؟

لبخند مصنوعی زدم.

-نه ممنون، باید برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو از جاش بلند شد.

-باشه، پس بیا می‌رسونمت.

سری تکون دادم.

خاله کنارم اومد:

-می‌دونم از دستِ فرهاد ناراحتی. واقعا کار اشتباهی کرد.

حرفی نزدم. خاله گونه‌ام رو بوسید. خداحافظی کردم و اومدم بیرون.

وارد خونه شدم. بدون اینکه لامپ ها رو روشن کنم، سمت مبل ها رفتم. کیفم رو روی مبل انداختم. هم‌زمان اشک هام روی گونم سُر خورد. خودم رو روی مبل انداختم.

دستم رو روی صورتم گذاشتم. صدای هق هق گریه ام تو فضای خونه پیچید. نمی‌دونم چقدر گریه کردم و کی بود که خوابم برد. با صدای بستن در چشم هام رو باز کردم. به ساعت رو به روم نگاه کردم؛ سه بود.

صدای پای فرهاد که به مبل نزدیک می‌شد، اومد. از جام بلند شدم. برگشتم سمتش. سرجاش ایستاد.

-سلام.

پوزخندی زدم.

-به جا سلام، بگی صبح بخیر بهتره.

به ساعت اشاره کردم. با لحن ملایمی گفت:

-معذرت می‌خوام روژان. بخ...

وسط حرفش پریدم با شک گفتم:

-چی؟ معذرت می‌خوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه دادم:واسه چی؟ واسه اینکه ساعت نه رفتی و سه برگشتی؟ یا اینکه جلو بقیه ضایع شدم؟ یا اینکه یه زن جوون شب تو خونه ی به این بزرگی تنها موند؟ یا یه زنِ ح...

بقیه حرفم رو نزدم.

آروم گفتم:

-واسه کدوم فرهاد؟

فقط پشیمون نگام می‌کرد.

-رفته بودی پیش مینا آره؟ چش بود؟

آروم گفت:

-تصادف کرده بود.

بلند گفتم:

-به‌درک، به تو چه؟ ها به تو چه؟

با جیغ و گریه گفتم:

-تا کی فرهاد؟ تا کی من باید به خاطر مینا استرس داشته باشم؟

سمتم اومد و بغلم کرد.

-آروم باش، ببخشید، می‌دونم اشتباه کردم.

زدمش کنار، اشک هام رو پاک کردم.

-نه، نمی‌بخشم. اشتباه کردی ولی این‌بار بد اشتباه کردی.

برگشتم که برم تو اتاق، اما قبلش گفتم:

-امشب رو یادت باشه فرهاد. تلافی می‌کنم. این تحقیر رو این تنهایی رو تلافی می‌کنم. این سه شب رو تلافی می‌کنم. خواستم برم که دستم رو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صبر کن ببینم.

دستش رو پس زدم و رفتم سمت پله ها.

داد زد:صبر کن.

اومد جلوم ایستاد:

-منظورت چیه روژان؟ چی رو تلافی می‌کنی؟

پوزخندی زدم:

-از کجا معلومه شاید یه روز یکی از دوستای پسرم تصادف کنه. اونوقت نیاز باشه من برم پیشش. تا سه صبح هم پیش باشم.

چشم هاش رو بست و داد زد:

-خفه شو روژان. خفه شو!

با دادش تو جام تکونی خوردم. چشم هاش به خون نشسته بود. شاید حرفم یه‌کم بچگونه بود ولی لازم بود.

با لحن قبلی گفتم:

-چی شد؟ بدت اومد؟ چطور واسه تو میشه تا سه صبح پیش عشق قبلیت باشی؛ واسه من..

نذاشت حرفم رو کامل بزنم، داد زد:

-روژان گفتم خفه شو.

داد زدم: نمی‌خوام، می‌خوام حس کنی وقتی من کنار یه مرد غریبم چه حس بدیه.

با این حرفم تمام صورتش خون شد:

-گفتم ببند دهن تو روژان

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش بالا رفت. جیغی زدم و دستم رو جلو صورتم گرفتم. بعد از چند دقیقه چشم هام رو باز کردم. دستش تو هوا مشت شد و محکم زدش به دیوار. با ترس یه قدم عقب رفتم. نگاه عصبی بهم انداخت و از کنارم رد شد.

نفسم به سختی بالا می‌اومد. همون‌جا روی پله ها نشستم. اشک هام بی‌وقفه روی گونم می‌ریخت. به فرهاد که روی مبل نشسته بود نگاه کردم. روی مبل دراز کشیده بود و آرنجش رو روی چشم هاش گذاشته بود. خدا لعنتت کنه مینا که خوشی‌مون رو گرفتی.

***

روژا لیوان شربت رو برداشت.

ویدا:خب تا کی روژان؟

روی مبل نشستم.

-تا هر وقت بیاد معذرت خواهی.

روژا چشم غره ای بهم رفت.

-اوهو.

با حرص گفتم:ها چیه؟ مگه فقط من مقصرم؟

روژا و ویدا به هم نگاه کردن و سری به نشونه نه تکون دادن.

به مبل تکیه زدم:

-اگه اون، اون شب تنهام نمی‌ذاشت من دیگه اون حرفا رو نمی‌زدم.

روژا:والا درست میگه ویدا.

ویدا سری تکون داد. به ساعت نگاه کردم. با حرص به ساعت اشاره کردم:

-ببینید! ساعت هشت و نیم شد و هنوز نیومده. آخر این بچه از دسته باباش سقط میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و برگشتم سمت ویدا و روژا. روژا بُهت زده نگام می‌کرد.

تازه فهمیدم چی گفتم. روژا ناباورانه لب زد:

-چی گفتی؟

صدای چرخش کلید تو در اومد.

سریع رو به ویدا گفتم:

-اینو آروم کن جان مادرت.

ویدا دست روژا رو گرفت:

-هیس روژا، اصلا حرف نزنی باشه؟

روژا آروم گفت:

-حامله اس.

فرهاد وارد شد. ویدا آروم گفت:

-آره، ولی فرهاد هنوز نمی‌دونه.

نگران به روژا نگاه می‌کردم. نمی‌خواستم الان فرهاد بفهمه و فقط به‌خاطر بچه این قهر سه روزه رو تمام کنه!

برگشت سمتمون. ویدا و روژا بلند شدن.

-سلام.

لبخندی زد.

-سلام، خوش اومدید.

روژا که هنوز تو بُهت بود یهو برگشت سمتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-روژان تو واقعا حا...

ویدا با وحشت برگشت و دستش رو روی دهن روژا گذاشت. به فرهاد نگاه کردم. گیج به ویدا نگاه می‌کرد.

ویدا با خنده احمقانه ای به فرهاد نگاه کرد:

-میخواست بگه حاضری...

انگار نمی‌دونست چی بگه. چون با لحن کلافه ای گفت:

-هیچی، بی‌خیال.

فرهاد آهانی گفت و بدون توجه به من سمت پله ها رفت.

از این رفتارش بغضم گرفت. تا فرهاد رفت، روژا با هیجان گفت:

-روژان واقعا حامله ی؟

ویدا عصبی زد رو بازوش:

-زهرمار، نه! گفتیم تو روحیت عوض بشه، آره دیگه حامله اس، نزدیک بود لو بدی.

انگار هر دو متوجه ی حالم شدن و ساکت شدن.

روژا:ویدا ما بریم.

با بغضی که تو صدام بود گفتم:

-روژا؟

با لحن مهربونی گفت:

-جان روژا؟

-میشه من بیام خونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو ناباورانه نگام کردن.

از جام بلند شدم:

-صبر کن لباس بپوشم.

اجازه ندادم حرفی بزنند و سمت اتاق رفتم.

فرهاد تو حمام بود. نگاهم به لباساش افتاد. از رو تخت بلندش کردم. به بینیم نزدیک کردم و نفس عمیقی کشیدم.

دلم واسه بوی تنش تنگ شده بود. با بسته شدن در حمام،

تکونی تو جام خوردم. سریع لباس ها رو انداختم رو تخت.

و برگشتم. نمی‌دونم دید یا نه؛ ولی خیلی عادی رفتم سمت کمد و لباس عوض کردم، زیر چشمی نگاهش کردم واسه اینکه حرصش در بیاد رژ قرمز رو برداشتم و به لب‌هام کشیدم. نگاهم به برق لب افتاد، لبخند شیطنت وارانه ای زدم. برق لب رو به لب‌هام زدم. کیف رو برداشتم و اومدم بیرون.

صداش اومد: کجا با اون وضع؟

جوابش رو ندادم.

از پله‌ها پایین اومدم.

-بریم بچه‌ها.

ویدا با تعجب گفت:

-رژ لب دیگه نبود بزنی؟

تند گفتم: بریم تا نیومده.

صدای بلندش اومد: روژان!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشون رو کشیدم.

- بریم دیگه.

روژا:داره صدات می‌زنه.

-به درک بریم.

یکهو دست‌ام از پشت کشیده شد، جیغی زدم و برگشتم.

فرهاد عصبی گفت:

- گفتم کجا؟

دستش رو پس زدم:

-خونه بابام.

ابروهاش بالا رفت: اِ؟

-آره.

کفش‌هام رو پوشیدم:

- بریم بچه‌ها.

ویدا: رو...

برگشتم سمتش و جدی گفتم:

-بریم.

در رو باز کردم.

فرهاد: درو ببند.

رمان بازار
romanbazar.ir

محل نذاشتم، یه قدم رفتم که دستم رو کشید. در رو چنان محکم بست که گفتم الان در می‌افته روم و همراهش به همون بلندی صدای در، داد زد:

-گفتم ببند در رو.

از صدای بلندش چشم‌هام رو بستم.

روژا با لحن آرومی گفت:

- فرهاد بذار امشب روژان بیاد.

فرهاد در حالی که به من نگاه می‌کرد، گفت:

- نه روژا! شما برید.

و نگاه جدی‌اش رو به روژا انداخت.

روژای بیچاره از ترس گفت:

- باشه، بریم ویدا.

ویدا دستم رو گرفت:

-حواست باشه.

فرهاد رو کنار زدم.

- منم می‌خوام بیام!

فرهاد با لحنی که سعی می‌کرد آروم باشه، گفت:

-روژان تمومش کن!

صدام لرزید، مثل بچه‌ها گفتم:

- نمی‌خوام، می‌خوام برم پیش مامانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ نگاه فرهاد عوض شد، حس کردم آروم‌تر شد. ویدا نگاه آخری به فرهاد انداخت و در رو بست. با بسته شدن در، اشک‌هام ریختن.

با حرص به سینه‌ی فرهاد مشت زدم.

-عوضی، زورگو. می‌خوام برم چرا نمی‌ذاری؟ تو که بدون من هم می‌تونی.

به هق هق افتادم.

- پس بذار برم.

و مدام بهش مشت می‌زدم، دستم رو گرفت. تقلا می‌کردم که دستم رو از دستش در بیارم.

-آروم روژان، فدات بشم آروم. الان باز حالت بد می‌شه.

داد زدم: به‌درک، بذار بمی...

با حرکتش حرف تو دهنم موند. سریع کنارش زدم، خواستم برم که دستم رو گرفت و بغلم کرد. محکم بغلم گرفته بود. تقلا کردم که ولم بکنه؛ اما نمی‌شد.

دستش رو پشت سرم گذاشت:

-هیس، گریه نکن فرهاد به قربونت، گریه نکن.

با این حرفش گریم شدت گرفت.

دست از تقلا برداشتم. سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم.

مدام زیر گوشم حرف می‌زد و سعی می‌کرد آرومم کنه. گریم قطع شد. از بغلش بیرون اومدم، روم رو ازش گرفتم. یه قدم برداشتم که سرم گیج رفت. نزدیک بود بیفتم که کمرم رو گرفت و سمت مبل‌ها بردم.

-بشین اینجا.

و خودش رفت تو آشپزخونه. بعد از چند دقیقه با لیوان تو دست‌اش اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم نشست:

-بگیر.

آب قند بود، یه کم خوردم. همه‌ی محتویات معده‌ام اومد تو گلوم.

سریع لیوان رو بهش دادم و دویدم سمت دستشویی.

در عجبم که با این همه عق زدن، چرا فرهاد نمی‌فهمه من حامله‌ام.

صداش از پشت سرم اومد:

- روژان؟ خوبی؟

برگشتم سمتش: من خوبم.

نگران گفت: همش همینجور می‌شی! بریم بیمارستان. من نگرانم.

کنارش زدم.

- نمی‌خواد نگران باشی. من خوبم.

وارد اتاق شدم که فرهاد هم پشت سرم اومد. همزمان صدای گوشیم اومد، با دیدن اسم شهاب رنگ از روم پرید و به فرهاد نگاه کردم.

-کیه؟

گوشی رو قطع کردم: ویدا.

روی تخت نشستم.

اومد سمتم و جلوی پام نشست:

-روژان!

حرفی نزدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه داد:

-می‌دونم اون شب من یه کم زیادروی کردم؛ ولی...

دوباره گوشیم صدا داد و باز هم شهاب بود. می‌دونستم اگه فرهاد می‌فهمید، خون به پا می‌کرد. با صدای فرهاد به خودم اومدم.

-روژان!

-هان؟

-جواب بده دیگه.

هول شدم.

-نه نمی‌خواد، بعداً خودم زنگ می‌زنم.

اما شهاب که انگار بیخیال نبود، باز هم زنگ زد.

اینبار فرهاد گوشی رو از دستم کشید. چشم‌هام رو بستم.

صدای کنجکاوش تو گوشم پیچید: شهاب!؟

زیر لب: وای!

عصبی گفت: روژان شهاب کیه؟

صدای گوشی قطع شد و صدای داد فرهاد تو اتاق پیچید:

-روژان بهت می‌گم شهاب کیه؟

چشم هام رو باز کردم. با صدایی که از ترس می‌لرزید گفتم:

-به خدا دوستِ دانشگاهم!

از جاش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره داد زد:

-دوست دانشگاهت باتو چی کار داره؟ هان؟ چهی کار؟

صداش بالاتر رفت:

-چهیکار روژان؟ چی کار که سه بار زنگ می‌زنه؟

تا می‌خواستم حرف بزنم، اجازه‌ی حرف زدن بهم نمی‌داد.

-اصلاً غلط کردی شمارت رو به پسرای دانشگاه دادی.

-فرهاد، به‌خدا من نمی‌دونم چی کار داره. خیلی وقته زنگ نزده.

پوزخند عصبی زد.

-دوست دانشگاهته؟ همونی که می‌خوای باهاش تلافی در بیاری؟

وحشت زده گفتم:

-نه به‌خدا...

دستش رو روی دهنم گذاشت:

-هیس! ساکت شو روژان.

و با یه حرکت گوشی رو به سمت دیوار پرتاب کرد. از ترس جیغی زدم که نگاهی عصبی بهم انداخت و رفت بیرون. روی تخت وا رفتم. صدای بسته شدن در اومد.

-رفت.

***

با صدای بسته شدن در چشم هام رو باز کردم، به اطراف نگاه کردم. در کمد باز بود؛ حتماً فرهاد اومد لباس عوض کرد و رفت شرکت. با حالت کلافه‌ای روی تخت نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونم چی شد، چرا یهو اینجوری شدیم؟ ما که خوب بودیم، خیلی خوب. با این فکر اشک‌هام روی گونه‌هام ریختن.

از جام بلند شدم. باید می‌رفتم با مینا حرف می‌زدم، باید بهش بفهمونم که توی زندگی ما جایی نداره.

دستم رو روی شکمم گذاشتم: باید به فرهاد بگم حامله‌ام.

یه مانتو شلوار در آوردم و پوشیدم. موبایل‌ام رو از روی زمین برداشتم. روشنش کردم، فقط صحفه‌اش شکسته بود. گوشیمم مثل خودم، فقط می‌شکنه. از خونه بیرون رفتم.

***

-سیدی، خانوم مختاری اومدن؟

-بله، خانم مهندس.

-ممنون.

با قدم‌های محکم سمت اتاق مینا رفتم. در رو باز کردم که سرش رو بالا آورد.

با دیدنم اخم‌هاش تو هم رفت: مگه اینجا طویله‌اس؟

پوزخندی زدم: آره، تو هم حیوون داخلشی!

چشم غره‌ای بهم رفت. خواست بره بیرون که دستش رو گرفتم.

-وایسا ببینم.

دستم رو پس زد: چته وحشی؟

عصبی گفتم: خفه شو، گوش کن ببین چی می‌گم! از زندگیم گمشو بیرون! فهمیدی؟ گفتی بذار بیام اینجا، گفتم باشه؛ پس دست از سر فرهاد بردار.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند حرص دراری گفت: اِ؟ راستی قهرید مگه؟ آخه امشب دایم یه مهمونی گرفته، من به فرهاد گفتم با هم بریم اون هم قبول کرد.

دستش رو، روی شونم گذاشت: می‌دونی منم تعجب کردم که چرا نگفت با زنم میام! اون‌موقع بود که فهمیدم نقشه‌ی اون شبم گرفت.

و با صدای بلند زد زیر خنده. دست‌هام مشت شده بود.

تو صورت‌ام اومد و آروم گفت: دور نیست که دوباره برمی‌گرده طرف من. با این حرفش تحملم سر اومد و محکم زدم تو صورتش: ببند دهنت رو عوضی.

دستش رو روی صورتش گذاشت. نگاه پر نفرتی بهش انداختم و از اتاق اومدم بیرون. داشتم از کنار میز سیدی می‌گذشتم که نگاهم به کارت روی میز افتاد.

ایستادم و کارت رو برداشتم که با دیدن فامیلی خرمی سریع کارت رو تو کیف گذاشتم و اومدم بیرون.

****

وارد خونه شدم. کارت رو از تو کیف در آوردم. ساعت ۸ جشن شروع می‌شد. امشب باید به این قهر خاتمه بدم، نمی‌تونم بذارم فرهاد ازم دلسرد بشه.

رفتم تو آشپزخونه. با این فکر که امشب با فرهاد آشتی می‌کنم، جون گرفتم.

تا ساعت سه داشتم خونه رو تمیز می‌کردم. بعد از اون از خستگی خوابم برد و ساعت هفت بیدار شدم.

اول رفتم صورتم رو شستم و اومدم بیرون. سمت کمد رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از بین لباس‌هام، لباس نیلی رنگم رو که گردنی بود ومدلش یه کم گشاد بود، انتخاب کردم؛ چون جدیداً لباس‌های تنگ که می‌پوشم، احساس خفگی می‌کنم.

لباس رو پوشیدم. موهام رو ساده دم اسبی بستم و جلوی موهام رو کج تو صورتم ریختم. یه آرایش صورتی رنگ تو صورتم زدم، تو آیینه به خودم نگاه کردم. خوب شده بودم. به ساعت نگاه کردم هفت و نیم بود.

دستم رو روی شکمم گذاشتم:

-خب بریم بابایی رو از دست اون دختره بگیریم!

****

"دانای کل"

نقشه رو کنار زد و به صندلی تکیه زد. با لحن خسته‌ای گفت:اوف خسته شدم.

میلاد وارد اتاق شد: فرهاد نمی‌ری؟ همه رفتن!

-چرا الان می‌رم.

میلاد کنجکاو پرسید:

- با کی میای جشن؟

گوشی را از روی میز برداشت و بلند شد.

-مینا!

با تعجب گفت: کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی به میلاد نگاه کرد:

-گفتم که مینا.

تا میلاد خواست حرفی بزنه، بی‌حوصله گفت: میلاد تو رو خدا حوصله ندارم.

نگاه عصبی به فرهاد انداخت. تقه‌ای به در خورد.

-بیا تو.

مینا وارد اتاق شد که میلاد نگاهی پر نفرتی به مینا انداخت. پوزخندی زد و با کنایه گفت:

-همراهت اومد.

و اتاق خارج شد. فرهاد نگاهش رو از مینا گرفت.

مینا با ناز گفت:

-فرهاد.

جدی گفت: بگو؟

سمت فرهاد رفت. فرهاد در حال جمع کردن نقشه بود که دست مینا روی دستش نشست:

-می‌شه نگام کنی.

فرهاد سرش رو بالا آورد و با جدیت نگاهش کرد. دستش رو پس زد.

-حرفت رو بزن. لازم نیست نگات کنم!

این‌بار دست مینا روی بازوی فرهاد نشست:

-خواهش می‌کنم فرهاد!

برگشت سمت مینا. دست مینا رو که روی بازوش بود، گرفت و به شدت پس‌اش زد.

-دستت رو به من نزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مینا نگاهی به پشت سرش انداخت و بی‌هوا...

به ثانیه نکشید که فرهاد پسش زد و پشت بندش سیلی‌ای محکم به صورتِ مینا زد.

داد زد:معلومه چه غلطی می‌کنی احمق!

مینا با ترس گفت: فرهاد... گوش کن... بب...

فرهاد صدایش بالاتر رفت:

-خفه شو! گمشو بیرون!

دست مینا رو گرفت و به سمت در هولش داد:

-گمشو بیرون! گمشو!

سعی کرد دست فرهاد رو پس بزنه؛ اما نمی‌شد. به بیرون اتاق هولش داد:

-گمشو از شرکت بیرون!

و با لحن تهدید وارانه‌ایی گفت:

-فقط ۱ بار دیگه تو این شرکت ببینمت، بخدا می‌کشمت.

مینا با لحن خواهشی گفت:

-فرهاد، تو رو خدا بذار حرف بزنم.

نگاه پر نفرتی به مینا انداخت و به اتاق رفت. با بسته شدن در، پوزخندی روی لب مینا نشست و وارد اتاق کارش شد. نگاهی به پیمان انداخت:

-گرفتی؟

پیمان با لحن مغروری گفت:

-اوهوم... بیا و ببین چه کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مینا خنده شیطانی کرد و گوشی رو گرفت. به عکس‌ها نگاه کرد.

-روژان خانوم ببینم الان با دیدن این عکس‌ها چکار می‌خوای بکنی؟!

***

با چشم دنبالِ فرهاد می‌گشت. آروم زمزمه کرد:

-کجایی پس فرهاد؟

صدای گوشی‌اش اومد. کنجکاو گوشی رو از تو کیف در آورد.

با دیدن اسم مینا، تعجب کرد. پیام رو باز کرد، ناباورانه به عکس‌ها نگاه می‌کرد. یک‌بار نه چند بار عکس‌ها رو نگاه کرد. باورش نمی‌شد، روی مبل کنارش نشست. حالش به هم ریخته بود، بغض داشت، دنیا دور سرش می‌چرخید. اولین قطره اشکش روی صحفه‌ی گوشی افتاد. پسری کنارش نشست:

_خانوم خوشگل چته گریه می‌کنی؟

بی‌حوصله برگشت سمت پسر:

_پاشو گمشو حوصله ندارم.

پسره با تعجب بهش نگاه کرد و آروم گفت:

-دیوونه.

و جام توی دستش رو کنار روژان گذاشت. نگاه‌اش به لیوان پر از شراب افتاد. بلندش کرد و بی‌توجه به بچه‌ی توی شکمش لیوان رو یک‌سر خورد. حس خوبی بهش دست داد، دلش می‌خواست یادش بره فرهاد رو، اون عکس‌ها رو، مینا رو که درد زندگی‌اش شده بود. بلند شد و به طرف میزی که مشروب روش بود رفت.دومین لیوان رو سر کشید، سومی و چهارمی پشت سر هم. صدای آهنگ بلند شده بود. با خنده گفت:

_اینجا پارتی یا جشن شرکتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

و سرخوش خندید. صدای گوشی‌اش اومد، جواب داد و با لحنی کشیده‌ایی گفت:

-بله ویدا؟ چیه؟

وبا خنده بلندی گفت:

-فرهاد کجاست؟ من که نمی‌دونم تو می‌دونی؟

ویدا وحشت زده به میلاد نگاه کرد و داد زد:

-روژان تو کجایی؟ نکنه مستی؟

-آره مگه بده! انقدر خوبه ویدا، تو هم بیا! یه جای توپم.

ویدا داد زد:

-روژان داری چه غلطی می‌کنی؟ نخور اون زهرماری رو.

خنده‌ی بلندی سر داد:

-نه زهرمار نیست مشروبه.

و گوشی رو روی میز گذاشت.

ویدا:روژان... روژان؟

روژان ولی جوابی نداد. به گریه افتاد، رو به میلاد با گریه گفت:

-میلاد، روژان معلوم نیست کجاست؟ مست کرده.

میلاد ماشین رو کنارِ خونه‌ی خرمی نگه داشت:

-ویدا چرا انقدر رنگت پریده؟ خب مست کرده که کرده! الان می‌ریم پیداش می‌کنیم. به احتمال زیاد اینجاست.

برگشت که از ماشین پیاده بشه؛ اما با حرف ویدا تو جاش خشک‌اش زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حامله‌اس!

میلاد وحشت‌زده برگشت سمت ویدا:

-چی؟

صدای گریه‌ی ویدا بالا رفت:

-روژان حامله‌اس.

میلاد سریع به خودش اومد و گفت:

-منتظر چی هستی ویدا؟ پیاده شو تا بیشتر نخورده!

پیاده شدند و سمت خونه دویدند. وارد خونه شدن. با نگاه دنبال روژان می‌گشتن. نگاه ویدا به جمعیتی که یه جا جمع بود افتاد. با شک لب زد:

-روژان!

با کنار رفتن مردی، نگاه‌اش به روژان افتاد. بلند گفت:

-میلاد... روژان!

میلاد به سمتی که ویدا اشاره کرد، نگاه کرد. دوید سمت روژان، همه رو کنار زد.کنار روژان زانو زد:

-روژان؟

تو صورتش زد؛

-روژان؟

روژان جوابی نداد. داد زد:

-ویدا کیفشو بردار! بدو!

رمان بازار
romanbazar.ir

و با یک حرکت روژان رو به بغل گرفت. ویدا خواست حرکت کنه که نگاهش به گوشی افتاد، با دیدن عکس، بر سر جاش خشک‌اش زد. گوشی رو برداشت، با داد میلاد به خودش اومد؛

-ویدا بیا دیگه!

****

فرهادوارد خونه شد که با خونه‌ی تاریک مواجه شد. داد زد:

_روژان!

جوابی نشنید، دوباره صدا زد؛ اما باز صدایی نیومد. نگران شد. گوشی‌اش رو در آورد و شماره‌ی روژان رو گرفت، با دومین بوق صدای خسته‌ی میلاد تو گوشی پیچید:

_فرهاد بیا بیمارستان.

وحشت زده از روی مبل بلند شد:

_میلاد؟

زبون‌اش بنده اومده بود. از این فکر که بلایی سر روژان اومده، دنیا رو سرش آوار شد، لب زد:

_ _روژان.

-روژان خوبه فرهاد، بیا بیمارستان.

گوشی رو قطع کرد و با سرعت سمت بیرون دوید.

****

گوشی روژان رو به ویدا داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بگیر.

اشک‌هاش رو پاک کرد:

_میلاد؟

میلاد با لحن مهربونی گفت:

_جانم؟

_ _اینو ببین.

و گوشی رو با شک، طرف میلاد گرفت. میلاد با دیدن عکس‌ها، اخم‌هاش تو هم رفت. با صدای لرزون گفت:

_روژان این عکس‌ها رو دید میلاد!

به هق هق افتاد:

_اگه بلایی سر روژان و بچه بیاد!؟

ویدا رو تو بغل گرفت:

_آروم باش عزیزم! هیچی نمی‌شه.

گریه‌اش شدت گرفت. صدای فرهاد اومد:

_میلاد!

میلاد برگشت. رنگ از روی فرهاد رفته بود. به چشم‌های اشکی ویدا نگاه کرد. جونی تو پاهاش نبود و به زور روی پا ایستاده بود. با صدای لرزون گفت:

_روژان کجاست میلاد؟ واسه چی اینجایید؟

ویدا طاقت نیورد. سمت فرهاد حمله کرد، با مشت زد به بازوش و جیغ زد:

_به خاطر تو، به خاطر مینا، به خاطر این!

رمان بازار
romanbazar.ir

و گوشی رو سمت فرهاد گرفت. فرهاد گوشی رو گرفت، به عکس‌ها نگاه کرد.ویدا با گریه بلند گفت:

_این عکسا رو دید!

همراه گریه با عجز گفت:

_الان جون خودشو بچه‌ات در خطره فرهاد.

ناباورانه سرش رو بالا گرفت. میلاد دست ویدا رو گرفت:

_آروم باش ویدا!

داد زد:

_چه جوری میلاد؟ چه جوری آروم باشم؟ مگه حالِ روژان رو ندیدی؟

فرهاد روی صندلی وا رفت. میلاد جدی به ویدا نگاه کرد:

_آروم باش.

ویدا داد زد:

_نمی‌خوام میلاد، خیلی حرفا هست که باید بگم.

میلاد: باشه ویدا، الان وقتش نیست. فرهاد هم الان حالش خوب نیست.

ویدا بلند گفت:نه اتفاقا همین الان وقتشه!

پرستاری سمتشون اومد:خانوم آرومتر، چه خبره؟ اینجا بیمارستانه!

ویدا بی‌توجه به پرستار، میلاد رو کنار زد و رفت بالا سر فرهاد، با حرص گفت:

-می‌دونی ورشکست نشدن شرکت رو باید مدیون روژان باشی! نه دوست خیالیمون مینا!

فرهاد با شک سرش رو بالا آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی؟

ویدل پوزخندی زد:

-خرمی دایی میناااس.

هر دو با بُهت به ویدا نگاه کردند. ویدا آروم گفت:

-مینا در مقابل کمک به تو از روژان قول گرفت که روژان از شرکت بره و اون بیاد به جاش.

صداش لرزید:

-قبول کرد با اینکه دوست نداشت، قبول کرد چون طاقت ناراحتی فرهاد رو نداشت.

دست‌های فرهاد مشت شد. با یه تصمیم آنی بلند شد و با قدم‌های محکم سمت خروجی رفت. به میلاد که مدام صدایش می‌زد، توجه نکرد. خواست سوار ماشین بشه که میلاد دستش رو گرفت:

-فرهاد کجا می‌ری؟

فرهاد دست میلاد رو محکم پس زد:

-ول کن دستمو میلاد!

در ماشین رو باز کرد. میلاد دوباره دستش رو گرفت:

-فرهاد صبر کن! خریت نکن داداش.

فرهاد برگشت و چنان داد زد که صدایش در فضا پیچید:

-ول کن دستمو.

میلاد رو کنار زد، سوار ماشین شد و به سرعت حرکت کرد. صدای ویدا تو گوش‌اش می‌پیچید و هر لحظه سرعت‌اش بالاتر می‌رفت. زیر لب گفت:

-لعنتی. عوضی!

رمان بازار
romanbazar.ir

در عرض ۱۰ دقیقه به خونه‌ی مینا رسید، از ماشین پیاده شد و به حالت دو وارد ساختمون شد، کنار آسانسور ایستاد؛ اما آسانسور به بالا می‌رفت، طاقت نیورد. سمت پله‌ها رفت، پله‌ها رو یکی دو تا بالا رفت تا به طبقه ۳ رسید. سمت خونه‌ی مینا دوید . محکم به در کوبید و داد زد:

-مینا! باز کن در رو!

بی‌مکث هی به در می‌زد تا در باز شد. مینا با تعجب گفت:

-چه خبره؟

با دست روی قفسه سینه مینا زد و به داخل خانه هولش داد، وارد شد. در رو پشت سرش بست. مینا از قیافه‌ی سرخ و عصبی فرهاد ترسید، عقب رفت و با لحن آرومی گفت:

-خب تعریف کن!

مینا با صدای لرزونی گفت:

-چیو؟ فرهاد تو چرا اینجوری شدی؟

فرهاد لبخند حرصی زد:

-چیو؟ ها؟ نمی‌دونی چی می‌گم ها؟

مینا یه قدم عقب رفت:

-نه.

-اگه نه و چیزی نیست، چرا رنگت پریده آشغال؟

فرهاد یه قدم جلو رفت که مینا یه قدم به سمت عقب برداشت. گردنش رپ به چپ و راست برد. مینا با ترس و صدای لرزون گفت:

-فرهاد برو بیرون. تو دیوونه شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد با این حرف مینا طاقت نیوورد و به سمت‌اش هجوم برد، سیلی محکمی به صورتش زد:

-که دیوونه شدم ها؟ آره؟

مینل جیغی زد و روی مبل افتاد. فرهاد به سمتش رفت. مینا جیغ زد:

-جلو نیا.

فرهاد یه قدم به سمت‌اش رفت:

-تو تعریف نمی‌کنی؟ پس بذار من بگم!

کنار مینا نشست که مینا با ترس بلند شد. دست مینا رو گرفت و محکم او را کشوند که باعث شد بنشیند. چونه‌اش رو در دستش گرفت:

-از کدوم بگم؟ از داییت یا عکس‌ها؟

مینا تقلا می‌کرد تا فرار کند؛ اما نمی‌شد. فرهاد خیلی محکم مینا رو گرفته بود. دست‌اش رو از روی چونه‌اش برداشت و روی گردنش گذاشت. با صدای فوق عصبی گفت:

-دعا کن بلایی سر روژانم نیاد؛ وگرنه نابودت می‌کنم.

فشار دستش بیشتر شد. مینا از فرط فشار سرخ شده بود. آروم گفت:

-داشتم می‌گفتم، اول از داییت بگم.

دست مینا رو دست‌اش نشست و با صدای خفه‌ایی داد زد:

-خفه شو... بمیر لعنتی... بمیر!

صدای برخورد محکم چیزی به در اومد و پس از آن صدای داد میلاد به گوش رسید:

-در رو باز کن فرهاد.

سمت مینا برگشت، با نفرت نگاهش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان می‌تونم مثل سگ بکشمت؛ ولی نه...

دستش رو کنار برد که مینا به سرفه افتاد. دستش رو بر گلوش گذاشت، تند تند نفس می‌کشید، فرهاد از جایش بلند شد و با لحن تهدید وارانه‌ای گفت:

-فقط ۱بار دیگه تو رو نزدیک روژان یا خودم ببینم، قول نمی‌دم که بلایی سرت نیارم!

نگاه عصبی به مینا انداخت و سمت در رفت، در رو باز کرد. میلاد نگران به فرهاد نگاه کرد. فرهاد رو کنار زد و وارد خونه شد، سمت مینا دوید.

فرهاد داد زد:

-بیا بریم میلاد.

میلاد آروم به مینا گفت:

-خوبی؟

دوباره داد زد:

-میلاد گفتم بیا بریم!

مینا آروم گفت:

-خوبم.

میلاد بلند شد و به فرهاد نگاه کرد.

فرهاد:بریم.

سمت‌اش رفت و از خونه بیرون رفتند. مینا به طرف در بسته برگشت، با نفرت به جای خالی فرهاد نگاه کرد و گفت:

-کارت رو تلافی می‌کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به ویدا نگاه کردم:

-ویدا راستشو بگو فرهاد کجاست؟

حرفی نزد، با شک نگاهی بهش کردم، تو جام جا به جا شدم.

-روژان؟

انگار طاقت نیورد؛ چون یهو سرش رو بالا گرفت و تند گفت:

-همه‌چی رو فهمید!

گیج نگاهش کردم:

-چه قضیه‌ای؟ بچه رو؟

ادامه داد:

-نه... هم قضیه عکس‌ها و هم قضیه شرکت.

با تعجب نگاش کردم.

-چه‌جوری فهمید؟

و با حرص ادامه دادم: پرسیدن داره! خب معلوم کی بهش گفت! تو دهن لغ!

عصبی پرسیدم:

-چرا ویدا؟ من نگفتم نگو؟؟

با لحن پشیمونی گفت:

-به خدا نفهمیدم چی شد، یهو گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم غره‌ایی به ویدا رفتم، یکهو لحنش عوض شد و حق به جانب گفت:

-اصلاً خوب کردم، گفتم! تا کی می‌خواستی پنهون کنی!؟ یه گوش مالی دادن به مینا بد نیست!

وحشت زده گفتم:

-مگه فرهاد رفت پیش مینا؟

با لحن عادی‌ای گفت: آره.

نگران گفتم:

-ویدا، یه بلایی سر مینا نیاره!

ویدا چشم غره‌ایی بهم رفت؛

-به‌درک، بکشش هم حقشه!

کلافه به اطراف نگاه کردم، برگشتم سمت ویدا:

-زنگ بزن به میلاد.

-واسه چی؟

-زنگ بزن ببین کجان!

بی‌حوصله گفت:

-خب هر جا باشن الان میان دیگه.

هم‌زمان در اتاق باز شد و فرهاد و میلاد وارد اتاق شدند.

میلاد با دیدنم لبخندی زد:

-خوبی؟

-ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا رو شکر، ما رو که جون به لب کردی!

لبخندی به روش زدم:

-ببخشید شما رو هم اذیت کردم.

ویدا با هیجان گفت:

-راستی دکتر گفت بچه حالش خوبه.

حس کردم لبخندی رو لبِ فرهاد نشست.

ویدا آروم به میلاد زد و بعد بیرون رفتند. نگاهم به فرهاد بود. سرش رو بالا گرفت و سمتم اومد:

-معذرت می‌خوام روژان... می‌دونم این چند هفته به‌خاطر اشتباهات من خیلی اذیت شدی.

حرفی نزدم که ادامه داد:

-ویدا همه‌چیز رو واسم تعریف کرد، واسه اون عکس‌ها شاید هر چی بگم باور نکنی و حقم داری؛ ولی باور کن این عکس‌ها اونجوری که نشون می‌دهند، نیستند.

آروم گفتم:

-می‌دونم فرهاد که اینا کارهای میناست؛ ولی...

سرم رو بالا گرفتم:

-چرا خواستی امشب باهاش بیای جشن فرخی!؟

-نمی‌اومدم روژان، به جون تو که واسم خیلی عزیزی نمی‌اومدم. وقتی اومد خواستم بهش بگم که تنها بره؛ ولی اون اتفاق افتاد که در آخر، از اتاق انداختمش بیرون.

و صادقانه به چشم‌هام نگاه کرد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف ژله رو تو یخچال گذاشتم، به آشپزخونه نگاه کردم. خب از کجا شروع کنم. امروز قرار بود که خاله و مامان اینا، اینجا بیان.

از اون روز ۴روزه گذشته و رابطه‌ی من و فرهاد بهتر شده. فردای همون روز خبر حاملگی‌ام مثل بمب تو فامیل پیچید و همه زنگ زدند، بهم تبریک گفتند. فرهاد که همه چیز رو همون شب فهمید و پیش مینا رفته بود. دیگه بعد از اون روز، خبری از مینا نشد. خوب می‌دونستم که این رفتن همیشگی نیست!

دستی دور کمرم حلقه شد:

-صبح بخیر خانوم خوشگله.

لبخندی زدم. دستم رو روی دست فرهاد که روی شکم‌ام بود، گذاشتم:

-صبح تو هم بخیر، ساعت خواب! یعنی گفتی ویدا و روژا نیان کمکم که خودت کمک کنی!؟

گونه‌ام رو بوسید:

-باشه خانمم، روی چشم! تو فقط امر کن.

آروم خندیدم. همونجور که تو بغلش بودم، برگشتم و با شیطنت گفتم:

-فقط امر؟

با خنده گفت:

-فقط و فقط امر.

با لحن کشیده‌ایی گفتم:

-باشه. پس شروع کنیم.

لپم رو کشید:

-شروع کنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو کشیدم:

اول بشین، صبحانه بخور با این هیکل وسط کار بیهوش نشی!

-اِ... چند بار تا حالا بیهوش شدم خانم!؟

با خنده گفتم:

-شمارش از دستم در رفته.

رفتم سمت یخچال که دستم رو گرفت:

-خانوم!

برگشتم:

-جان؟

به صندلی اشاره کرد:

-گفتم فقط امر کن.

تای ابروم رو بالا بردم:

-جدی؟

--آره عزیزم، بشین.

-باشه.

رفتم نشستم:

-راستی فرهاد!

--جانم؟

-۱هفته دیگه عیده، باید بریم خریدا!

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که میز رو می‌چید، گفت:

--چشم عزیزم. مناسبت دیگه‌ای نیست؟

با شیطنت نگاهش کردم و با حالت گیجی گفتم:

-نه! چه مناسبتی؟

تا برگشت سمت‌ام، قیافه‌ام رو بیخیال نشون دادم. با تعجب گفت:

--جدی نیست؟

-نه، چیزی هست؟

با قیافه‌ی وا رفته‌ای نگهام کرد:

--نه.

دوباره برگشت سمت یخچال و من ریز خندیدم. فکر کرده روزه تولدش رو یادم رفته.

***

قرار بود هم کباب کنم و هم خورشت بامیه درست کنم، آخه رهام عاشقِ بامیه بود، هر چند خودم بدم می‌اومد.

-خب چکار کنیم؟

از جام بلند شدم:

-اول برنج.

با اخم برگشت سمتم:

-باز بلند شد.

نشستم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آها ببخشید.

دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و به فرهاد خیره شدم؛ اصلاً نمی‌پرسید، چه‌کار کنم. تند تند از این طرف به اون طرف می‌رفت و چند دقیقه یه بار، یک چیزی روی زمین می‌افتاد.

دقیقاً نیم ساعت از اینکه برنج رو گذاشته بود، گذشته بود تا برنج قل بخوره. تا بلند می‌شدم، صدایش در می‌اومد که بشین.

هر دو به قیافه ی وا رفته به برنج نگاه کردیم.

سرم رو بالا آوردم و هم‌زمان فرهاد سمتم برگشت. با اخم‌های در هم بهش نگاه کردم که مظلوم گفت:

-چته خب؟ خوبه دیگه!

با حرص به برنج اشاره کردم:

-این خوبه فرهاد؟ انگار خمیر له شده‌اس!

دست‌اش رو پشت سرش گذاشت:

-جدی؟

چشم هام رو بستم:

-فرهاد؟

-جونم؟

چشم‌هام رو باز کردم و جیغ زدم:

-برو بیرون از آشپزخونه!

دستم رو به کمرم زدم و به در آشپزخونه اشاره کردم:

-بیرون فرهاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

پرو، پرو گفت:

-چرا؟ داشتم کمکت می‌کردم خو؟

چشم غره‌ایی بهش رفتم؛

--برو بیرون... کمکت رو نخواستم.

در حالی که بیرون می‌رفت، گفت:

کمکت می‌کردم دیگه...

حرفی نزدم تا بیرون رفت. سمت برنج برگشتم، ظرف برنج رو برداشتم و یه راست تو سطل زباله ریختمش.

-چشم دنیا رو کور کرد با برنج درست کردنش.

با حال زاری به آشپزخونه نگاه کردم که صدای در اومد، با عجز گفتم:

-ویدا تو رو خدا تو باش.

با شنیدن صدای ویدا و روژا، بال در اوردم. به آشپزخونه آمدند. با دیدن وضع آشپزخونه، روژا با تعجب گفت:

-اینجا جنگ بود؟

با حرص به فرهاد نگاه کردم:

-نه بچه‌ام داشت غذا درست می‌کرد.

هر دو به فرهاد نگاه کردند و زیر خنده زدند.

فرهاد با خنده گفت:

_نامردی نکن دیگه، برنج خوب بود.

-آره خوب بود، سطل زباله همش رو خورد!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد با تعجب گفت:

-ریختیش؟

با لحن مسخره‌ای گفتم:

-نه گذاشتم تا شب بیارمش سر سفره!

با غیض گفت:

-اگه دیگه من به تو کمک کردم!

و رفت بیرون. با خنده گفتم:

-پرو.

ویدا و روژا با هم گفتند:

-کجاست؟

با تعجب گفتم:

-چی؟

با خنده گفتند:

-شاهکار آقاتون!

قیافه‌ام جمع شد:

-ای درد و آقاتون. بدم میاد.

ویدا با خنده گفت: هنوز هم بدش میاد.

من: درد، چی شد شما که گفتید نمیاید.

روژا: می‌دونستیم از فرهاد کمکی بر نمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دقیقًا؛ اصلاً خیلی خوبه اومدید، کارتون داشتم.

ویدا کنجکاو گفت: چی کار؟ بدو بگو.

به آشپزخونه اشاره کردم:

-اول اینجا رو تمیز کنیم.

***

با خستگی روی صندلی نشستم:

من: آخیش... خسته شدم. این بچه هم هی تکون می‌خوره.

روژا با هیجان برگشت سمتم:

روژا: جدی؟

به ویدا نگاه کردم. با خنده به سر روژا زد؛

ویدا:روانی داره مسخره می‌کنه.

روژا سری تکون داد:ها... مرض داری؟

با خنده گفتم: نمی‌دونم. اینو ول کنید، بچه‌ها ۲روز دیگه تولده فرهاده!

ویدا ذوق زده گفت: می‌خوای سوپرایزش کنی؟

لبخند عمیقی رو لبم نشست:

من: آره.

روژا: وای من عاشقِ این کارام.

ویدا: خب باید چکار کنیم.

آروم گفتم: یه سوپرایز توپ دارم؛ ولی شما باید کمکم کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو با هم گفتند:

-خب چی؟

با هیجان گفتم:

-خب باید...

***

در رو آروم باز کردم، وارد اتاق شدم. فرهاد رو تخت خوابش برده بود. لبخندی روی لبم نشست.

-قربونت بشم من، یه روز که تو خونه بود، نتونستم پیشش باشم.

رو تخت کنارش نشستم و دستم رو روی موهاش کشیدم. آروم صداش زدم:

-فرهاد، عزیزم...آقا... فرهاد...

تکونی خورد.

-عشقم بلند نمی‌شی؟

لبخندی رو لبش نشست و چشم‌هاش رو باز کرد. دستش رو دور کمرم حلقه زد و وادار به دراز کشیدنم، کرد؛

--بیا بخوابیم، خواب دیدم کنارم خوابیدی.

از این حرفش حس شیرینی بهم دست داد. گونه‌اش رو بوسیدم؛

-شب بخوابیم. حالا پاشو که الان مهمون‌ها میان.

مثل بچه‌ها ابروهاش رو بالا داد:

-نچ... بخوابیم.

از حرکتش خندم گرفت، انگار بچه بود. دستم رو پشت سرم بردم که دستاش رو از هم باز کنم؛ اما دستامم گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-روژان؟

-جانم؟

با چشم‌های نیم باز نگاهم کرد:

-دلم واسه‌ات تنگ شده.

با تعجب گفتم: فرهاد مستی؟

تک خنده‌ای کرد:

-نه دیوونه.

-پس چرا اینجوری حرف می‌زنی؟

با یه حرکت تابم داد و گفت: مست توام!

واقعاً از رفتارش تعجب کردم، هیچوقت اینجوری حرف نمی‌زد. دستم رو روی بازوش گذاشتم؛

-فرهاد، پاشو بهت میگم الان میان!

بلند شد و با حرص گفت: باشه بابا.

با حالت قهر سمت کمد رفت. با تعجب نگاهش می‌کردم. این چرا اینجور شد؟ صدای گوشی‌اش اومد، برگشتم. با دیدن شماره‌ی ناشناس اخم‌هام تو هم رفت. فرهاد سریع گوشی رو جواب داد و به حمام رفت. با شک به طرفش برگشتم. بعد از چند دقیقه بیرون اومد. سریع بلند شدم؛

-کی بود؟

با تعجب نگاهم کرد.

-کی؟

عصبی گفتم: کی بود زنگ زد!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آها...هیچ‌کی.

به فرهاد نگاه کردم و رپی سینه‌اش زدم. یه قدم عقب رفت؛

-گفتم کی بود فرهاد؟

با لحن عادی گفت: دوست دخترم.

تای ابروم رو بالا بردم: که دوست دخترت هان؟

آخرین ضربه رو که زدم، به دیوار خورد. فرهاد با لبخند حرص درآری روی لبش نگاهم می‌کرد؛

-آره.

صورت‌ام رو نزدیک صورتش بردم:

-پاک کن شمارشو!

صدای گوشی‌اش اومد، گوشی رو بالا گرفت. با دیدن همون شماره، تای ابروش رو بالا برد و به من نگاه کرد؛

-باز دلش تنگ شد برام.

گوشی رو از دستش گرفتم، انداختمش روی تخت و برگشتم.

در همون حال جامون عوض شد و اینبار من به دیوار نزدیک بودم. عقب رفتم و با حرص تو صدام گفتم:

-فرهاد تو فقط مال منی! فهمیدی؟

بغلم کرد. دستم رو دور گردنش حلقه زدم و نفس‌هاش رو حس کردم،صدای ضربان قلبش که برای من می‌زد، به گوش رسید.

آروم تو گوش‌ام زمزمه کرد:

-فقط جلو میلاد سه نکنی؛ چون اونوقت می‌فهمی دوست دختر جدیدم میلاده!

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشیم محو شد، عقب رفتم و زدم رو شونه‌اش:بیشور.

بلند زد زیر خنده و محکم بغلم کرد.

***

صدای خنده تو خونه پیچیده بود. میلاد و رهام کنار هم نشسته بودند و هی مزه می‌پروندند. من، فرهاد و ویدا هم کنار هم نشسته بودیم و دستامون تو هم قفل بود.

ویدا نگاهی بهم انداخت. چشمکی براش زدم. تو جاش جابه جا شد و بلند گفت:

-راستی روژان!

-بله؟

-می‌گم دوشنبه با بچه‌های دانشگاه برنامه ریزی کردیم که بریم بگردیم. تو هم میای؟ همه اکیپ هم دختره.

با ذوق گفتم:

-حتماً.

برگشتم سمت فرهاد:

-فرهاد می‌شه برم؟

میلاد یکهو گفت: ولی...

ویدا سریع گفت: میلاد بذار خود فرهاد جواب بده.

و چشم غره‌ایی بهش رفت.

میلاد بیچاره هم دیگه چیزی نگفت.

فرهاد:دوشنبه؟ آخه...

با لحن خواهشی گفتم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرهاد لطفاً؛ خیلی وقته با بچه‌ها بیرون نرفتم.

مشخص بود ناراحته. آخ من به قربون شوهر خوشگلم برم.

آروم گفت: باشه. برو.

هیجان زده گفتم: وای ممنون فرهاد!

لبخند مصنوعی زد و حرفی نزد.نگاه میلاد هم روی فرهاد بود. سر میز شام همه از غذا، کلی تعریف کردن. منم قضیه شاهکار فرهاد رو برای همه تعریف کردم.

عمو: راستی بچه‌ها چند روز دیگه عیده، برنامه‌ایی ندارید؟

میلاد سریع گفت:چرا عمو داریم!

فرهاد نگاهی به میلاد انداخت:

-یکم با خانوادت وقت بگذرون، حس کنیم خانواده داری.

میلاد بیخیال گفت: با خانواده حال نمی‌ده، جمعیتش کمه. بعدشم اونجا واسه کسی مهم نیستم!

فرهاد با لحن جالبی گفت:

-چی شد که حس کردی اینجا واسه کسی مهمی؟

میلاد سرش رو بالا آورد و با لحن جدی‌ای گفت:خیلی بی‌شعوری!

با این حرفش همه زدند زیر خنده.

عمو:فرهاد ولش کن بچه رو، خب می‌گفتی میلاد جان چه برنامه‌ایی داری؟

میلاد با غیض به فرهاد نگاه کرد؛

میلاد: گفته باشم این برنامه‌ریزی جایی واسه تو نداره!

فرهاد:اِ... جدی؟ خب باشه. پس من هم واسه خودم، روژان و ویدا برنامه ریزی می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمکی بهم زد و ادامه داد:

-آخه خانواده ویدا هر جا روژان باشه، اجازه می‌دن ویدا بره. مگه نه روژان؟

با خنده گفتم: آره راست می‌گه.

میلاد سریع گفت: اِ... جدی گرفتی تو هم، شوخی کردم، تو که اولویتی تو این برنامه!

همه زیر خنده زدند. ویدا که تو آشپزخونه بود، بیرون اومد و گفت:

-چی شده؟

مامان نگاه مهربونی به ویدا انداخت:

مامان: هیچی عزیزم، بیا بشین کنارم.

ویدا لبخندی به مامان زد و کنارش نشست.

خاله: ویدا جان، کسی تو زندگیت نیست؟

ویدا سرش رو بالا آورد. فرهاد به پهلوم زد:

فرهاد: خداییش قیافه میلاد رو نگاه کن!

سمت میلاد برگشتم، چشم‌هاش میخ دهن ویدا شده‌بودند. ویدا گیج از سوال یهویی خاله گفت:

-نه.

لبخندی روی لب خاله و مامان اومد.

خاله: آها خدا رو شکر.

میلاد یکهو نفس راحتی کشید، ویدا سمت میلاد برگشت که میلاد هول شد و گفت؛

میلاد: من سیر شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بلند شد.

فرهاد: بودی حالا.

میلا پشت کمر فرهاد زد:

-ببندش.

فرهاد ریز خندید.

****

-فرهاد؟

برگشت سمت‌ام:

-جانم؟ این کرواتو ببند.

کروات رو از دستش گرفتم:

-امروز می‌خوام برم دکتر واسه چکاپ.

کروات رو بستم. گونم رو بوسید؛

-باشه عزیزم.

یکهو برگشت سمت‌ام؛

-کجا بری؟

با تعجب از حرکت یکهویی‌اش گفتم: بیمارستان.

با تمسخر گفت: پیش دکتر شهاب!

و چشم غره‌ایی بهم رفت. با خنده گفتم:

-به من چه که تو نذاشتی توضیح بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت چشمی نازک کرد:

-کی میری؟

دستمال مخصوص رو توی جیب کتش گذاشتم؛

-ساعت ۱۰.

به ساعت نگاه کرد. ۸و نیم بود.

-آماده شو با هم بریم شرکت، از اون ور هم می‌ریم بیمارستان.

با تعجب گفتم: تو هم میای؟

سوئیچ رو برداشت:

-آره، بدو آماده شو.

و رفت بیرون. ریز خندیدم:

-حسود. فکر کرد نفهمیدم چون می‌خوام برم پیش شهاب چکاپ، گفت میاد.

سریع لباس هام رو عوض کردم و آرایش کردم.

-روژان بیا دیگه دیر شد.

برق لب رو، روی لبم کشیدم. کیفم رو برداشتم و اومدم بیرون.

-بریم.

برگشت سمتم:

-چه عجب!

دستش رو گرفتم:

-بریم غُر نزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشین شدیم. امروز از اون روزها بود که حسابی کیفم کوک بود، به خصوص که فرهاد هم کنارم بود. دستم رو دراز کردم و آهنگ رو play کردم. دکمه سقف رو زدم. فرهاد سریع برگشت سمت‌ام.خنده‌ام گرفت:

-بخدا بلند نمیشم.

لبخندی روی لب‌اش نشست. به نیم رخ فرهاد نگاه کردم، لبخندی زد و برگشت سمتم. دستش رو دراز کرد و روی شکم‌ام گذاشت. دستم رو روی دست‌اش گذاشتم. دستش رو بلند کرد و گونه‌ام رو کشید. همراه با آهنگ هم‌خوانی می‌کردم. دست فرهاد رو محکم تو دستم گرفته بودم. به انگشتر تو دستم نگاه کردم. با تمام شدن آهنگ، نگاه‌ام به باقلا فروشی کنار خیابون افتاد:

-وای فرهاد باقلا می‌خوام.

-چی؟

به باقلا فروشی اشاره کردم:

-باقلا.

لبخندی روی لبش نشست:

-الان واسه‌ات می‌خرم.

و گوشه‌ب خیابون پارک کرد.

-دیرت می‌شه.

با لحن مهربونی گفت: مگه می‌شه روژانم چیزی بخواد و من نخرم واسش!

خم شد و گونم رو بوسید. پیاده شد و رفت ان طرف خیابون. با لبخند روی لبم به رفتنش نگاه می‌کردم. تو دلم قربون صدقش رفتم.

-خانم!

سمت صدا برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پلیسی که کنار ماشین ایستاده بود نگاه کردم:بله؟

با جدیت گفت:جای بدی پارک کردید. مگه تابلو رد نمیبینند.

هول شدم و تند گفتم: ببخشید، بچه‌ام هوس باغله کرد، شوهرم رفت واسش بخره.

پلیس بیچاره گیج تو ماشین رو نگاهی انداخت و با تعجب گفت: بچه؟

به من نگاه کرد. خنده‌ام گرفته بود. تو روحت روژان با این حرف زدنت. فرهاد سریع اومد و گفت: ببخشید، الان حرکت می‌کنم.

و ظرف باقلا رو سمت‌ام گرفت:

-بگیر عزیزم.

پلیس که تازه متوجه منظورم شده بود، با خنده گفت: آها، بله بفرمایید. زود حرکت کنید.

فرهاد گیج به من نگاه کرد و سوار شد، حرکت کرد:

-این مشکل؟

با خنده گفتم: بچه‌ام هوس باقلا کرد، بیچاره کپ کرد.

با این حرف‌ام فرهاد هم خندید:

-بیچاره.

رو به روی شرکت پارک کرد. از ماشین پیاده شدم و به داخل رفتیم. سیدی با دیدن من، با خوشحالی بلند شد و گفت: وای روژان خانم شما اومدید.

بغلم کرد. از رفتارش تعجب کردم. ادامه داد:

-انقدر دلم تنگ شده بود واست!

از بغلم بیرون اومد:

--شنیدم حامله‌ایی. خیلی خوشحال شدم! برنمی‌گردی سرکارت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و یکهو انگار یاد چیزی افتاده باشه، گفت: راستی آقای مهرداد، حسابدار جدید اومد.

فرهاد نگاهش رو از من گرفت:

فرهاد: کجاست؟

سیدی: تو اتاقتون.

فرهاد: روژان جان، کارت تمام شد بیا اتاقم.

لبخندی زدم و گفتم: باشه عزیزم.

فرهاد به اتاق رفت. سیدی با لبخند پهن رو لب‌اش نگام کرد:

-بر نمی‌گردید؟

لبخندی به روبش زدم و گفتم: نه عزیزم. تو چه‌کار می‌کنی؟ خانواده خوبن؟

-ممنون، خانم...

و سریع گفت: برید، برید تو اتاق.

با تعجب گفتم: چرا؟

به در اتاق فرهاد نگاه کرد، برگشت سمتم و آروم گفت: راستش از قیافه این دختره معلوم بود بدتر از خانم مختاریه.

با این حرفش چشم‌هام درشت شد. خواستم برم سمت اتاق که...

-سلام.

برگشتم. زنی که بهش می‌خورد بالای ۳۰سال باشه، سلام کرد.

سیدی: بفرمایید؟

-واسه آگهی استخدام اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هام برق زد.

سریع گفتم: با من بیا.

سیدی: ولی خانم به...

با حرص گفتم: سیدی!

انگار منظورم رو فهمید که با خنده گفت: آها، بله بفرمایید.

دست زن رو گرفتم و با خودم کشوندم. بیچاره مونده بود که من چرا اینجوری می‌کنم. بدون در زدن داخل رفتم.

-فرهاد؟

سمت‌ام برگشت. نگاهی به دختری که روی مبل نشسته بود، انداختم. خدایش می‌گفتم به آرایشی که روی مبل نشسته بود، بهتر بود. آخه به قول معروف و جوکش که می‌گن "آرایش بود و یکم دختر"

چشم غره‌ایی به دختره رفتم:

من: فرهاد، حسابدار استخدام کردم.

زن با هیجان گفت:جدی می‌گید خانم؟

با لبخندی روی لبم گفتم: آره عزیزم، اتاقت هم اتاق کناری‌اس، فقط این پرونده رو بده!

و پرونده اش رو گرفتم، رفت بیرون. دختر از جاش بلند شد و گفت: ولی خانم من اول اومدم!

با حرص نگاهش کردم:

-اول اومدی که اومدی. من ایشون رو قبول کردم، مگه نه فرهاد؟

فرهاد که مشخص بود خنده‌اش گرفته، گفت: آره.

درو باز کردم و گفتم:خب خانم، می‌تونید برید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختره با غیض نگاهم کرد، کیف‌اش بلند کرد و رفت بیرون. در رو بستم و سمت فرهاد برگشتم. با شیطنت نگاهم کرد.

پرو پرو گفتم: ها... چیه؟

پرونده رو روی میز گذاشتم: بیا نگاه کن اگه به‌درد خورد، خودت استخدام کن. میز رو دور زد.

ادامه دادم:

-از قیافه دختره مشخص بود کارش رو بلد نیست.

با لحنی که خندان بود، گفت:اِ... از غیب دیدیش تو؟

گیج گفتم: چی؟

-می‌گم تو که دختره رو ندیدی، چطوری قبلش این خانوم رو استخدام کردی؟

لب‌هام رو غنچه کردم و با حالت متفکری به زمین خیره شدم. دستش رو دور کمرم حلقه زد و به میز چسبوندم.

-حسودی کردی؟

با لحن کشیده‌ایی گفتم: عمراً.

سرش رو نزدیک اورد، لبخند محوی روی لبش بود. تای ابروش رو بالا داد:

-باور کنم؟

با حرص زدم رو شونه‌اش:

-فرهاد اذیت نکن، آره حسودی کردم.

و با ناز گفتم: آخه شوهر خوشگل دارم، مگه می‌شه حسودی نکنم!

لبخندش عمیق تر شد. خم شد و گونه‌ام رو بوسید:

-قربونت بشم من.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تقه‌ای که به در خورد، سریع عقب رفت.

-بیا تو.

سیدی وارد اتاق شد و گفت: آقای خرمی اومدن.

فرهاد جدی گفت: الان میام.

سیدی که بیرون رفت، سریع گفتم: فرهاد می‌خوای چکار کنی؟

پرونده‌ی رو از روی میز برداشت.

-قرار داد رو فسخ می‌کنم.

-پس شرکت چی؟

مشخص بود که ناراحت؛ ولی نمی‌خواست به روی خودش بیاره.

-فعلا نمی‌خوام به این فکر کنم روژان.

میلاد وارد اتاق شد. از چهره‌اش معلوم بود که اون هم ناراحته.

رو به فرهاد گفت: فرهاد؟ مطمئنی که می‌خوای این کارو کنی؟

فرهاد: تو شک داری؟

سری به نشونه‌ی نه تکون داد و آروم گفت: نه بریم.

نگران به هر دوشون نگاه کردم، از اتاق بیرون رفتم، خوب می‌دونستم اگه خرمی قرارداد رو فسخ کنه، شرکت ورشکسته می‌شه. چند دقیقه از رفتن فرهاد و میلاد گذشته بود که در اتاق باز شد و مردی داخل اومد. از وارد شدن‌اش مشخص بود که هول شده.

سریع گفت: آقای مهرداد کجا هستن؟

با تعجب بلند شدم: شما؟

کلافه گفت: وکیل شرکت، خانم آقای مهرداد کجان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو جلسه.

وحشت زده گفت: جلسه با آقای خرمی؟

گیج از رفتارش گفتم: بله.

تا حرفم رو زدم، بیرون رفت. کنجکاو شدم و دنبالش رفتم. سمت اتاق کنفرانس رفت. همراهش وارد شدم. همه به سمت ما برگشتند.

وکیل: آقای مهرداد باید همین الان یه چیزی بهتون بگم.

فرهاد کنجکاو پرسید: چی شده یاسری؟

یاسری: می‌شه چند دقیقه بیاید بیرون لطفاً!

فرهاد از جاش بلند شد. نگاهم به مینا افتاد که با نفرت بهم زل زده بود. نگاه‌اش به شکمم افتاد. پوزخندی زدم و همراه فرهاد از اتاق بیرون اومدم.

فرهاد: چی شده یاسری؟

یاسری: آقا بالاخره فهمیدیم آتش سوزی کار کی بود.

فرهاد پوزخندی زد: حالا دیگه یاسری؟ مگه الان فرقی داره؟

یاسری سریع گفت: بله آقای مهرداد فرق داره. چون آتش‌سوزی کار خواهر زاده‌ی آقای خرمی بود!

من و فرهاد ناباروانه به یاسری نگاه می‌کردیم.

ادامه داد:

-کار یکی از کارگرهای همون ساختمون بود، دیروز وقتی داشت با خانوم مختاری حرف می‌زد، سرکارگر فهمید.

هنوز تو بُهت حرفش بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم‌های فرهاد تو هم رفت.

یاسری:امروز فهمیدم و تا فهمیدم اومدم به شما خبر بدم.

فرهاد لعنتی زیر لب گفت و به اتاق کنفرانس رفت. دنبالش رفتم، کنار میز کنفرانس ایستاد.

با لبخندی روی لبش گفت:

-ببخشید یکم معطل شدید؛ ولی همین الان خبر رسید که فهمیدم کسی که باعث آتش سوزی ساختمان بود کیه!

مینا به وضوح جا خورد و میلاد با خوشحالی به فرهاد نگاه کرد.

خرمی: خدا رو شکر، خب می‌شه ادامه بدیم؟

فرهاد جدی گفت: نه!

فرخی با تعجب گفت: نه؟

فرهاد به مینا نگاه کرد و گفت: خودت توضیح می‌دی؟ یا من توضیح بدم؟

مینا پررو پررو گفت: چیو توضیح بدم؟ دایی پاشو بریم اینها به راحتی نمی‌خوان کنار بیان!

از جاش بلند شد که با داد فرهاد تو جاش تکونی خورد.

-بتمرگ سرجات.

نگران به فرهاد نگاه کردم.

میلاد آروم گفت: فرهاد چی شده؟

خرمی با غیض گفت: صداتو بیار پایین! چه خبرته؟

فرهاد عصبی گفت: چه خبره ها؟ خودت بگو مینا بگه چه غلطی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

و داد زد: بگو آتیش سوزی ساختمون کار تو بوده!

میلاد و فرخی بُهت زده به فرهاد نگاه کردند.

فرخی ناباورانه پرسید: چی؟

فرهاد: همینی که شنیدید. ایشون ساختمون در حال ساخت ما رو آتیش زد.

فرخی برگشت سمت مینا، با لحن عصبی و ناراحتی گفت: درسته مینا؟

مینا حرفی نزد.

که فرهاد دوباره گفت: دِ حرف بزن، چرا لال شدی؟

مینا: دروغه من کاری نکردم.

فرهاد طاقت نیورد و هجوم برد برد سمتش، داد زد:هنوز هم داره دروغ می‌گی؟!

مینا با ترس دو قدم عقب رفت. میلاد سریع فرهاد رو گرفت.

بازوش رو گرفتم و آروم گفتم: فرهاد،آروم باش عزیزم.

با صدایی که سعی می‌کرد بالا نره، گفت: یا همین الان از اینجا می‌رید یا اینکه زنگ می‌زنم پلیس بیاد اینو برداره ببره!

خرمی نگاهش رو از فرهاد گرفت و با لحن خیلی بدی رو به مینا گفت: بریم مینا.

و دستش رو گرفت:

-برو بیرون.

با بسته شدن در، فرهاد روی صندلی نشست. عصبی دستش رو تو موهاش کشید. لیوان آب رو سمتش گرفتم:

-فرهاد، بگیر.

میلاد رو به من گفت: کی این کار رو کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکی از کارگرا.

میلاد نگاهی به فرهاد انداخت:

-خوبی فرهاد؟

-خوبم.

با لحن خوشحالی گفتم: فرهاد شرکت جدی جدی از ورشکستی نجات پیدا کرد.

لبخندی روی لب فرهاد نشست.

میلاد هم با لحن شادی گفت: آره، خدا رو شکر.

دستم رو، روی کمرِ فرهاد گذاشتم: اگه حالت خوبه بریم دیگه؟

میلاد کنجکاو پرسید: کجا؟

این‌بار فرهاد با هیجان گفت: امروز جنسیت بچه رو می‌فهمیم!

میلاد: جدی؟پس حتماً اول خبرشو به من بدید!

فرهاد: حتماً.

میلاد خواست بیرون بره؛ ولی برگشت و گفت: راستی روژان...

شیرینی از توی ظرف برداشتم و گفتم:هووم؟

-پرهام کیه؟

شیرینی تو دهنم موند، گیج گفتم: کی؟

-پرهام.

-پرهام کیه؟

کامل اومد داخل و در رو بست:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پسر دایی ویدا.

با خنده گفتم: تو که می‌دونی کیه، دیگه چرا از من می‌پرسی؟

-نه منظورم اینه که رابطش با ویدا چیه؟

کنار فرهاد نشستم:

-با ویدا رو نمی‌دونم، ولی با زن و بچه‌اش که رابطه‌ی خوبی داره!

از قیافش خنده‌ام گرفت. بدجور جا خورده بود. با لحن متعجبی گفت: زن داره؟

فرهاد آروم خندید و گفت :نمی‌گفتی یکم بیشتر حرص بخوره.

میلاد: زهرمار.

خندیدم:

-آره داداشم... زن داره.

کم کم لبخند رو لبش نشست.

ذوق زده گفت: مرسی روژان.

و با همون حال سرخوش رفت بیرون. لبخندی روب لبم اومد.

فرهاد سمت‌ام برگشت:

-به نظرت ویدا حسی بهش داره.

-صد در صد.

با تعجب گفت: جدی؟ویدا چیزی گفته؟

صدای گوشیم اومد، ویدا بود.

- چه حلال زاده زنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب دادم:

-جانم ویدا.

-سلام، خوبی؟ فسقل خاله خوبه؟

-هم من هم نی نی‌ام خوبه. تو خوبی؟ چه می‌کنی؟ بیشور چه کردی با میلاد؟ الان اومد گیر داد پرهام کیه.

صدای خندش تو گوشی پیچید:

-راست میگی روژان.

-آره کوفت.

-تو که نگفتی زن داره؟

با شک گفتم: ویدا مریضی؟

با لحن متعجبی گفت: نه چطور؟

با حرص گفتم: چرا مریضی اگه نبودی، که این بچه رو اینجور اذیت نمی‌کردی!

زد زیر خنده.

-درد، بگو کارتو!

-بداخلاق. واسه کاری که گفتی زنگ زدم.

-ها... خوب کردی، من الان دارم با فرهاد می‌رم بیمارستان واسه چکاپ. بعد از اون می‌رم خونه مامان‌اینا. تو هم بیا اونجا.

با ذوق گفت: جنسیت بچه مشخص می‌شه؟

هیجان زده گفتم: نمی‌دونم. ۳ماه خورده‌ای شدم، اون دفعه مشخص نبود.

با لحن قبلی و کمی هیجانی‌تر گفت: خاله قربونش. تا فهمیدی سریع خبرم کنی روژان، باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه.

یکم دیگه حرف زدیم و بعد قطع کردم.

فرهاد از جاش بلند شد:

-چی می‌گفت؟

دستم رو روی شکم‌ام گذاشتم: هیچی، می‌گم فرهاد؟

-جونم؟

نگران گفتم: این چرا حرکت نمی‌کنه؟

تا این حرف رو زدم، حس کردم تکون خورد. با هیجان جیغ زدم:

-فرهاد، فرهاد حرکت کرد. داره لگد می‌زنه.

فرهاد ذوق زده نشست و دستش رو، روی شکم‌ام گذاشت. مدام لگد می‌زد. هر دو با لبخند پهن روی لب‌هامون به شکمم خیره شدیم.

فرهاد با خنده گفت: بابایی قربونت، شنید چی گفتی!

خم شد و روی شکم‌ام رو بوسید. چشم‌هام رو بستم و این لحظه رو به ذهنم سپردم. شیرین‌ترین لحظه، لحظه‌ای که فرهاد کنارمه و بچه‌ام برای اولین بار لگد زد. چشم‌هام رو باز کردم و به چشم‌های فرهاد خیره شدم. دستش رو روی گونه‌ام گذاشت. دستم رو، روی دست‌اش گذاشتم.دجلوتر اومد و بغل‌ام کرد. دست‌هام رو دور گردنش حلقه زدم و محکم تو بغل گرفتمش، به سقف نگاه کردم و تو دلم هزار بار خدا رو واسه این همه خوشبختی شکر کردم.

***

شهاب وارد اتاق شد، رو به من لبخندی زد.

شهاب: سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

من و فرهاد هم‌زمان سلام کردیم. شهاب پشت میزش نشست.

شهاب: خب چطورید روژان خانم؟

من: ممنون.

و نگران گفتم: آقای دکتر، شما مطمئنید واسه‌ی اون شب بچه‌ام چیزیش نمی‌شه؟

لبخندی زد: روژان خانم، من که همون شب هم گفتم، شما زیاد شراب نخوردید و البته هر چی خوردید رو هم که بلافاصله بالا آوردید.

به آزمایش‌ها اشاره کرد و ادامه داد:

-نه آزمایش‌ها و نه سونگرافی هم که چیز بدی رو نشون نمی‌ده.

نفس راحتی کشیدم و به فرهاد نگاه کردم. با نگاه جدی‌اش به شهاب زل زده بود. انگار دیگه طاقت نداشت، که گفت:می‌شه سریع کارتون رو انجام بدید.

لبم رو گزیدم. شهاب نگاهی به فرهاد انداخت و گفت:

-چشم حتماً. روژان خانم لطفاًبرید دراز بکشید رو تخت.

شنیدم که فرهاد آروم گفت: روژان خانم و زهرمار.

برگشت سمت شهاب و با غیض گفت:کو پرستار؟

شهاب گیج گفت: چی؟

با لحن قبلی گفت: پرستار کو؟ مگه نباید دستگاه رو، روی شکمش بذاذید.

شهاب سری تکون داد: آها. الان می‌گم بیاد.

فرهاد: خوبه، بگو بیاد.

از لحن صحبت کردنش خنده‌ام گرفت. شهاب بیرون رفت.

اینبار بلند ادای شهاب رو در آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-روژان خانوم.

و با حرص گفت: انگار فامیلی نداره.

برگشت سمتم، خندم رو که دید، با حرص گفت: تو بخند، بخند.

خنده‌ام رو خوردم و با لحن مظلومی گفتم:بابای بداخلاق.

دراز کشیدم. فرهاد کنار تخت ایستاد و پرده رو کشید. دست‌اش رو گرفتم:

-هی بداخلاق.

لبخند محوی رو لبش نشست.

با ذوق گفتم: خندید. بالاخره خندید.

لبخندش عمیق تر شد. شهاب و پرستار داخل اتاق اومدند. پرستار دستگاه رو، روی شکم‌ام کشید.

شهاب بعد از چند دقیقه گفت: خب. بچه که همه چیزش نرمال و سالمه.

من و فرهاد با هیجان به حرف‌های شهاب گوش می‌دادیم. شهاب ساکت شد و صدای ضربان بچه قلب تو اتاق پیچید. نگاه هر دومون به یک جا میخ شد و با جون و دل به صدا گوش می‌دادیم. از فرط هیجان و خوشی اشک تو چشم‌هام حلقه زد. صدا قطع شد.صدای خندون شهاب اومد:

-ضربان قلب دخترتون هم که شنیدید.

ذوق زده گفتم: دختره؟

با خنده گفت: آره، مبارکه.

پرستار دستگاه رو از رو شکم‌ام برداشت.ذبه فرهاد نگاه کردم، زیر لب "خدا رو" شکری گفت و مهربون به من نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیجان زده گفتم: فرهاد، دختره!

با خوشحالی گفت: آره قربونت بشم.

و دستش رو روی شکم‌ام گذاشت: فدا دخترم بشم.

بعد از توصیه‌های که شهاب کرد، از بیمارستان بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم.

فرهاد: خب حالا باید شروع کنیم اتاق یلدا رو آماده کنیم.

با تعجب نگاه‌اش کردم:

-یلدا؟

با هیجان گفت: عشق بابا دیگه؟

چشم‌هام رو ریز کردم:

-عشق بابا؟

-یلدا رو می‌گم دیگه!

با حرص گفتم: خودم فهمیدم یلدا رو می‌گی، ولی گفتی عشقت؟

عادی گفت: آره دی...

به خودش اومد و منظور حرفم رو فهمید. زد زیر خنده. دست‌ام رو گرفت و بوسه‌ایی روش زد: فدات بشم من که انقدر حسودی، تو که اولین عشق منی.

با ناز گفتم: یعنی یلدا عشق دومته؟

-آره عزیزم و شاعر میگه...

نگاهم کرد. با ذوق خندیدم و گفتم: هیچ عشقی دنیا، مثل عشق اولی نیست.

گونه‌ام رو کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آفرین خانوم باهوشم.

طاقت نیوردم. سمت‌اش رفتم، دستم رو دور گردنش حلقه زدم و گونش رو محکم بوسیدم.
عقب رفتم:

-آخیش.

لبخندی به روم زد. ماشین رو دم خونه‌ی مامان نگه داشت: بفرما عزیزم رسیدیم.

-نمیای داخل؟

-نه عزیزم، برو تو شرکت کار دارم.

گونه‌اش رو بوسیدم: بای بای.

-بای، حواست به خودتذو عشق بابا باشه.

با اخم برگشتم سمت‌اش.

سریع گفت:عشق دوم دیگه.

سری به نشونِ فهمیدن تکون دادم:

-آها.

خندید. از ماشین پیاده شدم. واسه‌اش دست تکون دادم. حرکت کرد و رفت. زنگ در رو زدم.

صدای روژا تو گوشی پیچید: بیا بالا روژان، بدو.

فهمیدم که ویدا همه چیز رو بهش گفته. وارد خونه شدم.

ویدا سریع گفت: زود زود، یلدا یا شهاب؟

انقدر قبلاً گفته بودم از چه اسم‌هایی خوشم میاد، که ویدا حفظ کرده.

مامان، ویدا و روژا منتظر نگاهم می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند پهنی زدم:

-یلدا.

روژا و ویدا جیغی زدند و تو بغلم پریدند. مامان هم با لبخندی روی لبش نگاهمون کرد و زیر لب دعا می‌خوند. از بغل اون دوتا بیرون اومدم و سمت مامان رفتم، گونه‌اش رو بوسیدم:

-چطوری عشقم؟

لبخندی به روم زد:

-خوبم قربونت بشم، تو خوبی؟ فرهاد خوبه؟

-قربونت مامانم، خوبیم، بابا و رهام؟

روژا به جای مامان گفت: آقا عاشق شده.

با تعجب گفتم: جدی؟

-به‌خدا، مگه نه مامان؟

مامان: راست می‌گه.

با خنده گفتم: حالا دختره کیه؟

***

روژا:باید فکر کنیم؛ ولی قبلش باید بدونیم کجا می‌خوایم جشن رو بگیریم!

سریع گفتم: همون رستورانی که فرهاد، بهم درخواست ازدواج داد و اینبار کل رستوران رو می‌خوایم.

ویدا با شیطنت گفت:

-روژان تو هم خوب بلدی چه‌کار کنی.

ابرویی بالا انداختم:دمن اینم دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

روژا رو دست‌ام زد:

-بسه باد نکن.

با خنده کوفتی نثارش کردم.

ویدا: خب چجوری فرهاد رو بکشونیم اونجا؟

به هر دو نگاهی انداختم و گیج گفتم: چجور؟

روژا تو هوا بشکنی زد: باید به میلاد بگیم. میلاد می‌تونه کمکون کنه.

ویدا هیجان زده گفت: راست می‌گه.

به ویدا نگاه کردم و گفتم: خب تو بگو.

با تعجب گفت: چرا من؟

با شیطنت به روژا نگاه کردم:

-چرا روژا؟

روژا با خنده گفت: و عشق و عشق.

با این حرف‌اش ویدا رو دست هر دومون زد:بیشورا؛ عمراً من زنگ بزنم.

***

-الو. سلام میلاد... ها؟... نه خوبم... نه هول نیستم.

به من و روژا که می‌خندیم، چشم غره‌ای رفت.

آروم گفتم: بگو دیگه.

-فرهاد پیشت نیست... اِ! پس بدون اینکه شک کنه جواب بده... خوبه، میلاد. روژان می‌خواد فردا واسه فرهاد تولد بگیره؛ ولی نباید خود فرهاد بفهمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

و همه چیز رو بهش گفت، میلاد هم قبول کرد. برای کادو رفتیم بازار؛ ولی هر چی گشتیم، از چیزی خوشم نیومد. دست‌ام رو، روی شکم‌ام گذاشتم و روی سکوی نزدیک‌ام نشستم.

-وای بچه‌ها من مُردم بخدا...

روژا: منم.

ویدا هم کنارم وا رفت:

-همچنین.

با حالت عجز گفتم: هیچی هم نخریدیم، همه جا رو گشتیم، فقط کم مونده بریم تو این مخ...

حرف‌ام رو نیمه رها کردم و به مغازه رو به روم خیره شدم.

روژا هیجان زد گفت: ایول روژان.

و هر سه سریع سمت مغازه رفتیم.

****

زیر چشمی به فرهاد که منتظر نگاهم می‌کرد، نگاه کردم.

برگشتم سمت‌اش گفتم: فرهاد، فردا واسه بیرون چی بپوشم؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت:

-نمی‌دونم. هر چی دوست داری.

دوستم رو دور گردنش حلقه زدم.

-چی شده ناراحتی انگار!؟

لبخندی زد:

-نه عزیزم خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه‌اشش رو بوسیدم:

-مطمئن!؟

کف دستم رو بوسیدِ:

-آره، خوبم.

لبخندی روی لبم اومد. به تخت تکیه زدم که دراز کشید و سرش رو، روی پام گذاشت. دستم رو تو موهاش بردم. چشم‌هاش رو بست:

-خوابم میاد روژان.

-واسه‌ات لالایی بخونم؟

چشم‌هاش رو باز کرد. لبخند محوی روی لبش اومد:

-بخون.

همونجور که دستم رو روی صورتش نوزاش گونه می‌کشیدیم، شروع به خوندن کردم. بعد از چند دقیقه، به فرهاد نگاه کردم؛ واقعاً خوابش برده بود.

دروغ نگفتن که می‌گن. مردا هم بچه‌ان، فقط هیکل دارن.به ساعت نگاه کردم که ۱۲ رو نشون می‌داد. خم شدم و گونه‌اش رو بوسیدم. آروم زمزمه کردم:

-تولدت مبارک عشقم.

***

هر سه به لباس‌های رو به رومون نگاه کردیم. سریع به لباسی که مد نظرم بود اشاره کردم:

-اون!

ویدا: نه من اونو می‌خوام!

چشم غره‌ای بهش رفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه من.

و با هم رفتیم سمتش. من یه طرفش رو گرفتم و ویدا یه طرف.

من می‌گفتم: واسه من.

ویدا می‌گفت: نه من.

روژا دست به کمر به ما نگاه می‌کرد. یهو جیغ زدم:

-آی.

ویدا هول شد. لباس رو ول کرد:

-چی شد روژان؟

سریع تمام لباس رو بغل گرفتم. لبخند دندون نمایی زدم:

-واسه من.

ویدا با تعجب نگاهم کرد. روژا زد زیر خنده. ویدا با حرص بی‌شعوری نثارم کرد که برایش زبون در اوردم. به لباس نگاه کردم. سورمه‌ای رنگ، دکلته و پایین لباس مثل لباس‌های عروس بود. یه کت سورمه‌ای رنگ کوتاه تا زیر سینه هم داشت و در آخر هم ویدا یه لباس مشکی راسته گردنی، که از روی زانو چاک می‌خورد تا پایین و روی سینه‌اش طلایی بود، انتخاب کرد. روژا هم لباس کرمی رنگ، حلقه‌ای که بلندی‌اش تا روی زانو بود و از روی شکم به بعد یکم حالت کلوش و باز داشت. بعد از آماده شدن خودش که زیاد طول نکشید. روژا و ویدا موهام درست کردن. از پشت رو به بالا بستشون و از جلو به صورت فرق وسط باز کرده بود. به ساعت نگاه کردم، هفت بود.

سمت وسایل آرایشی رفتم. خط چشم‌ام رو اینبار کشیده‌تر کشیدم. ریمل رو چند بار به مژه‌هام کشیدم تا بلند تر بشه. رژ گونه صورتی‌ام رو زدم و رژ کالباسی رنگم رو.

هر سه رو به روی آیینه با ژست دست به کمر ایستاده بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روژا: سه تفنگ دار.

ویدا زد تو سرش:

-احمق سه فرشته.

روژا:آره راست می‌گی.

نگاهی بهشون انداختم:

-بریم دیگه، دیر شد.

"فرهاد"

به گوشی نگاه کردم، منتظر بودم روژان زنگ بزنه و بگه که یادش اومد تولدمه. تو همین فکرها بودم که میلاد اومد داخل.

-پاشو فرهاد؛ پاشو بریم.

بی‌حوصله گفتم: ولم کن میلاد حوصله ندارم.

پافشاری کرد: بلند شد می‌گم.

برگشتم سمتش:

-میلاد، تو رو خدا ولم کن.

میز رو دور زد و دستم رو گرفت:

--پاشو گفتم، نه نداریم. روژان یادش رفته من که یادم نرفته امروز داری یه سال پیرتر می‌شی.

از این حرفش خنده‌ام گرفت، زدم تو دستش:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زهرمار بی‌مزه.

-آره آفرین همینجور بخند. حالا بریم؟

کلافه گفتم: میلاد.

این‌بار جدی گفت:

-فرهاد بلند می‌شی یا نه؟

با تعجب نگاهش کردم.

هولم داد:

-برو بچه خر، هی ناز میکنه.

برگشتم سمتش. لبخند دندون نمایی زد:

-فهمیدم، زیادی جو گرفتم.

لبخند محوی رو لبم نشست و بالاخره همراهش اومدم بیرون.

***

میلاد جلوی همون رستورانی که به روژان درخواست ازدواج دادم، ایستاد. با یادآوری اون روز لبخندی رو لبم نشست. پیاده شدم. در رستوران رو باز کردم. اولین قدم رو که رفتم، متوجه خاموشی رستوران شدم، همزمان برق‌ها روشن شد و صدای آهنگ تو فضا پیچید. بُهت زده به روژان خیره شدم. دستم رو گرفت و وسط پیست بردم، هنوز تو شوک بودم. نگاه گذرایی به اطراف انداختم، همه بودند. دستش رو، روی قلبم گذاشت، تو چشم‌هام خیره شد و با احساس‌تر خوند. لبخندی روی لبم اومد. دستش رو روی گونم گذاشت. دستش رو گرفتم و بوسه‌ایی روی دستش زدم. با تمام شدن آهنگ، خودش رو بالا آورد و... چشم‌هام بسته شد. دستم رو اطراف صورتش گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دست زدن تو فضا پیچید، از هم جدا شدیم. دستش دور گردنم حلقه شد و با ناز گفت: فکر کردی فراموش کردم روز تولدت رو؟

روی لبم لبخند نشست: فوق العاده‌ی روژان.

با ناز خندید، با بشکنی که زد. آهنگ پخش شد.

"دانای کل"

بدون هیچ پلک زدنی به هم خیره شده‌بودند. دستش رو پشت کمر روژان گذاشت و روژان یکی از دستاش رو کنار سینه‌ی فرهاد و یکی دیگه از دستاش رو، روی شونه‌اش.

با ریتم آهنگ آروم تکون می‌خوردند، صحنه‌های رقص روز تولد شیرین جلوی نگاهشون زنده شد دست روژان رو گرفت و آروم روی قلبش گذاشت، نگاهش رو به دستش که روی قلب فرهاد بود، دوخت. لبخند محوی رو لبش نشست و دست فرهاد روی شکم روژان نشست. تنها نفس‌های هم رو حس می‌کردند.

آرومِ تو گوشش زمزمه کرد:

-دوست دارم!

لبخندی روی لب روژان نشست؛ دوباره صحنه‌ی تولد شیرین جلوی چشم‌هاش زنده شد. صدای فرهاد تو گوشش پیچید:

-دوست دارم.

با تمام شدن آهنگ از هم جدا شدند.

"روژان"

هنوز تو حال و هوا خودمون بودیم که با صدای میلاد به خودمون اومدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بسه... کافیه... زیادی احساسی شدید!

یه آهنگ شاد پخش کرد. کنار فرهاد ایستاده بودم و به بقیه که وسط داشتند می‌رقصیدند، نگاه می‌کردم. نگاهم به شهاب که وارد شد،افتاد. واسش دست تکون دادم، لبخندی زد و به سمت‌ام اومد. فرهاد رد نگاهم رو گرفت که به شهاب رسید. حس کردم اخم‌هاش تو هم رفت. شهاب به ما رسید:

-سلام.

و رو به فرهاد گفت: سلام فرهاد جان؛ تولدت مبارک.

فرهاد خیلی جدی دست داد و گفت: ممنون.

-روژان تو خوبی؟ بچه که اذیت نمی‌کنه؟

لبخندی زدم:

-نه عالیه. هر روز دارم سنگین‌تر هم می‌شم.

با خنده گفت: اوهوم... مونده تا سنگین بشی. راستی امشب که شراب نیست؟

خندیم و گفتم: نه بابا، من که دیگه دخیل کردم.

یهو فرهاد جدی گفت: روژان بریم پیش بچه‌ها.

دستم رو گرفت و کشوند؛ ولی پیش بقیه نرفتیم. ایستاد کنار میز دیگه‌ایی.

با تعجب گفتم: تو که گفتی بریم پیش بچه‌ها.

نگاهم کرد و با لحن حرصی گفت: ترسیدم فکت درد بگیره انقدر می‌خندی!

ابروهام بالا پرید:

-چی؟

عصبی گفت: چی؟ هنوز هم می‌گی چی؟ یعنی تو متوجه نیستی من از این پسره خوشم نمیاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب گفتم: شهاب؟

با لحن تاکیدی گفت: دکتر بهرامی.

نگاهم رو به اطراف گردوندم:

-باشه فرهاد الان وقتش نیست. شب حرف می‌زنیم.

دستش رو تو جیب شلوارش برد:

-حرفی دیگه نمونده. فقط اینکه دکترت عوض می‌شه.

اینبار با حرص گفتم: خوبه تو حامله نیستی و انقدر بهونه‌های الکی می‌گیری، وگرنه شهاب...

حرفم رو کامل نزده بودم که با حرص زد رو میز: دکتر بهرامی.

ساکت شدم، چند نفر که نزدیکمون بودن برگشتند.

-باشه فرهاد بعدا حرف می‌زنیم.

حرفی نزد و فقط لیوان شراب رو برداشت.

از دستش گرفتم و گفتم: نخور.

چشم غره‌ای بهم رفت:

--تو حامله ای من نخورم؟ بعدشم این شراب نیست، شربته!

و لیوان رو از دستم گرفت، زیر لب بداخلاقی گفتم. خواستم برم که دستم رو گرفت؛

-صبر کن، کجا؟

این‌بار من چشم غره‌ایی بهش رفتم: برم برقصم، اینم نمی‌شه!؟

به شکمم اشاره کرد:

-نه؛ با این می‌خوای برقصی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص دستش رو پس زدم:

-یه امشب رو دیگه زهرمار نکن فرهاد!

و با حالت قهر ازش دور شدم. حس کردم که پشت سرم داره میاد، برگشتم. لبخندی محوی روی لبش بود، چشمکی بهم زد،سریع برگشتم که خنده‌ام رو نبینه.

کنار بقیه ایستادم.

ویدا:چته روژان؟

به فرهاد که کنار میلاد ایستاده بود، نگاه کردم.

-هیچی.

-نه جدی؟ مشخصه ناراحتی؟

با حرص گفتم: گیر داده به شهاب، بیشور وقت گیر آورده.

ویدا زد زیر خنده:

ویدا: حسودی کرد.

چشم غره‌ای بهش رفتم:

-زهرمار حوصله ندارم.

روژا اومد سمتون:

روژا: روژان؟

-بله؟

-اون پسر خوشگله کیه؟

بدون اینکه نگاه کنم سمتی که اشاره کرد، گفتم: شهاب رو می‌گی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی فقط تو این جمع ۵۰،۶۰ نفره شهاب خوشگله که چشم بسته می‌گی شهاب؟

تو جام تکونی خوردم. وای فرهاد پشت سرم اومده بود. میلاد و ویدا سرشون رو انداختن پایین و خندیدند. هول شدم.

-آخه...

فرهاد همونجور جدی نگاهم می‌کرد.

ویدا جای من گفت: آخه همه پسرا آشنان... یعنی فامیلن.

هیجان زده ادامه‌ی حرف ویدا رو دادم: آره راست می‌گم. روژا هم که مسلماً همه رو می‌شناسه، شهاب هم...

فرهاد پرید تو حرفم:

-آقای بهرامی!

سریع حرفم رو تصحیح کردم:

-آقای بهرامی فقط جدید هستند.

فرهاد حرفی نزد. رو به ویدا گفتم: بریم کیک رو بیاریم.

و سریع از فرهاد دور شدم.

محکم زدم به بازو ویدا؛

-لال بشی... نمی‌تونی بگی فرهاد پشت سرته!

ویدا با خنده گفت: وای روژان خیلی باحال بود. به‌خدا تا دیدمش، تو حرفتو زدی.

-دیدی اخم هاشو.

ویدا: امشب خوشیتون زهرمار نشه خوبه!

وارد آشپزخونه‌ی رستوران شدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با این اخم‌ها و توپ پر فرهاد، مگه می‌شه دعوا نشه!

ویدا شونه‌ایی بالا انداخت:

-والا حق داره. من اگه جای فرهاد بودم، دهنت رو سرویس می‌کردم.

چشم غره‌ای بهش رفتم.

-فعلاً که جای فرهاد نیستی.

سمت میلاد برگشتیم. لبخندی زد؛

-سلام.

ویدا با حرص گفت: خودتو فرهاد چرا هی مثل جن پشت سر آدم ظاهر می‌شید؟

میلاد با خنده گفت: نه همیشه. وقت‌هایی که حرف های حساس می‌زنید.

و به من اشاره کرد.

نگران گفتم: خیلی عصبیه.

میلاد: نه بابا همش فیکه.

از این حرفش خنده‌ام گرفت.

***

چاقو رو سمت فرهاد گرفتم. از دستم گرفتش.

روژا سریع گفت: آرزو کن فرهاد.

فرهاد برگشت سمتم.

-من به آرزوم رسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای "اوهوع "بقیه اومد و هم‌زمان دست زدند. با این حرفش لبخند عمیقی روی لبم نشست. با لبخند محوی که روی لبش بود، به من نگاه می‌کرد.

ویدا با شیطنت گفت: خب آرزو کن آرزوت، آرزوش براورده بشه.

فرهاد برگشت سمتم:

-آرزوت چیه؟

لبخندی زدم:

-صبر کن.

به دیجی اشاره کردم.

آخه همه‌ی این آهنگ‌ها رو از قبل بهش گفته بودم. صدای آهنگ پخش شد.

لبخند عمیقی روی لب فرهاد اومد و بغلش کردم. با لذت به سقف خیره شدم و برای باز هزارم، خدا رو واسه داشتن فرهاد، شکر کردم. با تمام شدن آهنگ از بغلش جدا شدم، گونه‌اش رو بوسیدم.

-اینم از آرزوی من.

لبخندی به روم پاشوند و لب زد: عاشقتم.

برگشت و کیک رو برید.

میلاد سریع گفت: دست به کیک نمی‌زنید تا کادوها باز بشه. هر کسی به اندازه قیمت کادوش کیک می‌خوره!

با این حرفش همه زیر خنده زدند.

فرهاد اولین کادو رو برداشت. بلند اسم روش رو خوندم: روژا.

فرهاد: مرسی عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روژا: فدات، ببخشید ناقابله.

میلاد با شیطنت گفت: خواهش می‌کنم عزیزم، شما هم کیک ناقابل می‌خوری.

خنده‌ام گرفت:

-میلاد.

فرهاد با خنده گفت: انقدر مزه نپرون، بی‌مزه.

کادو رو باز کرد، یه پیراهن سفید رنگ بود. فرهاد تشکر کرد و سراغ کادوی بعدی رفت.

تمام کادوها رو باز کرد تا به کادوی من رسید. هیجان‌زده نگاهش می‌کردم، نگاهی بهم انداخت و در جعبه رو باز کرد. با دیدن چیزی که تو جعبه بود، چشم‌هاش برق زد. مجسمه رو از تو جعبه در اورد. مجسمه‌ی من و فرهاد که شکم من یکم برآمده بود.

هیجان زده نگاهم کرد:

-روژان؟

با احساس گفتم: جانم؟

-این عالیه...

و محکم بغلم کرد:

-قربونت بشم من.

تا بغلم کرد، بچه لگد زد. از تو بغلش جدا شدم، دستش رو گرفتم و رو شکمم گذاشتم:

--این هم کادوی یلدا... لگد زد.

با ذوق خندید:

-قربونش بشم که همیشه تو مواقعِ حساس اظهار وجود می‌کنه.

با لبخند بهش نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

وارد خونه شدیم.

سریع از پشت بغلم کرد؛

-وایسا ببینم.

ریز خندیدم:

-جونم؟

زیر گوشم رو بوسید:

-که منو اذیت می‌کنی؟

و ادام رو در آورد:

-فرهاد لطفاً؛ خیلی وقته نرفتم با بچه ها بیرون.

با این حرفش بلند خندیدم. با یه حرکت بغلم کرد. انقدر حرکتش ناگهامی بود که از ترس جیغی زدم.

مهربون گفت: نترس عزیزم.

و رفتیم تو اتاق. وارد اتاق شد و در رو با پاش بست.

-فرهاد سنگین نشدم؟

روی تخت گذاشتم؛

-چرا خیلی.

جیغ زدم:

-فرهاد

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گفت: شوخی کردم.

رو دستش زدم. کتش رو در آورد و روی میز آرایش انداخت. اومد رو تخت و بغلم کرد.

-فرهاد، می‌شه برم لباسم رو عوض کنم؟

ابرویی بالا انداخت؛

-نچ، اینجوری با این لباس حس می‌کنم، پرنسس کنارم دراز کشیده.

از حرفش خنده‌ام گرفت؛

-دیوونه. بزار عوض کنم، حس خفگی می‌کنم.

دستش رو از دور کمرم برداشت.

-باشه برو، ولی زود بیا.

بلند شدم که گفت: راستی بهت گفتم خیلی خوشگل شده بودی؟

--نچ!

از روی تخت بلند شد،

-گفتم دیگه.

با خنده گفتم: آره الان گفتی.

ایستادم رو به روی آیینه، سعی کردم زیپ لباس رو باز کنم؛ اما نشد. فرهاد پشت سرم ایستاد و دستش رو، روی دستم که روی زیپ بود، گذاشت. یه دستش رو، روی پهلوم گذاشت. از تو آیینه به چشم‌هام خیره شد و آروم زیپ رو پایین کشید.

گونه‌ام رو بوسید:

-لباست رو عوض کن قربونت بشم.

-چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و سمت حمام رفت.

***

چشم‌هام رو باز کردم. صورت فرهاد با فاصله‌ی کمی رو به روم بود. لبخندی رو لبم اومد. دستم رفت که بزارم رو صورتش؛ ولی دستم رو عقب کشیدم، یکهو بیدار میشه.

بلند شدم و رفتم داخل حمام. از حمام که اومدم بیرون، فرهاد هنوز خواب بود. پنجره که باز بود رو بستم و پرده رو کشیدم که نور تو اتاق بیاد.

-فرهاد!

کنارش نشستم و چند بار صداش زدم.

تکونی خورد. اخم‌هاش تو هم رفت. چشم‌هاش رو باز کرد:

-روژان؟

-جان؟

دستم رو گرفت،

-حالم خوب نیست!

نگران گفتم: چی شده؟

رو تخت غلتی رو تخت خورد و روی شکم خوابید،

-نمی‌دونم.

-برگرد فرهاد، نکنه سرما خوردی؟

با حرص ادامه دادم: بله وقتی نصف شب می‌ری حمام و آخرش هم پنجره رو باز می‌ذاری، همین می‌شه دیگه.

روی تخت رفتم و دستم رو، روی پیشونی‌اش گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخ تب داری. فرهاد جان پاشو!

بی‌حال گفت: جون روژان حال ندارم.

با لحن مهربونی گفتم: پاشو عزیز دلم. تب داری‌ها. پاشو لباساتو عوض کن، یه آب بزن تو صورتت تا واسه سوپ درست کنم. برگشت سمتم. با دیدن چشم‌های قرمز شده‌اس، قلبم تیر کشید.

-روژان!

-جونم؟

دستش رو گرفتم:

-پاشو.

بلند شد:

-بعد برام اون لالایی رو بازم می‌خونی؟

لبخندی زدم،

-باشه می‌خونم.

رفت تو دستشویی و صورتش رو شست، لباس‌هاش رو عوض کرد.

تا برگشت، ملافه رو دورش پیچوندم.

-بریم پایین فرهاد؟

-چشم خانمم.

گونه‌اش رو بوسیدم،

صورتش رو عقب برد:

-نکن مریض می‌شی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحن کشیده‌ایی گفتم: چشم!

روی مبل نشست، دوباره بوسش کردم و چشمکی واسش فرستادم که چشم غره‌ای بهم رفت.

رفتم تو آشپزخونه. کاسه رو پر از آب کردم و همراه با پارچه‌ایی تمیز، رفتم بیرون. کنارش نشستم، پارچه رو تو آب بردم و روی پیشونی‌اش گذاشتم.

-چقدر شبیه مامانا شدی روژان.

لبخندی زدم و با ناز گفتم: مامانم دیگه.

و به شکم‌ام اشاره کردم. لبخندی رو لبش اومد.

چند بار دیگه پارچه رو خیس کردم و روی پیشونیش گذاشتم تا زمانی که تب‌اش پایین اومد.

هیجان زده گفتم: ایول آوردمش پایین.

لبخند محوی زد.

مهربون گفتم: یکم استراحت کن تا سوپ درست کنم واسه‌ات.

و دوباره اومدم تو آشپزخونه. شنیدم زنگ زد به میلاد و گفت نمی‌تونه بره. خوبه امروز هم شرکت نمی‌ره، هرچند اگه می‌خواست بره هم نمیذاشتم. مواد سوپ رو در آوردم؛ چون خودم سوپ ساده دوست داشتم،ساده درست کردم. زیاد طول نکشید که سوپ آماده شد، ریختم تو ظرف و رفتم بیرون.

بالای سرش ایستادم و ظرف رو روی میز گذاشتم. خوابش برده.

آروم صداش زدم:

-فرهاد؟ عزیزم.

پلک زد و چشم‌هاش رو باز کرد.

بی‌جون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانم؟

-پاشو سوپ درست کردم.

به زور و با بی‌حالی بلند شد. خواست ظرف سوپ رو ازم بگیره که نگذاشتم و خودم سوپ رو بهش دادم. قاشق رو به دهن‌اش نزدیک کردم. با خنده‌ی بی‌جونی گفت:

-تو الان باید به بچه‌ات اینجوری غذا می‌دادی!

اخمی کردم:

-هیس! حرف نزن و بخور.

-چشم.

و دهنش رو باز کرد. بعد از اینکه سوپ تمام شد، ظرف رو روی میز گذاشتم، دستش رو گرفتم و بوسه‌ای روش زدم؛

-من برم سر کوچه دکتر رو بیارم.

اخمی کرد:

-نمی‌خواد.

با شیطنت گفتم:

-نکنه از سوزن می‌ترسی؟

سریع گفت:

-نخیر؛ اصلاً بیا با هم بریم.

با خنده گفتم:

-باشه بابا فهمیدم نمی‌ترسی.

آروم خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زود میام.

و رفتم تو اتاق. هر چی گفت نمی‌خواد بری، توجه نکردم.

-حواست به خودت باشه. زود زود میام.

واسه‌اش بوس فرستادم.

با لحن نگرانی گفت:

-نرو روژان.

ولی از ساختمون بیرون اومدم. به خیابون نگاه کردم، خلوت‌تر از همیشه بود. کیفم رو محکم گرفتم و حرکت کردم، چند قدم بیشتر نرفته بودم که ماشینی با شدت کنارم ترمز کرد. با ترس عقب رفتم، سریع دست‌ام رو روی شکم‌ام گذاشتم. دو تا مرد بیرون امدند و به طرفم هجوم آوردن. جیغ زدم، خواستم بدوم که گرفتنم، مدام جیغ می‌زدم که یه دستمال جلو بینیم گذاشتند.

هر چقدر تقلا کردم که ولم کنند، نشد و در آخر چشم‌هام بسته شد.

"دانای کل"

نگران تو اتاق تاب می‌خورد. به ساعت نگاه کرد، نیم ساعت بود که روژان رفته بود. با تحلیل‌های ذهنی‌ای که کرده بود، فاصله‌ی مطب تا خونه زیاد نبود و روژان باید تا الان می‌اومد، طاقت نیاورد. تند تند لباس‌هاش رو عوض کرد و بیرون رفت. به سرعت سمت مطب رفت، ماشین رو کنار مطب نگه داشت، سریع پیاده شد و وارد مطب شد. با چشم‌هایش مطب رو گشت.

داد زد:

-روژان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر کسی که اونجا بود برگشت سمتش.

دوباره و اینبار بلندتر داد زد:

-روژان؟ روژان!

منشی به سمت‌اش اومد:

-چی شده آقا؟

نگران گفت:

-زنم. زنم کجاست؟

منشی با تعجب گفت:

-زنت کیه؟

بی‌توجه به منشی بیرون اومد و شماره‌ی روژان رو گرفت.

-مشترک مورد نظر خ...

قطع کر، دوباره زنگ زد و باز همون صدا رو شنید. با عجز به اطراف نگاه کرد.

لب زد:

_کجا رفتی روژان؟

***

صدای گریه راحله تو خونه پیچیده بود، مدام اسم روژان رو می‌اورد و فرهاد رو کلافه‌تر می‌کرد.

روژا: زنگ زدم به ویدا، اونجا هم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله با گریه گفت:

-روژا زنگ بزن به برادرت بگو بیاد، با فرهاد برن همه‌جا رو بگردن.

فرهاد واسه بار هزارم شماره‌ی روژان رو گرفت و باز هم همون صدا رو شنید. دیگه طاقت نیاورد، سوئیچ ماشین رو برداشت و از خونه زد بیرون. با سرعت تو خیابون‌ها می‌گشت و به هر جایی که به ذهنش می‌رسید، سر می‌زد.

با حرص محکم روی فرمون زد؛

-کجایی روژان؟

تازه متوجه شده بود اون دلشوره‌ی صبح‌اش، وقت رفتن روژان واسه چی بود.

"روژان"

چشم‌هام آروم باز شد، به اطراف نگاه کردم، یه خونه که واسم ناآشنا بود. رو به روم، روی صندلی یک خانم نشسته بود که چون پشتش به من بود، نتونستم ببینم کیه. دستم رو تکون دادم که متوجه شدم بسته‌اس. یاد آخرین صحنه افتادم.

داد زدم:

-هی تو کی هستی؟

همینجور داد می‌زدم که یه مرد چاق از در وارد شد؛ ولی اومدن‌اش آخر سوژه بود، مصداق بارز این حرف بود که می‌گفتن "از در نمیتونست بیاد داخل." با اون صدای کلفت‌اش گفت:

-ببندم دهنشو خانم؟

اخم‌هام در هم رفت و با حرص گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دهن آقا تو ببند خپل!

چشم غره‌ایی بهم رفت؛ متقابلاً چشم غره‌ایی بهش رفتم. برگشتم سمت زن:

-هی برگرد ببینم کی هستی؟

زن سیگاری که در دست‌اش بود رو روی زمین انداخت و برگشت سمت‌ام؛ ولی چون اون سمتی که اون ایستاده بود، زیادی تاریک بود، نشد چهره‌اش رو ببینم.

بلند گفتم:

-می‌شه برق‌ها رو روشن کنی!؟ نمی‌بینمت.

اومد سمت‌ام و صدای پاشنه‌های کفش‌اش تو اتاق پیچید، چند قدم اومد. با دیدن مینا، ناباورانه نگاهش کردم، پوزخندی رو لبش نشست:

- چی شد لال شدی؟

اخم‌هام تو هم رفت:

-تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ منو واسه چی آوردی اینجا؟

با نفرت نگاهم کرد:

-بهت می‌گم؛ ولی فعلاً زوده.

و داد زد:

-حامد!

یک‌لحظه از تو ذهن‌ام گذشت، چه عجب اسم اینا هوشنگ، تیمور و... نیست. از این فکر خندم گرفت که این آدم مریض رو به روم، محکم زد توی دهن‌ام:

-به چی می‌خندی دختره‌ی عوضی؟

با حرص داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-روانی چته؟ به خودت شک داری!

وحشیانه فکم رو گرفت و صورتش رو نزدیک صورت‌ام آورد:

-ببند دهن تو!

و دوباره داد زد:

-حامد.

حامد که بدتر از اون چاقه، چاق بود. دوید سمتمون.

-بله خانوم؟

به من اشاره کرد و گوشیش رو از رو میز برداشت. حامد لوله‌ی تفنگش رو روی شکمم گذاشت، وحشت زده نگاهش کردم:

-چه‌کار می‌کنی عوضی؟

مینا با خنده‌ی شیطانی گفت:

-هیچی، فقط یه بازی کوچیک با فرهاد.

با نفرت نگاهش کردم. جرعت نداشتم کاری کنم، هم‌زمان با صدای دوربین، صدای بلندی اومد:

-عشقم من اومدم.

با شک سمت دربرگشتم، صدا بدجور آشنا بود. مینا وحشت‌زده سمت در برگشت. دستگیره پایین اومد و در باز شد. با دیدن شخصی که وارد شد، بُهتم زد.

ناباورانه لب زدم:

-رهام!؟

حالِ رهام هم بدتر از من بود.

مینا عصبی داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو چه‌جوری اومدی داخل؟

و رو به حامد داد دزد:

-پس بقیه کدوم گورین؟

من و رهام هنوز بُهت زده هم‌دیگه رو نگاه می‌کردیم.

رهام سمت مینا برگشت:

-اینجا چه خبره مینا؟

مینا با حرص گفت:

-ساکت شو، تو اومدی اینجا واسه چی؟

و داد زد:

-حامد بگو اینم ببندن کنار خواهرش!

رهام به طرف مینا هجوم برد:

-خفه شو عوضی، دارم می‌گم اینجا چه خبره؟ روژان رو چرا بستی!؟

سریع دو نفر گرفتنش؛ اما من، تو این فکر بودم که اون کسی که مامان و روژا ازش حرف می‌زدن و می‌گفتن رهام رو مجبور کرده بره سربازی میناس؟ ولی چرا؟رهام هی داد می‌زد و تقلا می‌کرد که از دستشون خلاص بشه؛ اما نمی‌شد و در آخر رهام رو به صندلی بستند.

"دانای کل"

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو بست و به درد تکیه داد. با نگاه خسته به ساعت نگاه کرد، دوازده شب بود و هنوز نتونسته بود روژان‌اش رو پیدا کنه. حتی پلیس هم نتونست برای فرهاد کاری کنه. خودش رو روی مبل انداخت، دوباره تب‌اش بالا رفته بود. با خودش فکر کرد:

-روژان کجایی که مجبورم کنی لباسم رو عوض کنم!صورتم رو بشورم؟ کجایی که واسم سوپ درست کنی؟

اشک‌هاش روی گونه‌اش سُر خورد.

****

"وقتی به تو فکر میکنم آیینه ها رو میشکنم

عطر تو هر شب میزنه، سایه ی تو رو پیرهنم

وقتی به تو فکر میکنم لرزه میفته به تنم"

****

قاب عکس عروسی رو از روی تاقچه برداشت. در دلش آشوب بود، از اینکه حتی نمی‌دونست روژان کجاست.

"تو کل دنیا من میخوام فقط با تو حرف بزنم

چقدر ساکته خونه وقتی تو نیستی

چه کم طاقته خونه وقتی تو نیستی"

رمان بازار
romanbazar.ir

قاب عکس رو در بغلش گرفت و صدای هق هق مردونه‌اش تو فضای خونه پیچیده بود. خودش رو روی تخت انداخت و بالشت روژان رو تو بغل گرفت.

با صدای گوشی چشم‌هاش رو باز کرد که هم‌زمان شد با صدای در. همونجور که گوشی رو برمی‌داشت، طرف در رفت.

درو باز کرد، پیام رو هم باز کرد. با دیدن عکس و پیام زیرش، شوکه شد. میلاد که تازه وارد شده بود با دیدن چهره‌ی فرهاد نگران پرسید:

_فرهاد چی شده؟

ویدا هم وارد شد. دوباره گریه کرده بود، با بغض تو صداش گفت:

_روژان پیدا نشد؟

فرهاد نگاه بُهت زدش رو به اون دو انداخت و لب زد:

-مینا!؟

میلاد سریع گفت:

-مینا چی؟

از بُهت در اومد و بلند گفت:

-روژان و رهام پیشِ مینا هستن؟

هر دو متعجب به فرهاد نگاه کردن.

میلاد: روژان رو فهمیدم؛ ولی رهام واسه چی؟

فرهاد کلافه گفت:

-نمی‌دونم میلاد! نمی‌دونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ویدا: خب به همین شماره زنگ بزن.

فرهاد سریع زنگ زد؛ اما خاموش بود.

با حرص گفت:

-عوضی گوشی رو خاموش کرد.

میلاد: باید منتظر بمونیم تا زنگ بزنه.

فرهاد بی‌طاقت گفت:

-نه میلاد باید دنبالش بگردم، باید پیداش کنم.

میلاد: ولی از کجا؟

-نمی‌دونم؛ ولی پیداش می‌کنم!

از خونه بیرون زد.

میلاد: کجا؟

-بیاید!

تا سوار ماشین شدند، حرکت کردند.

"روژان"

-رهام؟

-بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت رهام برگشتم. قیافه‌اش داغون بود؛ البته حق هم داشت. داداش‌ام واسه اولین بار از یه نفر خوشش اومده بود و اون یه نفر هم بد از آب در اومد. اونم به چه بدی‌ای!

-به نظرت چی می‌شه؟

برگشت سمت‌ام و با اطمینانی که در چشم‌هایش بود، به من زل زد.

-تا من اینجام، نمی‌ذارم اتفاقی برای تو و اون بچه بیفته روژان!

با بغضی که در صدایم بود، گفتم: کاش می‌فهمیدیم رهام. کاش بهم می‌گفتی داری عاشقِ کی می‌شی؟

در باز شد و مینا اومد داخل، رهام برگشت سمت مینا و با نفرت نگاه‌اش کرد:

-مینا دعا کن این دستام باز نشه!

تا این حرفو زد، مینا تو صورتش زد:

-دهن تو ببند. چی فکر کرده بودی؟ که عاشقتم؟

و با نفرت به من نگاه کرد:

-من فقط عاشقِ یه نفر بودم. اون هم این عوضی ازم گرفت!

متقابلاً با نفرت نگاهش کردم.

رهام: روژان رو ول کن بره!

مینا زیر خنده زد:

-اِ... جدی؟ چه فکره خوبی؟

و عصبی گفت:

-نخیر؛ فرهاد باید بفهمه درد یعنی چی!

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد، دستش رو روی شکم‌ام گذاشت، فشاری به شکم‌ام داد. از دردی که تو شکمم ایجاد شد، اخم هام تو هم رفت. رهام داد زد:

-ولش کن کثافت.

بچه هم لگدی زد.

مینا خنده‌ی شیطانی کرد:

-اینم مثل باباش وحشیه!

و محکم روی شکمم زد. جیغی زدم، خنده‌اش بلند تر شد. رهام مدام سر جاش تکون می‌خورد و داد می‌زد. مینا عقب رفت:

-هو تمام! هار نشو!

رهام با نفرت بع چشم‌های مینا زل زد:

-آشغال، نجس.

چشمکی به رهام زد:

-نجس بودم که عاشقم شدی!

از این حرفش، درد خودم یادم رفت و فقط واسه رهام افسوس خوردم که بعد از این ماجرا چه بلایی سرش میاد.

داشت سمت در می‌رفت که رهام گفت؛

-من ناراحت نیستم که عاشقت بودم، چون با دیدن این وضعت بدون هیچ مکثی چشم هام رو روی عشقت می‌بندم؛ ولی تو... می‌دونی چرا داری آتیش می‌گیری؟ چون فرهاد رو از دست دادی، چون فرهاد عاشقت نبود، چون فرهاد دل به تو نجس نبست.

مینا برگشت و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خفه شو!

رهام ادامه داد:

-من عاشقِ یه آدم کثیف شدم و فراموش کردنش سخت نیست؛ ولی تو دل بستی به کسی که مرده و همینِ که داره آتیشت می‌زنه.

مینا هجوم آورد سمتش:

-گفتم دهنتو ببند.

دستش رو روی گلوی رهام گذاشت؛ اما رهام با صدای خفه ادامه داد:

-چی شد؟ حقیقت رو شنیدی رم کردی؟

مینا جنون آمیز رهام رو هول داد که صندلی و رهام روی زمین افتادند:

-دهن تو ببند کثافت!

و با پا هی می‌زد تو شکم و پهلوهاش، مدام به رهام فحش می‌داد و داد زد:

-پیمان!

پیمان نامی وارد اتاق شد، در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت:

-انقدر بزنیدش تا لال بشه حرومزاده رو!

و لگدی به رهام زد. رهام با پوزخنده روی لبش گفت:

-همین که سوختی بسه!

دست‌های مینا مشت شد، یک‌دفعه برگشت و اسلحه رو سمت رهام گرفت.

داد زد: بلندش کن پیمان.

وحشت زده به مینا نگاه کردم. از شوک زیاد نمی‌تونستم حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار خیابون ایستادم. کلافه به اطراف نگاه کردم.

میلاد: فرهاد برگرد خونه، خود مینا زنگ می‌زنه داداشم.

-نه میلاد، نه من باید پیداش کنم.

میلاد:آخه چجوری فرهاد؟ ما که خط مینا رو به پلیس دادیم. خط روشن بشه ردش رو می‌گیرن.

برگشتم سمت میلاد.

جدی گفتم: میلاد من جایی نمی‌رم. فهمیدی؟

صدام لرزید: تا روژانم رو پیدا نکنم جایی نمیرم.

این‌بار ویدا با صدای بغض دار گفت: ولی فرهاد به خودت نگاه کردی؟ داری تو تب می سوزی؟

بی‌طاقت داد زدم: گفتم جایی نمی‌رم!

و سرم رو روی فرمون گذاشتم. کجایی روژان؟ جون فرهادت یه جوری بهم برسون که کجایی.

ناگهان صدای هیجان زده مینا تو گوشم پیچید: اینم از باغ پدر بزرگم. از شهر دوره؛ ولی من دوست دارم اینجا زندگی کنم، فرهاد قشنگه مگه نه؟

هیجان زده سرم رو بالا گرفتم.

-پیدا کردم!

میلاد و ویدا با تعجب برگشتن سمتم: چی؟

-پیدا کردم میلاد.

و سریع ماشین رو روشن کردم، حرکت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"روژان"

وحشت زده به مینا نگاه می‌کردم.

لب زدم:نه مینا.

پوزخندی زد و سمت رهام اومد. با هر قدمی که نزدیک می‌شد، ترسم بیشتر می‌شد. دهنم خشک شده بود و نمی‌تونستم حرفی بزنم.

رهام پوزخند صدا داری زد: چیه؟ حرف کم آوردی دست به اسلحه شدی؟

یک‌هو مینا اسلحه رو بالا برد و محکم با ته‌اش تو صورت رهام زد که دوباره صندلی افتاد و صدای داد رهام بلند شد. جیغی زدم.

برگشت سمتم و داد زد: خفه شو.

-ببندین دهن اینو... ببندید! دوتاشون رو بیارین تو اتاق بغلی.

خواست بره که برگشت: برنامه اصلی رو شروع شد.

ترس برم داشت. از ته دلم خواستم الان فرهاد پیشم بود. با یاد آوری فرهاد بغض تو گلوم نشست. روژان به قربونش. حالش خوب نبود، الان چی می‌کشه. اشک‌هام رو گونه‌ام ریخت.

زیر لب زمزمه کردم: فرهادم.

پسره که اسمش پیمان بود، سمتم اومد و دستم رو باز کرد. به رهام نگاه کردم.

مهربون نگام کرد: نگران نباش... نمی‌تونن هیچ غلطی بکنن.

مردی که کنارِ رهام بود، زد تو سرش: با دست بسته کُری نخون.

-تو خفه شو!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد مشتی تو شکم رهام زد. اشک‌هام با شدت بیشتری رو گونم ریخت. از اتاق رفتیم بیرون، بردنمون تو یه اتاق دیگه که یه اتاق دیگه، تو در تو توش بود؛ ولی درش بسته بود.

پیمان: همین‌جا بذارش تا خانوم بیاد.

و رفتند بیرون.

دستو پام باز بود، واسه همین رفتم سمته رهام و محکم بغلش کردم.

-رهام من می‌ترسم!

دستش رو پشت سرم گذاشت: نترس خواهر خوشگلم.

پیشونیم رو بوسید.

صدام لرزید: رهام، فرهاد حالش خوب نبود. الان حتماً بدتر شده، ما باید از اینجا بریم.

-باشه عزیزم. می‌ریم... بهت قول می‌دم.

تو بغلش یکم آروم گرفتم؛ ولی باز هم نگران فرهاد بودم. ۲روزه اینجام و فکر اینکه چه بلایی سرم می‌خواد بیاد، دیوونه‌ام می‌کرد. در اتاق باز شد، مینا با همون استایل مغرور وارد اتاق شد و نگاهی به منو رهام انداخت؛

-ببند دستش رو!

حامد و پیمان جلو اومدند، چند نفر دیگه هم بودن؛ ولی مثل ماست ایستاده بودند و به دیوار زل زده بودند، دست رهام رو بستند و حامد دستم رو کشید: پاشو!

با نفرت نگاه‌اش کردم و بلندشدم. مینا به سمت اتاقی که درش بسته بود رفت، تقه‌ایی به در زد و در باز شد. رفت داخل و پشت سرش پیمان، رهام رو هول داد داخل؛

پیمان: برو تو ببینم!

حامد هم من رو برد داخل، برگشتم که با دیدن صحنه‌ی رو به روم شوکه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به تخت و تجهیزات کنارش و بدتر از اون زنی که لباس‌های دکتری پوشیده بود، تک تک نگاه کردم. وحشت تمام هیکلم رو فرا گرفت. دستم رو روی شکم‌ام گذاشتم و دست حامد رو پس زدم.

جیغ زدم: ولم کن.

ولی محکم گرفتم. جیغ زدم، گریه کردم که ولم کنه ولی نمی‌شد.

رهام رو به مینا: می‌خوای چه غلطی کنی؟

مینا بی‌اعتنا به رهام گفت: شروع کن کارت رو!

زنِ گفت: ولی خانوم شما نگفته بودید که بچه انقدر بزرگه؟

مینا با شک گفت: یعنی چی؟

دکتر زن: اینجوری کار سخت‌تره. ممکنه مادر هم اتفاقی واسش بیوفته.

مینا داد زد: بدرک، کارت رو شروع کن.

من جیغ می‌زدم و تقلا می‌کردم که منو نزدیک به تخت نکنه. رهام داد می‌زد که بتونه از دست پیمان نجات پیدا کنه و مدام به مینا فحش میداد. مینا با یه حرکت برگشت.

با شنیدن صدای تیری که به رهام خورد، لال شدم. سرم رو برگردوندم. بُهت زده به رهام که روی زمین افتاده بود، نگاه می‌کردم. دیگه جیغ نمی‌زدم، حرکت نمی‌کردم؛ فقط نگاهم میخِ رهام بود.

"دانای کل"

جلوی خونه ترمز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد: فرهاد اینجا کجاست؟

برگشت سمت میلاد: تو و ویدا همینجا وایسید. من که رفتم داخل، ماشین رو یکم دور کن؛ اگه زنگ زدم بهت، تو زنگ بزن پلیس.

دست‌اش رو دستگیره نشست که میلاد دستش رو گرفت: وایسا فرهاد. با این حال کجا می‌خوای بری؟ منم میام!

فرهاد کلافه گفت: میلاد نه. تو بمون پیش ویدا.

دست میلاد رو پس زد و از ماشین پیاده شد. میلاد و ویدا نگران به فرهاد نگاه کردند.

ویدا: میلاد به نظرت روژان و رهام اینجان؟

سردرگم گفت: نمی‌دونم ویدا. کاش می‌رفتم با فرهاد.

سوئیچ رو از دست میلاد گرفت: برو میلاد. من از اینجا دور می‌شم، فقط اگه اینجا بودن زنگ بزنید که زنگ بزنم به پلیس. میلاد با شک به ویدا نگاه کرد.

ویدا با اطمینان گفت: برو میلاد. من حواسم به خودم هست، قول می‌دم.

دو به شک بود که با حرف ویدا تصمیم خودش رو گرفت.

-برو فرهاد الان بهت نیاز داره!

میلاد جلو رفت و ویدا رو بغل کرد.

آروم دم گوش‌اش گفت: مواظب خودت باش عزیزم.

و سریع از ماشین پیاده شد. دوید سمت خونه، ویدا هم سریع حرکت کرد. فرهاد به هر سختی که بود از دیوار بالا رفت، قبل از اینکه بره روی دیوار، به اطراف نگاه کرد. فقط چندتا بادیگارد تو حیاط بود که کسی حواسش نبود. از دیوار بالا رفت و پایین پرید. با صدای پایش بادیگاردی که در نزدیکی بود، برگشت. سریع خودش رو پشت درختچه قایم کرد. صدای پا هر لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک‌تر می‌شد. صدای آخی تو فضا پیچید و بادیگارد پخش زمین شد. با تعجب بهش نگاه کرد.

-بدو داداشم. بریم. همینجان.

فرهاد متعجب به میلاد نگاه کرد: میلاد؟

-بدو تا کسی ما رو ندید.

بلند شد: تو اینجا چکار می‌کنی؟

میلاد چشم غره‌ایی بهش رفت: حالا وقتشه؟ بریم.

خم شد و اسلحه مرد رو برداشت: اوکی، بریم.

با قدم‌های آروم پشت سر هم رفتن. پشت درخت بزرگی قایم شدند.

-میلاد؟

-بله؟

-باید اول دخل این چند نفرو بیاریم.

چشمکی زد: دقیقاً... پس من این ۳تا نره غول رو سرگرم می‌کنم، تو هم برو داخل.

تا خواست بگه نه. یکهو میلاد از پشت درخت خودش رو وسط انداخت:

_آهای آقایون؟

هر ۳برگشتن سمتش.

قیافه‌ی فرهاد تو هم رفت:

_ای تو روحت میلاد.

بدون اینکه برگرد سمت فرهاد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

_بد بود؟

و آرام گفت: جان میلاد هر چی شد، تو برو!

یکی از اون مردها بلند گفت:

_بگیرینش.

و دویدن سمت میلاد.

فرهاد سریع خودش رو عقب‌تر کشید که متوجه‌اش نشن. نگران به میلاد نگاه کرد، دو دل بود، بره یا نه که با صدای جیغی که از تو خونه می‌اومد، به خودش اومد. سریع به اطراف نگاه کرد، تا خواست حرکتی کنه، دستی رو شونه‌اش نشست، ایستاد، مکثی کرد، در آخر یکهو برگشت و مشتی تو صورت مردی که کنارش بود زد. مرد بیهوش افتاد.

-آخی.

با پا محکم زد تو شکمش:

_حقت بود.

و دوید سمته خونه. پشت دیوار قایم شد، دوباره نگاه اجمالی به اطراف انداخت. با اطمینان از اینکه کسی نیست، اول واسه ویدا پیام فرستاد و بعد طرف در رفت.

با باز کردن در، نگاه‌اش به مرد گنده‌ایی که رو به روی در بود افتاد. یه قدم عقب رفت، مرد با پوزخند بهش نگاه می‌کرد.

ناگهان یه نفر از پشت اسلحه رو کنار شقیقه‌اش گذاشت:

_برو کنار، خودم می‌برمش پیش مینا خانوم.

با شنیدن صدای میلاد، نفس راحتی کشید. مرد با شک به میلاد نگاه کرد.

میلاد: برو کنار دیگه! من دوست پسر مینا خانمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرف میلاد خنده‌اش گرفت.

مرد سریع گفت:

_آها... بله بفرمایید آقا علی.

و کنار رفت. آروم تو گوش فرهاد زمزمه کرد:

_هم رهام، هم علی.

و زد تو سرِ فرهاد:

_ولی هنوز تو عتیقه رو می‌خواد.

-درد میلاد.

از پیچ سالن که گذشتند، صدای جیغ بیشتر شد. فرهاد نگران برگشت:

_میلاد صدا از تو اون اتاق میاد.

و دوید سمته در؛ اما در قفل بود. کلافه برگشت سمت میلاد، واقعا دیگه جونی تو پاش نبود. میلاد یکهو با پا تو در زد.

-بیا داداش تا منو داری، غم نداری.

فرهاد اسلحه رو سریع از تو دستِ میلاد گرفت و به سمت دری که تو اتاق بود رفت.

ساکت شد و با چشم‌های بی جون به تیغی که تو دستِ دکتر بود نگاه کرد. چشم هاش رو بست و از ته دل خدا رو صدا زد.

در با صدای بدی روی زمین افتاد. همه برگشتند سمت در. مینا ناباورانه به فرهاد نگاه می‌کرد. فرهاد از دیدن روژان انقدر شوکه بود که متوجه‌ی مینا نبود.

با شک لب زد: روژان؟

مینا عصبی برگشت سمت بادیگاردها: چرا معطلید؟ بگیریدش.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه قدم حرکت نکرده بودن که فرهاد اسلحه رو سمت مینا گرفت و با لحن تهدید آمیزی گفت: یه قدم دیگه جلو بیاین بخدا می‌زنم!

و داد زد: بگو روژان رو ول کن.

مینا حرفی نزد که فرهاد ماشه رو کشید.

مینا سریع گفت:باشه، باشه. ولش کنید.

با کنار رفتن دکتر، روژان سریع از جاش بلند شد، چند قدم رفته بود که مینا دستش رو گرفت و سمت خودش کشید.

اسلحه رو روی شقیقه‌اش گذاشت.

پوزخندی به فرهاد زد: بنداز اسلحه رو.

فرهاد نگاه نگران‌اش روی روژان بود.

مینا داد زد: گفتم بنداز اسلحه رو!

فرهاد دستش رو به معنی تسلیم بالا آورد.

هم‌زمان، مردی میلاد رو انداخت تو اتاق: خانم اینو هم دم اتاق دیدم!

مینا با خنده گفت: می‌بینم همه رو جمع کردی آوردی؛ ولی...

ماشه اسلحه رو کشید.

-نشد مستقیم توله سگت رو بکشم؛ اما اول زنت رو جلو چشمت می‌کشم، بعد هم تک تک شماها رو.

مکثی کرد کرد و ادامه داد: دوست داشتم فرهاد. بخدا دوست داشتم؛ ولی بعد از اون شب که اومدی خونم و دست روم بلند کردی، بد ازت کینه گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد سریع و لحن ملایمی گفت: مینا گوش بده به من... بذار روژان بره، قول میدم من بمونم. با من هر کاری می‌خوای بکن.

ابرویی بالا انداخت: نه. لذتش اینه که روژان جلوی تو، کنار پای من بیفته و جون بده!

و با حرص لوله‌ی اسلحه رو روی شقیقه روژان فشار داد.

روژان با عجز گفت: فرهاد تو رو خدا منو از دست این دیوونه نجات بده.

مینا با ته اسلحه محکم توی شکمه روژان زد: دیوونه خودتی! خفه شو.

روژان جیغی از ته دل زد و بی‌حال روی شونه‌ی مینا افتاد.

فرهاد هجوم برد سمتش: ولش کن عوضی.

سریع از پشت گرفتنش.

-بخدا می‌کشمت مینا.

مینا با خنده گفت: نچ نچ تهدید نکن.

به رهام اشاره کرد: نگاه کن اون هم هی تهدید می‌کرد. ببین چی شد. دستش رو قطع نکنند خیلی خوبه، آخه خیلی خون ازش رفت!

و چشمکی به رهام که نیم جون روی زمین افتاده بود زد و برگشت سمت فرهاد.

-خب شروع کنیم.

اشک‌های روژان بی‌وقفه روی گونش سُر می‌خورد.

چشم هاش رو بست. با صدای شکلیک گلوله چشم‌های روژان بسته شد و بی‌حال روی زمین افتاد.

"روژان"

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام رو آروم باز کردم.

چهره‌ی خندون روژا و ویدا رو به روم بود.

ویدا مهربون گفت: بهوش اومدی قربونت بشم!؟

حرفی نزدم. آخرین صحنه‌های توی اتاق یادم اومد؛ ولی صدای گلوله؟

با تعجب به ویدا نگاه کردم: من مردمه؟

هر دو زدن زیر خنده.

-چی شده ویدا؟ فرهاد کجاست؟

یاد رهام افتادم. نگران تو جام تکون خوردم: رهام کجاست؟

لبخندی به روم زد و دستش رو روی سینم گذاشت: بخواب بهت می‌گم.

روژا: رهام تو بخشه، حالش هم خوبه.

ویدا:فرهاد هم همین الان میلاد رو به زور بردش تا آمپول بزنه، آخه حالش خیلی بد شده بود.

نگران‌تر شدم. روژا زد روی دست ویدا: درد... جمله آخرت گند زد همه چیز! ببین قیافش رو.

بغض تو گلوم نشست: فرهاد کجاست؟ حالش خوبه مگه نه؟

در اتاق باز شد و فرهاد وارد اتاق شد. با دیدن من لبخندی رو لبش نشست.

به سمتم اومد: به هوش اومدی قربونت بشم.

و بغلم کرد. نمی‌دونم چی شد که با دیدنش، زدم زیر گریه.

محکم بغلش کردم.

روی سرم رو بوسید: گریه نکن عزیز دل فرهاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

ازم جدا شد و اشک‌های روی گونم رو پاک کرد.

مهربون بهم نگاه کرد.

-دلم واسه‌ات تنگ شده بود فرهاد!

-منم دلم واسه‌ات تنگ شده بود خوشگل خانم.

در اتاق باز شد و شهاب اومد داخل.

-به... روژان خانوم بالاخره بهوش اومدید؟

دست فرهاد رو گرفتم و لبخندی به شهاب زدم. شهاب هم بعد از یکم توضیح، رفت بیرون؛ ولی توجه کردم که تو طول صحبت کردن‌اش، چند بار برگشت سمت روژا. تا رفت بیرون میلاد با شیطنت گفت: می‌گم من اشتباه دیدم یا واقعاً این آقای دکتر روژا رو به جای روژان اشتباه می‌گرفت؟

خنده‌ام گرفت.

روژا خجالت زده سرسو پایین انداخت:اِ... آقا میلاد!

فرهاد با ته خنده‌ایی که در صداش بود، گفت: میلاد.

میلاد دستش رو به صورت تسلیم بالا آورد: باشه من دیگه حرف نمی‌زنم!

واسه تغییر جو گفتم: راستی بچه ها چی شد که نجات پیدا کردیم؟

ویدا هیجان زده گفت: من می‌گم! اول اینکه مینا رو دستگیره کردن، نه تنها واسه آدم ربایی؛ بلکه واسه قاچاق مواد مخدر!

با تعجب تای ابرومو بالا بردم.

-اون دکتری هم که دیدی، دکتر که نبود!

چشم هاش رو درشت کرد و آروم گفت: پلیس بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

روژا ادامه داد: به گفته ی فرهاد و آقا میلاد،اون صدای گلوله هم از اسلحه خانوم دکتر...

سریع حرفش رو تصحیح کرد: آخ ببخشید. از اسلحه‌ی خانم سروان بود.

با لحن شگفت آوری گفتم: چه جالب شد. خب یعنی تمام باند مواد مخدر رو گرفتن؟

روژا:نچ، خانوم د... منظورم سروان، وقتی دید اوضاع قمر در عقربه و پلیس هم دیر اومد، بر حسب وظیفه خودش رو انداخت وسط، این شد که خدا رو شکر همه اینجان.

با لحن غمگینی گفتم: رهام خوبه؟

میلاد با لحن شوخی گفت: هو بیاو ببین حالش از منم بهتره!

برگشتم سمتش: جدی؟

فرهاد مهربون گفت: آره عزیزم حالش خوبه. هم روحی هم باطنی.

بچه‌ها یکم دیگه موندن و بعد رفتن. مامان و خاله هم زنگ زدند و حالم رو پرسیدند، گفتند فردا حتماً میان پیشم. برگشتم سمته فرهاد.

-فرهاد؟

-جونم؟

-می‌شه بیای رو تخت کنارم بخوابی؟

با تعجب گفت: رو تخت؟

با خنده گفتم: آره جا می‌شیم.

از خدا خواسته گفت: میاما.

-خب بیا.

رفت سمت در و اون رو قفل کرد، اومد سمتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت دراز کشید. لبخند عمیقی روی لبم نشست. دستم رو دور گردنش حلقه کردم، فرهاد هم یه دستش رو روی شکمم و یه دستش رو دور گردنم انداخت.

-روژان؟

-جونم؟

-یادته قول دادی واسم لالایی بخونی.

-بخونم؟

گونمو بوسید:آره.

-چشم.

آروم شروع به خوندن کردم: لالا لالا تو مثل ماه، بخواب که شب شده کوتاه

لالا لالا گل گندم، نشی تو بی قراری گم

لالا لالا گل مریم، چشات رو هم میره کم کم

لالا لالا گل یاسم، ازت میخونه احساسم

لالا لالا گل پونه، عزیزنم رفته از خونه

لالا لالا گل زردم، ببین بی تو پر از دردم

بخواب آروم تو آغوشم، نکن هرگز فراموشم

بخواب آروم کنار من، تو پاییز و بهار من

لالا لالا گل پونه، عزیزنم رفته از خونه

لالا لالا گل زردم، ببین بی تو پر از دردم..

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هام گرم شد و کنار بهترین شخص دنیا به خواب رفتم.

****

آخرین وسیله رو تو ماشین گذاشتم.

-روژا چرا مامان اینا نیومدن؟

-نمی‌دونم والا. فکر کنم با خاله اینا قرار گذاشتن.

-آها. خب تمام شد.

فرهاد برگشت سمت‌ام:اِ... جدی؟ چیزه دیگه‌ای نداری بذاری تو ماشین؟

قیافه‌ام تو هم رفت و با لحن ناراحتی گفتم: کمه؟

با تعجب نگام کرد: روژان؟

-بله؟

روژا سر به زیر، ریز ریز می‌خندید.

به وسایل تو ماشین اشاره کرد: واقعاً اینا کمه؟

چشم هام رو ریز کردم: تو الان داشتی منو مسخره می‌کردی؟

با خنده گفت: مسخره کلمه درستی نیست؛ ولی سر به سرت گذاشتم.

زدم تو دست‌اش: بدجنس.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بوق بوقی که تو خیابون پیچید، برگشتیم. طبق معمول میلاد با سرو صدا وارد میدون شد، صدای آهنگش هم تا آخر زیاد کرده بود. ماشین رو کنار ماشینِ فرهاد نگه داشت. ویدا هم که قرار بود بیاد، با میلاد اومده بود. میلاد با رقص از ماشین پیاده شد: عیدتون مِن عیدا...

با این حرفش من، روژا و ویدا زدیم زیر خنده.

فرهاد: شروع کردی میلاد؟

میلاد سریع گفت: روژان اینو ور نداری بیاریا! حالا هی ضد حال می‌زنه.

میلاد زد رو شونه رهام: تو فقط بیا عشقم.

رهام هم بغلش کرد و با لحن لوسی گفت: باشه زندگیم.

فرهاد رفت و زد تو سر هردوتاشون: بس کنید، خرپیری شدید. هنوز دست از دلقک بازی دست برنداشتید؟

میلاد و رهام با ژست خاصی دست انداختن گردن هم: نه‌خیر، به کوری چشم بعضیا.

-سلام پسرا.

برگشتیم، با دیدن شهاب.

میلاد گفت:اِ بیا فرهاد. جفتت اومد.

فرهاد چشم غره‌ایی به میلاد رفت: درد میلاد زشته.

لبخندی به روی شهاب زد: سلام شهاب جان. خوش اومدی.

شهاب رو به ما سلام کرد. فرهاد هم از اون موقع که فهمید شهاب از روژا خوشش اومده، حساسیت به شهاب کم شد و حتی دیشب خودش به شهاب زنگ زد که امروز با ما بیاد شمال؛ ولی باز هم مجبورم کرد دکترم رو عوض کنم.

ویدا: راستی شیرین کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب گفتم: عی تو روحت ویدا!

فرهاد با جدیت گفت: سوار شید.

ویدا با تعجب گفت: چی شده؟

کلافه برگشتم سمت فرهاد:سوارشید فعلاً. دوباره اخم هاش رفت تو هم.

روژا رو به ویدا گفت: شیرین بی خبر رفت آلمان، حتی عمو هم نمی‌دونست.

ویدا با دهنی باز به روژا خیره شد، با بوقی که فرهاد زد سریع سوار شدیم و حرکت کرد. از دو روز پیش که این خبر رو فهمید، خون خونش رو می‌خورد. می‌خواست بره آلمان؛ اما عمو نذاشت. انگار عمو در مورد اون پسرِ خارجیه فهمیده بود و سعی داشت جلوی شیرین رو بگیره؛ اما نشد و در آخر شیرین رفت آلمان، عمو هم به فرهاد گفت «اگه رفتی، دیگه واسم پسری به اسم فرهاد هم نمی‌مونه». گفت «شیرین خودش رفت و خودش بخواد برمی‌گرده.» البته قضیه اون پسره رو نگفت؛ وگرنه با هر حرفی نمی‌تونست جلو داره فرهاد بشه واسه رفتن... اما خوب می‌دونستم که برمی‌گرده. برمی‌گرده اون هم با کلی پشیمونی.

برگشتم سمت فرهاد. با اخم‌های در هم به جاده‌ی رو به رو نگاه می‌کرد. ویدا و روژا هم آروم با هم حرف می‌زدن. دستم رو جلو بردم و روی دستش که روی رونش بود گذاشتم. سرش رو برگردوند سمتم.

لبخندی بهش زدم: باز هم اخم‌هات که تو هم رفت!

لبخندی به روم زد: مگه نگفتی اخم که می‌کنم، جذاب‌تر می‌شم؟

دستش رو بوسیدم:آره گفتم؛ ولی امروز، اولین روزه سال جدیده. اخم نکن که تا آخر سال همینجوره اخمویی.

دستم رو نوازش وارانه رو دستش کشیدم: به این فکر کن که امسال یلدامون بدنیا میاد، امسال می‌تونی بچه‌ات رو بغل بگیری. لبخند عمیقی رو لبش نشست.

دستش رو روی شکم‌ام گذاشت: من فدای هردوتون بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب خدا نکنه‌ایی گفتم.

دستم رو محکم گرفت.

ویدا با لحن مظلومی گفت: فرهاد حالا که داری می‌خندی میشه آهنگ بذاری.

با خنده گفتم: قربون جذبه شوهرم بشم که با یه اخمش دهنه شما رو بست.

ویدا با حرص زد تو سرم: درد.

فرهاد آروم خندید و روی دکمه روشن ضبط روزد.

رو به من گفت: خودت یه آهنگ بزن.

-چشم عزیزم.

دستم رو بردم سمت ضبط، بلند گفتم: ملایم عاشقانه، شاد بندری، غمگین گریه دار؟

روژا و ویدا با خنده گفتن: زهرمار. شاد عاشقانه بذار،بندری نباشه.

ریز خندیدم و از تو گوشی خودم تو قسمت آهنگ‌های شاد رفتم.

*تو عزیزی مهربونی ساده ای با همه فرق داری فوق العاده ای

هستو نیستم فدای یه تار موت قربونه اون شکله ماه خنده روت

واسه ابراز علاقه اومدم واسه تو قید یه دنیا رو زدم*

*****

دکمه سقف رو زدم.

که هم‌زمان ویدا و روژا جیغی از روی هیجان زدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لذت خندیدم.

تو همه چیزمی قربونت برم بگو با من می مونی منتظرم

قربونه خنده ی از ته دلت قربونه چشمای ناز خوشگلت

قربونه اون چهره ی با نمکت دله من ماله تو شد مبارکت

قربونه خنده ی از ته دلت قربونه چشمای ناز خوشگلت

*****

بچه‌ام انگار آهنگ رو حس کرد؛ چون مثل ماهی تو شکم‌ام تکون می‌خورد، برگشتم سمت فرهاد و دستش رو روی شکم‌ام گذاشتم.

*****

*** قربونه اون چهره ی با نمکت دله من ماله تو شد مبارکت**

تو همونی که دلم خیلی میخواست با تو رفته دلو دی هوشو حواس*

*****

لبخند عمیقی رو لبش نشست: این رقاصیش به کی رفته؟

کامل برگشتم سمته ویدا و روژا. با خنده گفتم به خاله‌هاش. با صدای بلند زد زیر خنده.

*****

***با تو روزای قشنگ شروع میشن همه ی آدما خنده رو میشن**

رمان بازار
romanbazar.ir

حالو روزم با تو خیلی بهتره تویه فکر خنده هاتم یه سره*

*****

میلاد به ماشین رسید و با فاصله‌ی کمی از ماشین ما حرکت می‌کرد. سقف ماشین‌اش رو بالا داد، هر دو سرعتشون رو پایین آوردن.

با شیطنت گفت:دخترا؟ ببینم کی جرعت داره بپره تو ماشین من!

*****

***با تو خوشبختی میاد سراغه من ماله تو تمومه اشتیاقه من**

قربونه خنده ی از ته دلت قربونه چشمای ناز خوشگلت*

*****

فرهاد: زهرمار میلاد. خطرناکه!

شهاب هم سریع گفت: راست می‌گه میلاد!

رهام رو به دخترا با لحنی که تحریکشون کنه، گفت: شما رو دست کم گرفته‌ها!

******

***قربونه اون چهره ی با نمکت دله من ماله تو شد مبارکت**

قربونه خنده ی از ته دلت قربونه چشمای ناز خوشگلت

رمان بازار
romanbazar.ir

قربونه اون چهره ی با نمکت دله من ماله تو شد مبارکت*

******

ویدا با حرص گفت: روژا برو کنار تا من دماغ اینو زمین بزنم.

نگران به ویدا نگاه کردم. تا خواستم دهن باز کنم، بگم نکن؛ با یه حرکت پرید تو ماشینِ میلاد و از روی هیجان جیغی زد.

روژا دو دل به من نگاه کرد، برگشت سمت شهاب و چشم هاش رو بست.

-نه روژا!

ولی پرید. چشم هام رو بستم.

صدای جیغش اومد: هی تونستم!

چشم هام رو باز کردم.

میلاد:ایول دخترا. خب روژان!

و زد زیر خنده.

-ماشین قرمز رنگ با پلاک....ماشین مشکی رنگ با پلاک..... بزنید کنار.

لبم رو گزیدم: ای وای؟

فرهاد با حرص بلند گفت: سگ تو روحت میلاد.

و گوشه خیابون نگه داشت. میلاد هم با خنده‌ای که روی لبش بود، نگه داشت. فرهاد چشم غره‌ای به میلاد رفت. هممون ریز ریز داشتیم می‌خندیدم. تا مامورِ پیاده شد.

فرهاد با حرص گفت: آقا شما ببخشید. این دوستِ من یکم تعادل روانیش رو از دست داده و ایشون پیشنهاد همچین کاری رو به دخترا داد... اینا هم که حساس...

رمان بازار
romanbazar.ir

با این صدای خندمون بالا رفت، حتی خودِ میلاد هم می‌خندید.

فرهاد زهرماری نثارِ میلاد کرد.

سروانِ با اخم‌هایی در هم گفت: آقا تعادل روانی نداری چرا سوار ماشین می‌شی؟

هر کدوم یه طرف قرمز شده بودیم از خنده. دلم درد گرفته بود از خنده. اینبار فرهاد هم خندید.

میلاد در حالی که سعی می‌کرد نخنده گفت: باشه دیگه سوار نمی‌شم. می‌شه بریم؟

سروان جدی گفت: نخیر! ماشین‌ها باید برن پارکینگ.

این بار همه با تعجب بلند گفتیم: چی؟

فرهاد سریع گفت: آقا شما کوتاه بیایید. حالا این یه خریتی کردو سریع برگشت سمت ما:جرعت دارید بخندید!

همه دهنامون که برای خنده باز می‌شد رو بستیم.

خلاصه هر چقدر؛ فرهاد، شهاب، میلاد و رهام با سروان حرف زدن، سروان از خر شیطون پایین نیومد.

ویدا و روژا سمتم اومدن و هر کدوم یه طرفم ایستادن.

روژا: روژان؟

-هوم؟

ویدا: یه کاری کن؟

-چه کار؟ اینا نتونستن کاری کنن، هنوز رو حرفش هست.

نگاهم رو از پسرا گرفتم و به روژا و ویدا نگاه کردم. هر دو با یه حالت خاصی به شکمم خیره شده بودن.

با حرص گفتم:ها نقش بازی کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم گفتن: دقیقاً!

صدای سروان اومد: احمدی زنگ بزن بیان ببرن ماشینا رو.

با نگاه شیطانی به سروان نگاه کردم.

و یکهو از ته دل جیغ زدم. بیچاره‌ها روژا و ویدا هم تو جاشون بُل گرفتن.

جیغ زدم:فرهاد، بچم.

ویدا با لحنی که مثلاً ترسیده گفت: داره میاد.

با همون لحن جیغ مانند گفتم: نه زوده.

روژا با لحنی که سعی می کرد نخنده، گفت:خفه شو روژان.

پسرا دویدن سمتم.

آروم گفتم: مدیونید به میلاد و رهام برسونید الکیه!

فرهاد نگران کنارم نشست: چی شده روژان؟

نامحسوس واسش چشمکی زدم و دوباره جیغ زدم. بیچاره سروانِ رنگش پریده بود. فرهاد با تعجب نگاهم می‌کرد.

آروم گفت: الکیه؟

جیغ زدم: آی فرهاد بچم... آره!

که سریع تو نقشش رفت.

سروانِ بیچاره سریع گفت: سوار ماشینش کن.

میلاد:بریم فرهاد. بدو!

فرهاد بغلم کرد و سوار ماشینم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم سوار شد.

داد زد:سوار شید بچه‌ها....

*****

همه به رنگ‌های پریده‌ی میلاد و رهام نگاه می‌کردیم و می‌خندیدیم.

رهام با حرص گفت: درد مسخره‌ها!

ویدا: ولی خدایش چند دقیقه دیگه می‌گذشت خودتون رو کثیف می‌کردید.

میلاد اداش رو دراورد.

فرهاد زد رو شونه هر دو: اینم درس امروز که دیگه کارهای احمقانه نکنید!

چشمکی زد و رفت سمت ماشین.

میلاد با غیص و با لحن لوسی گفت: بی ادبا!

****

از ماشین پیاده شدم. با لذت هوای تمیز و خنک رو نفس کشیدم. دستِ فرهاد دور شکم‌ام حلقه شدو زیر گونه‌ام رو بوسید: چطوری خانم؟

دستم رو برگردوندم و روی گونش گذاشتم: الان که تو بغلتم، عالیم.

-فدات شم من.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای میلاد اومد: هی اینجا خانواده هستا!

فرهاد بلند گفت: تو روح خروس بی محل!

میلاد بلند زد زیر خنده: باشه، من که خروس نیستم.

از بغلِ فرهاد بیرون اومدم: وسایل رو ببریم داخل.

اخم‌هاش تو هم رفت:ببریم؟

گیج نگاش کردم. لبخندی زد و گونم رو کشید: ببریم نه ببرم! تو برو داخل چیزی نمی‌خواد بیاری.

روژا: روژان بدو بیا اتاقهامون رپ انتخاب کنیم.

-باشه.

برگشتم برم که فرهاد دستم رو از پشت کشیده شد. برگشتم. فرهاد آروم گفت: یه اتاق با تخت دو نفر انتخاب کن.

و به خودم و خودش اشاره کرد. رهام که پشت سر فرهاد بود و شنید، داد زد: میلاد، شهاب بیاید. این نامرد می‌خواد کنارِ زنش باشه!

شهاب و میلاد سمتمون اومدن.

شهاب با لحن شوخی گفت: نمی‌شه فرهاد.

فرهاد: آخه چرا؟

میلاد با پرویی گفت: چون ما زن نداریم.

من و فرهاد گیج نگاش کردیم.

رهام زد روی شونه میلاد: داداش توضیح نده، نمی‌فهمن!

و با لحن مثلاً جدی گفت: فرهاد نمی‌شه. این ۱هفته رو باید بیخیال بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد برگشت سمت‌ام. شونه‌ایی بالا انداختم. برگشت سمت میلاد و چپ چپ نگاهش کرد: نظر تو عتیقه بود.

میلاد مظلوم گفت: نه اصلاً.

شهاب با خنده گفت: چقدر قشنگ شناختیش فرهاد.

میلاد زد تو سرِ شهاب: نگفتم نگید نظرِ منه؟

با خنده ازشون دور شدم و دیگه نفهمیدم شهاب چی گفت و چی شد.

وارد ویلا شدم. ویدا هیجان زده از بالای پله‌ها داد زد: روژان بدو بیا ببین چه اتاقی پیدا کردیم.

آروم آروم از پله ها بالا رفتم.

-کدوم اتاق؟

روژا:بدو بیا.

ویدا دستم رو گرفت و با خودش کشوند. وارد اتاق که شدم دهنم باز موند.

-اوهو.

ویدا و روژا با هیجان گفتند: قشنگه مگه نه؟

با لحن شگفت آوری گفتم: عالیه!!

هم‌زمان در اتاق باز شد و پسرا اومدن داخل.

میلاد:اوهوع! می‌بینم که اتاقم رو صاحب شدید؟

ویدا سریع گفت: بله شدیم.

و جای حرفی نذاشتیم؛ چون روژا در کمد رو باز کرد. شهاب و فرهاد با خنده سرشون رو برگردوندند. میلاد و رهام با دهنی باز به لباس‌های تو کمد نگاه کردند. خنده‌ام گرفت؛ واقعاً اینا کی وقت کردن تمام این لباس‌ها رو تو کمد بذارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد هم با تعجب همین سوال رو پرسید.

ویدا با حالت مغروری گفت: ما اینیم دیگه.

فرهاد برگشت سمته میلاد: چکار کنیم؟

شهاب جای میلاد جواب داد: سوال داره دیگه؟ خب می‌ریم یه اتاقِ دیگه.

میلاد با حرص گفت: آخه فقط همین اتاق بزرگه! بقیه کوچیکن و ما ۴نا نرغول اونجا جا نمی‌شیم.

فرهاد سریع گفت: اشکال نداره؛ من و روژان می‌ریم تو یه اتاق دیگه.

رهام، میلاد و شهاب برگشتند و چپ چپ به فرهاد نگاه کردند.

من، روژا و ویدا هم ریز می‌خندیدم.

فرهاد با خنده گفت: زهرمار. باشه بریم.

میلاد هولش داد بیرون: تو برو اول زیاد حرف می‌زنی.

پسرا که رفتن بیرون، ویدا با ذوق خودش رو روی تخت انداخت: آخیش. اینم از این اتاق.

روژا هم کنارش دراز کشید: اتاق عالیه ویدا.

بالا سرشون ایستادم: دخترا؟

برگشتن سمتم: هان؟

تای ابروم رو بالا دادم: یه چیزی رو می‌دونستید؟

هر دو با هم: چی؟

لبخند دندون نمایی زدم: اتاق رو گرفتید؛ ولی تخت مال من.

هردو وحشت زده سرجاشون نشستن: چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه‌ایی بالا انداختم: تخت مال من. من چون حامله‌ام روی زمین نمی‌تونم بخوابم.

مکثی کردم و ادامه دادم: البته می‌تونید کنارم بخوابید؛ ولی خب من زیادی لنگو لگد می‌کنم.

ویدا:عمرا تخت رو بهت بدم.

شونه‌ایی بالا انداختم:باید بدید.

بالذت روی تخت دراز کشیدم.

-آخیش.

روژا با حرص گفت: همین الان درد زایمان بگیری روژان.

بلند زدم زیر خنده: نمی گیرم چون فعلا ۴کامل شدم.

ویدا:درد. کمرم خشک شد اینجا.

سرم رو برگردوندم سمتشون: بگیرید بخوابید! انقدر غر نزنید.

دیگه حرفی نزدن. چشم هام رو بستم؛ اما خوابم نبرد. هی دست به دست می‌شدم، اما خوابم نمیبرد. گوشی رو برداشتم.

به عکس عروسی خودم و فرهاد که روی گوشی بود نگاه کردم. دستم رو روی صورت فرهاد کشیدم.

انقدر به خوابیدن توی بغل فرهاد بد عادت شده بودم که الان خوابم نمی‌بره. گوشی رو روی تخت انداختم. بدجور خوابم می‌اومد؛ ولی احساس تنهایی می‌کردم. دوست داشتم کنارِ فرهاد باشم. دقیقاً تا ساعت ۲ تو جام تکون می‌خوردم.

با روشن شدن گوشی، سریع برش داشتم. فرهاد بود که نوشته بود: بیداری؟

تند تایپ کردم: خوابم نمی‌بره و استیکره ناراحت فرستادم.

-چرا؟ نکنه مثل من دلت می‌خواد کنار هم بخوابیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

استکیر قلب گذاشتم: آره.

-بیا بیرون.

بدون اینکه جواب بدم، گوشی رو روی تخت انداختم. به ویدا و روژا نگاه کردم، خوابشون برده بود. بلند شدم، آروم سمت در رفتم و زدم بیرون.

هم‌زمان فرهاد از اتاق بیرون اومد. در رو بستم و سریع رفتم سمت‌اش. به هم که رسیدم، سرش رو نزدیک آورد و....

عقب رفت: دلم خیلی واسه‌ات تنگ شده بود.

دستم رو روی گونش کشیدم: منم.

دستم رو کشید: بیا.

-کجا؟

با شیطنت گفت: کنار هم بخوابیم.

وارد اتاق دیگه‌ای شدیم.

ریز خندیدیم: بچه‌ها می‌کشنمون.

-قبل از اینکه بیدار بشن می‌ریم سرجامون.

-عالیه.

به تخت اشاره کرد: پس بپر.

لبخندی زدم. روی تخت رفتیم. دستم رو دور گردنش حلقه زدم. فرهاد هم دستش رو روی کمرم انداخت.

فرهاد:معتاد بوی تنت شدم.

سرم رو بالا گرفتم و تو چشم‌هاش خیره شدم: منم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد. دستش رو روی موهام گذاشت و نوازش گونه دستش رو روی موهام حرکت داد. آروم چشم‌هام بسته شد.

با صدای پچ پچی که می‌اومد، چشم‌هام رو باز کردم. به بچه‌ها که بالا سرمون بودند، نگاه کردم: صبح بخیر.

دوباره چشم هام رو بستم.

با درک موقعیت چشم‌هام باز شد. هول شدم و تو جام نشستم. همونجور که به بچه‌ها که با غیض نگاهم می‌کردن، نگاه می‌کرم، زدم به فرهاد: فرهاد پاشو. فرهاد لو رفتیم. بچه ها بالا سرمونن!

فرهاد دستش رو دور گردنم حلقه زد و انداختم رو تخت: بخواب... منکرات که بالا سرمون نیومدن، اینا هم خسته می‌شن می...

حرف‌اش رو نصفه قطع کرد. انگار اونم تازه فهمید که چی شده. چشم هاش رو باز کرد. دستش رو آروم از دور گردنم برداشت، بلند شد و نشست. من هم بلند شدم.

هر ۵تا، با اخم‌های تو هم و دست به کمر نگاهمون می‌کردند.

فرهاد لبخند دندون نمایی زد: خوبید شما؟

میلاد یهو ترکید و داد زد: زهرمار! کره خرا مگه نگفتم هر کدوم تو یه اتاق می‌خوابید!

پشت سرش رهام گفت: چه مثل عاشق و مشعوق هم خوابیدند!

سریع گفتم: خب عا...

شهاب: هیس حرف نزن!

روژا با حرص گفت: بیشعور تو که می‌خواستی پیش شوهرت بخوابی، چرا ما رو از رو تخت انداختی پایین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ویدا: مگه تو لنگ و لگد نمی‌کردی؟ چی شد تو بغل فرهاد رام شدی.

هر کدوم بی مکث و پشت سر هم حرف می‌زدند. من و فرهاد هم فقط نگاهشون می‌کردیم. برگشتیم سمت هم و تو چشم‌های هم نگاه کردیم، برگشتیم سمتشون و همزمان با هم داد زدیم: بسه!

صدا قطع شد و فقط صدای بادی که تو اتاق می‌وزید، می‌اومد.

فرهاد بلند شد. دستش رو سمت من گرفت: بیا عزیزم.

دستم رو تو دستش گذاشتم و لبخند حرص درآری زدم: بریم.

فرهاد با غیض به بقیه نگاه کرد: پرروها!

خنده‌ام گرفت. سرم رو پایین انداختم که خندم رو نبینند، آخه بدجور با تعجب نگاهمون می‌کردند. از اتاق اومدیم بیرون.

صدای بلند میلاد اومد: پُررو خالته!

صدای آخش اومد. فهمیدم روژا زدش.

بلند گفتم:دستت طلا روژا.

و ریز خندیدیم.

****

ویدا از جایش بلند شد: خب بچه‌ها پاشید بریم لب دریا.

شهاب: آخ.. گفتی! خیلی وقته شنا نکردم.

میلاد زد پس سر شهاب: روانی تو این هوا سرد شنا کردنت گرفت؟

شهاب مظلوم دستش رو پشت سرش گذاشت: بیشعور چرا می‌زنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب حقته چرت وپرت می‌گی.

همینجور داشتن با هم کل کل می‌کردن. رهام با لحن آرومی گفت: بچه‌ها!

هر دو برگشتن سمت‌اش.

روژا آروم گفت: به خدا می‌خواد بگه خفه شید.

-نه می‌خواد بگه دهنتون رو ببندید.

رهام: خفه شید!

روژا با ذوق گفت: دیدی.

رهام ادامه داد: یعنی ببندید دیگه.

با هیجان گفتم: دیدی گفت.

با تعجب برگشتن سمتمون.

فرهاد: چی شد؟

ویدا با خنده گفت: ول کنید این دیوونه‌ها رو... دریا رو بیخیال... بیاین بازی.

شهاب سریع گفت: جرأت و حقیقت.

روژا: دقیقاً.

خلاصه همه گردآ گرد هم نشستیم.

رهام بطری رو وسط تاب داد که افتاد رو به روی فرهاد و میلاد.

فرهاد با شیطنت گفت: خب!

میلاد: ها چیه؟

فرهاد با خنده گفت: جرأت یا حقیقت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد با لحن مغروری گفت: حقیقت. من که چیزِ...

با حرف فرهاد حرفش رو قطع کرد.

-چرا نمی‌ری سربازی؟

با تعجب گفتم: اِ... مگه سربازی نرفتی؟

روژا با خنده گفت: من فکر کردم فقط داداش تنبل خودمه که هنوز نرفته!

میلاد با حرص به فرهاد نگاه کرد: بیشعور آخر زهر خودتو ریختی!

فرهاد با خنده شونه‌ای بالا انداخت: دیگه...

میلاد، فرهاد رو چپ چپ نگاهش کرد و آروم گفت: چون اونجا غذا درست و حسابی نمی‌دن.

با این حرفش هممون بلند زدیم زیر خنده.

ویدا با خنده گفت: یعنی اینقدر شکمویی؟

مظلوم گفت:شکمو نه! خوش غذا.

شهاب: باشه خوش غذا. ادامه بدیم...

رهام دوباره بطری رو تاب داد.

این بار افتاد رو به روی میلاد و شهاب.

میلاد حدی به شهاب نگاه کرد: جرأت یا حقیقت؟

شهاب با لبخند محو رو لبش گفت: حقیقت.

میلاد نیم نگاهی به روژا انداخت و گفت: کسی رو دوست داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۵ماه بعد

با لذت به اتاق نگاه کردم، اتاقی با تم صورتی رنگ که قرار بود بشه اتاق خواب دختر من و فرهاد.

دستم رو روی شکم‌ام گذاشتم، این روزهای آخر خیلی تکون می‌خورد. بچه‌ام دیگه خسته شده بود. از اتاق بیرون اومدم. به عکس بزرگی که توی پذیرایی گذاشته بودم، نگاه کردم. من، فرهاد، روژا، شهاب، میلاد و ویدا. عکس نامزدی این۴تاشون تو یک روز، البته بابای ویدا به هزار زحمت قبول کرد، چون میلاد نرفته بود سربازی، ایراد گرفته بود و وقتی میلاد قبول کرد که بره سربازی، پررو یه شرط هم گذاشت.

دوباره که یادِ حرفش افتادم، خنده‌ام گرفت.

«میلاد: باید نامزد کنیم. من حوصله ندارم یه شب سرد، شبی که پست شبانه دارم، روی پول بنویسیم"امشب عروسی عشقمه" و آخرش توی هوای سرد نامرد جون بدم!*

اول بابای ویدا قبول نکرد؛ ولی وقتی خواهش ما و میلاد رو دید، قبول کرد.

نامزد کردند و در آخر میلاد و رهام رو فرستادیم سربازی.

شهاب و روژا هم تصمیم گرفتن عروسیشون رو عقب بندازن و هم‌زمان با میلاد و ویدا بگیرن... و رهام؛ رهام که بعد از مینا به همه دختر بد بین شد، قید ازدواج رو زد. هر چقدر هم مامان گریه و زاری کرد، راضی به ازدواج نشد و گفت شاید یه روز ازدواج کنه...

مینا رو هم که همون موقع به جرم قاچاق مواد مخدر و آدم ربایی به ۱۵سال زندان محکوم کردند.

و اما شیرین که هنوز ازش خبری نیست. نمی‌دونم شاید اون هم با اون پسرِ ازدواج کرد که روی برگشتن نداره یا....

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای زنگ در از فکر بیرون اومدم. با حدس اینکه فرهاد باشه با ذوق گفتم: اومدم عزیزم!

دستم رو روی شکم‌ام گذاشتم و آروم به سمت در رفتم و در رو باز کردم. با دیدن شخصِ رو به روم بُهتم برد.

خودش رو تو بغلم انداخت و گریه سر داد.

نگران پرسیدم: شیرین چی شده؟

در جوابم فقط گریه می‌کرد. د ررو بستم و به داخل هدایتش کردم: بیا داخل عزیزم.

هنوز داشت گریه می‌کرد. روی مبل نشست. بغلش کردم: شیرین عزیزم چی شده؟

با گریه گفت:روژ...روژا...

لیوان آب رو سمتش گرفتم: بخور عزیزم. بخور بعد توضیح بده.

لیوان رو ازم گرفت. یکم گذشت. برگشت سمت‌ام، چشم‌هاش از بس گریه کرده بود، سرخ شده بودند.

آروم گفت: دیوید!

دستش رو گرفتم: دیوید چی؟ بگو شیرین جون به لب شدم!

سرشو پایین انداخت: دیوید با من...

حرفش رو ادامه نداد.

ناباورانه نگاش می‌کردم، لب زدم:نه!!

صدای گریه‌اش بلند شد: بعد از اون شب لعنتی رفتارش عوض شد... فهمیدم رفته با کسی...

سنگینی نگاهی رو حس کردم، برگشتم که با چشم‌های خون نشسته‌ی فرهاد رو به رو شدم.

-روژان فرهاد بفهمه می‌کشم، مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت زده به فرهاد نگاه می‌کردم.

با صدای که از عصبانیت می‌لرزید، گفت: شیرین!

شیرین وحشت زده سرش رو بالا آورد. سریع بلند شد و کنار من ایستاد: داداش.

فرهاد با قدم‌های محکم به سمتمون اومد: بگو حرف‌هایی که زدی چرت بود شیرین؟

داد زد:بگو دروغه وگرنه بخدا می‌کشمت.

شیرین در حالی که می‌لرزید یه قدم عقب رفت.

آروم گفتم: فرهاد.

بلندتر از قبل داد زد: تو حرف نزن روژان!

و برگشت سمت شیرین، تو چشم‌هاش زل زد و بی هوا کشیده‌ی محکمی تو صورتش زد.

فرهاد: خاک تو سرت شیرین! واسه چی برگشتی؟

هول‌اش داد و دوبار زدش.

شیرین هی عقب می‌رفت.

شیرین: داداش تو رو خدا نزن... غلط کردم!

فکش رو محکم گرفت:ببند دهنتو شیرین!

دستِ فرهاد رو گرفتم و با عجز گفتم: فرهاد تو رو خدا ولش کن.

دستم رو پس زد. صدای داد و بی‌دادش تو خونه پیچیده بود. دردی توی شکم‌ام پیچید. خم شدم و آخی گفتم. شیرین وحشت زده سمتم برگشت.دردم بیشتر شد. جیغ زدم:فرهاد.

فرهاد سریع برگشت سمتم.

روی مبل نشستم و از درد فقط جیغ می‌زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین با گریه گفت: فرهاد دردش شروع شد؛ باید ببریمش دکتر.

فرهاد بدون توجه به شیرین بغلم کرد و دوید سمت در و رو به شیرین گفت:دنبالم نیا! بمون همین‌جا.

و سریع از خونه زد بیرون. از درد و جیغ‌هام یک دقیقه هم قطع نمی‌شد.

"فرهاد"

پشت در اتاق عمل کلافه راه می‌رفتم. شهاب دستش رو رو شونم گذاشت.

شهاب: فرهاد جان آروم باش، بیا بشین.

نگران برگشتم سمت‌اش: شهاب چرا تمام نمی‌شه؟ ۲ساعته تو اتاق عمله! نکنه...

حرفم رو ادامه ندادم.

در اتاق عمل باز شد. با بیرون اومدن دکتر هممون به سمتش رفتیم.

-چی شد خانوم دکتر؟

لبخندی زد: هر دوشون حالشون خوبه. هم مادر، هم بچه.

همه نفس راحتی کشیدیم. دکتر کنار رفت و از ما دور شد. تخت بیرون اومد. نگاهم به چهره‌ی خسته و خواب روژان افتاد، لبخندی زدم. گوشه تخت رو گرفتم، تخت رو کنار من نگه داشتن. دستم رو روی گونه‌ی روژان کشیدم:

ـ روژانم؟

پرستار: الان بی‌هوشه! تا چند ساعت آینده به هوش میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شدم و روی پیشونیش رو بوسیدم. تخت رو بردن. پشت سرش پرستار با لبخندی که روی لبش بود، بچه توی بغلش بیرون اومد.

ویدا هیجان زده گفت: وای بچه رو آوردن.

پرستار بلند گفت:پ درش کیه؟

روژا و ویدا با شیطنت گفتند: اون! فرهاد بدو جیبت رو خالی کن.

لبخند عمیقی رو لبم نشست. پرستار سمتم اومد. پول تو جیبم رو درآورم و سمت‌اش گرفتم.

لبخندی زد: ممنون.

دخترم رو ازش گرفتم و تو بغلش کردم. همه دورم جمع شدند. خاله و مامان زیر لب واسش دعا می‌کردند. بابا و عمو هم با لبخند روی لبشون به یلدا نگاه می‌کردند.

صدای هیجان زده رهام اومد: هی عقب برید ببینم.

خاله با ذوق برگشت سمته رهام.

-اومدی مادر؟

رهام: آره فدات شم.

و یلدا رو از بغلم گرفت.

میلاد: تازه رسیدیم، زنگ زدم به ویدا که بهمون گفت!

و هیجان زده به یلدا نگاه کرد، با خنده گفت: قربونش، چه زشته! به خود فرهاد رفته!

زدم پس سرش: زهرمار!

همه زدند زیر خنده. بچه رو به پرستاد دادم و رفتم تو اتاق روژان. کنارش نشستم و دستش رو تو دستم گرفتم. بوسه‌ای به دستش زدم. خدا رو شکر کردم واسه بودن روژان، واسه داشتن یلدا، واسه تک تک لحظه‌هایی که قرار بود کنارِ روژان و یلدا با خوشی زندگی کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

"۴سال بعد"

"روژان"

-یلدا مامان؟

در حالی که با عروسک‌اش بازی می‌کرد، گفت:جونم مامان؟

گونش رو بوسیدم.

_مامان به قربون جونم گفتنت که از بابا یاد گرفتی. یادت هست که چی بهت گفتم؟

-آره مامانی همش رو یادمه، با هم یه کاری می‌کنیم که بابا راضی بشه، بریم عروسی عمه شیرین.

لپ‌اش رو کشیدم: آی به فدات.

به مبل تکیه زدم. ۴سال از اون روزی که شیرین اومد خونه می‌گذره. بعد از اون روز فرهاد حتی تو روی شیرین نگاه هم نکرد، هر چقدر تلاش کردم که با شیرین آشتی کنه، نشد که نشد.

روژا و شهاب، میلاد و ویدا ۲سال بعد از تولد یلدا، به محض تمام شدن سربازی میلاد ازدواج کردند.و اما رهام و شیرین که به خاطر اینکه شیرین تا زمانی که عمو با شیرین آشتی کنه، خونه‌ی مامان اینا بود، هر دو تو این مدت که می‌شد ۲ماه، به هم دلباختن؛ ولی شیرین به خاطر وضعیت‌اش، راضی نمی‌شد با رهام باشه و در آخر بعد از ۴سال رهام با بدبختی راضیش کرد، به محض راضی کردنش تصمیم به ازدواج گرفتند. فرهاد هم که مثل تمام این ۴سال نه برای

رمان بازار
romanbazar.ir

نامزدی و نه برای عقد، راضی نشد بره پیش شیرین و هر دفعه شیرین هزار بار به من زنگ می‌زد، با اشک و آه قسمم می‌داد فرهاد رو راضی‌اش کنم؛ اما نمی‌شد که نمی‌شد.

ولی اینبار به شیرین قول داده بودم که هر جور شده برای عروسی‌اش، که امشب هست، فرهاد رو ببرم. با صدای فرهاد از فکر بیرون اومدم.

_سلام عشقای من

برگشتم سمتش و لبخندی زدم.

یلدا دوید سمتش:بابایی.

و پرید تو بغلش. فرهاد گونه‌ی یلدا رو بوسید: قربونت بشه بابایی. خوبی؟ امروز مامانی رو اذیت نکردی؟!

یلدا در حالی که دستش رو روی گونه‌ی فرهاد می‌کشید، گفت:نه بابایی. لباس انتخاب کردم.

فرهاد، یلدا رو روی زمین گذاشت: لباس واسه چی؟

و گونه ی من رو بوسید. آروم گفت:خوبی عشقم؟

لیخندی زدم: مگه می‌شه با دیدن تو بد باشم!

یلدا:واسه جشن عمه شیرین.

فرهاد با شک برگشت سمت یلدا: چی؟

یلدا به من نگاه کرد. از لحن جدی فرهاد ترسید.

-تو برو بازی کن عزیزم. من با بابا حرف می‌زنم.

یلدا: مگه قرار نبود با هم راضیش کنیم.

لبخندی به روش زدم: نه عزیزم. تو برو.

فرهاد بی‌توجه به من رفت بالا تو اتاق.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرهاد.

جواب نداد.

بلند گفتم: فرهاد؟

باز هم جواب نداد.

دنبالش رفتم تو اتاق.

-دارم صدات می‌زنم؟ نمی‌شوی مگه؟

برگشت سمتم و عصبی گفت: نخیر نمی‌شونم! چون می‌دونم چی می‌خوای بگی.

کتش رو در آورد و انداخت رو زمین.

-فرهاد می‌ذاری حرفمو بزنم؟

جدی برگشت سمتم و گفت: نه روژان، نمی‌خوام چیزی بشنوم. من امشب جایی نمی‌رم. خودت می‌خوای تنها برو.

طاقت نیاوردم و با لحن تندی گفتم: نخیر من دیگه خودم تنها نمی‌رم. تو هم باید بیای و میای!

پوزخندی زد: جمله قشنگی بود. باشه میام.

تعجب کردم هیجان زده گفتم: جدی؟

تای ابروش رو بالا برد: ولی تو خواب.

اخم‌هام تو هم رفت: خیلی بی مزه‌ایی.

کرواتش رو در آورد و دوباره انداخت رو زمین: روژان خستم. بحثو تمامش کن.

با حرص کت و کروات رو برداشتم و روی تخت انداختم: تمام نمی‌کنم فرهاد. ۴ساله داری همش همین رو می‌گی.

و بی حوصله‌تر ادامه دادم:ب س کن دیگه! این قهرو تمامش کن. تا کی می‌خوای ادامه بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

داد زد: روژان!

متقابلاً داد زدم: ها... چیه؟ باز می‌خوای خفم کنی؟ و بگی نمی‌ری یک کلام!

چشم هاش رو از روی حرص بست.

آروم گفتم: آره راست می‌گی! تمامش کن تا بیشتر با کینه‌ی بودن شوهرم رو به رو نشم.

چشم هاش رو با تعجب باز کرد: چی گفتی؟

پوزخندی زدم: گفتم کینه‌ای؟

یه قدم جلو رفتم: چیه دروغ می‌گم مگه؟ اگه کینه‌ایی نبودی این بچه بازی رو تمام می‌کردی! یکم به فکرِ اون شیرین بدبخت باش که الان چشم انتظارته.

داد زد: به فکر شیرین باشم؟ مگه اون به فکر ما بود؟

-شیرین نفهمید، یه غلطی کرد! تو چرا داری این قضیه رو کش می‌دی؟

حرفی نزد. نگاهم به یلدا که با وحشت و گریه نگاهمون می‌کرد افتاد.

برگشتم سمت فرهاد: نمیای؟

-نه.

برگشتم سمته یلدا، کنارش زانو زدم و اشک هاش رو پاک کردم.

- گریه نکن عزیز مامان، برو تو اتاقت و لباسات رو بذار تو همون کیف صورتی خوشگله هست که دیروز برات خریدم! تا من بیام. برو مامانی.

و گونش رو بوسیدم.

با صدای لرزون گفت: چرا مامانی؟

به فرهاد نگاه کردم: می‌ریم خونه مامان بزرگ.

فرهاد سریع برگشت سمت‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

یلدا: بابایی هم میاد.

-نه، تو برو.

به فرهاد نگاهی کرد.

جدی گفتم: یلدا برو دیگه!

با قدم‌های آروم از اتاق رفت بیرون. بلند شدم و جدی رو به فرهاد گفتم: فرهاد به جون یلدا اگه امشب نیای بریم. دیگه چشمت به منم نمی‌افته!

ناباورانه بهم نگاه می‌کرد.

لب زد:رو...

پریدم وسط حرف‌اش: همینی که گفتم! باید شیرین رو ببخشی، باید امشب این قهر مسخره‌ی ۴ساله رو تمام کنی!

حرفی نزد. از اتاق بیرون رفتم و رفتم تو اتاق یلدا.

-یلدا؟

وارد اتاق شدم، گوشه‌ی اتاق نشسته بود و آروم گریه می‌کرد.

کنارش نشستم: عشق مامان چرا گریه می‌کنی؟

با چشم‌های اشکی نگام کرد.

چونه‌اش لرزید: می‌خوای بابایی رو بذاری بری؟

اشک‌هاش رو گونه‌اش سُر خورد.

بغلش کردم: نه قربونت بشم. اینو الکی گفتم که راضی بشه بریم عروسی عمه شیرین.

یلدا به پشت سرم نگاه کرد: یعنی حالا که فهمید چکار می‌کنه؟

به پشت سرم نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد با لبخندی که روی لب‌اش بود نگام کرد.

-پاشو خانوم، پاشو آماده شو.

با شک نگاهش کردم. با خنده گفت:

- این‌بار جدی جدیم.

لبخندی رو لبم اومد. یلدا جیغی از روی خوشی زد، دوید سمت فرهاد و پرید توی بغلش:

-خیلی دوست دارم بابایی.

از جام بلند شدم و رفتم سمت فرهاد، گونه‌اش رو بوسیدم:

-عاشقتم عشقم.

چشمکی زدم و واسه آماده شدن به اتاقم رفتم. لباس انتخابی خودم و یلدا که شبیه هم بود رو در آوردم.

لباس سفیدی که پایین‌اش مثل لباس عروس پف داشت؛ البته یه پا لباس عروس بود واسه خودش. نخواستم بپوشم؛ ولی چون یلدا خیلی اصرار کرد، پوشیدم. موهام رو باز گذاشتم و یه آرایش صورتی رنگ کردم.

دست فرهاد دور شکم‌ام حلقه شد:

-خانوم خوشگله من.

-جونم؟

رژ قرمز رو برداشت.

-بزن.

با هیجان گفتم: جدی؟

گونه‌ام رو بوسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره.

برگشتم و محکم گونه‌اش رو بوسیدم.

-مرسی. برو لباس‌هات رو اونجا گذاشتم!

-چشم.

بعد از چند دقیقه یلدا داخل اومد.

-من آماده شدم.

به سمت‌اش برگشتم.

-من آماده شدم مامانی!

-آفرین دخترم. الان می‌ریم.

به لباسش نگاه کردم. با اون لباس زرد رنگ عروسیکیش و کفش‌های سفیدش؛ مثل عروسک‌ها شده بود. فرهاد همیشه می‌گفت:

-یلدا خودِ توِ! فقط سایز کوچیک‌ترش.

آخه قربونش بشم موهاش هم رنگ موهای خودم بود.

-بریم؟

برگشتم سمته فرهاد. با کت و شلوار مشکی رنگ و پیراهن سرمه‌ای رنگ‌اش مثل همیشه عالی شده بود.

-بریم.

***

رو به روی در تالار ایستادیم. با هیجان گفتم:

- الان شیرین کلی خوشحال می‌شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی روی لبِ فرهاد نشست. یلدا یکهو گفت:

- مامان بریم دستشویی.

با تعجب نگاهی بهش کردم:

- یلدا مامان من تو خونه چقدر گفتم دستشویی داری برو!

با حرص گفت: اون موقع نبود...حالا اومد.

و دستم رو کشید:

-بریم دیگه!

به فرهاد نگاه کردم:

-زود میام.

با لبخند محوی که روی لبش بود چشم‌هاش رو به معنی باشه بست.

-بریم یلدا.

دم در دستشویی بودیم که یلدا یهو گفت:

-دستشوییم نمیاد مامان اشتباه کردم.

گیج نگاش کردم:

-یلدا مامان خوبی؟

-آره خوبم.

و دوید. داد زدم:

- یلدا صبر کن.

صبر نکرد و به سمته سالن رفت. ا حالت دو دنبالش رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یلدا... یلدا.

واردشدم؛ یلدا نبود. گران به اطراف نگاه کردم، سمتی از پله‌ها به طبقه پایین ختم می‌شد، پام رو که روی اولین پله گذاشتم. نگاهم به بقیه که پایین و با فاصله‌ی کمی از آخرین پله ایستاده بودند و به من نگاه می‌کردند، افتاد. با تعجب به بقیه نگاه کردم؛ ولی همه با لبخند روی لبشون به من نگاه می‌کردند.

یلدا بلند گفت:

- مامانی سالگرد ازدواجتون مبارک.

چشم‌هام گرد شد. ناباورانه به فرهاد نگاه کردم.

-نمی‌خوای بیای پایین؟

کم کم لبخند روی لبم نشست. صدای آهنگ تو سالن پخش شد.

"احسان پایه|همین الان"

برایه تو بیقراری می‌کنم... رویه حرفم پا فشاری می‌کنم

بگو هستی بگو دل بستی به من... اسممو از ته دل صدا بزن

تو رو دوست دارم ثابت می‌کنم... با دلو جون انتخابت میکنم

*****

با لبخندی که رو لبم بود به فرهاد خیره شده بودم و آروم از پله‌ها پایین اومدم.

*****

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه شک داری بیا این تو و این قلبه عاشق‌ترین عاشقه زمین

همین الان که روبروت نشستم دیوونه وار دیوونه‌ی تو هستم

همین الان بگو بمیر می‌میرم محاله که قلبمو پس بگیرم

****

با لذت به من خیره شده‌بود. آخرین پله رو پایین اومدم، سمت‌ام اومد و دستم رو گرفت. بغلم کرد و من صورت‌ام رو بوسید. زمرمه کرد:

-عاشقتم.

با لذت این حرفش رو به ذهن سپردم. از بغلم جدا شد و به چشم‌هام خیره شد. دستم رو دور صورتش گذاشتم و خم شدم.

****

همین الان که روبروت نشستم دیوونه وار دیوونه ی تو هستم

همین الان بگو بمیر میمیرم محاله که قلبمو پس بگیرم

****

با تمام شدن آهنگ، صدای دست زدن بلند شد.

میلاد: هی آقا و خانوم، اینجا عروس داماد آدمای دیگه‌این؛ اشتباه گرفتید! همه زدن زیر خنده. لبخندی به شیرین زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشبخت بشید عزیزم.

و زدم تو دستش:

-بعدشم یادم نمی‌ره که با داداشت چطور من رو گول زدی!

با خنده گفت:

-به خدا فرهاد گفت نگو.

به جمع نگاهی انداختم.

-خب بگید کدومتون می‌دونستید!؟

یکهو از کوچیک‌ترین فرد جمع، که می‌شد یلدا تا بزرگ‌ترینشون که می‌شد بابا و عمو دست بالا بردن.

با خنده گفتم:

-خیلی نامردید.

فرهاد دستش رو دور گردن‌ام حلقه زد.

-ناراحت نشو عزیزم. من گفتم بهت نگن که با شیرین آشتی کردم تا سوپرایز امروز خراب نشه!

و با حرص گفت:

- می‌دونستم امروز رو یادت می‌ره.

لبخندی زدم و تای ابروم رو بالا دادم.

-مطمئنی؟

گیج نگاهم کرد. دوباره نگاهی به جمع انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌دونستم امروز سالگرد ازدواجمونه... وقتی شیرین گفت که امروز عروسیه، پیش خودم گفتم که خبر خوب رو هم تو روز عروسی شیرین و هم سالگرد ازدوجمون بهت بدم! تو چشم‌های فرهاد زل زدم:

-واسه بار دوم داری بابا می‌شی.

همه بهت زده شدند که با صدای جیغ و آخ جون یلدا به خودشون اومدند. لبخند عمیقی روی لبِ فرهاد نشست. یکهو بغلم کرد و تابم داد. جیغ آرومی زدم و دستم رو دور گردنش حلقه زدم. از ته دل می‌خندیدم و بهتر از اون اینکه بعد از من، ویدا و روژا هم همین خبر رو دادند.

رهام با خنده گفت:

-اِ... شیرین تو نمی‌خوای همین خبر رو بدی.

شیرین با گل تو سر رهام زد:

-بی‌ادب.

صدای خنده دوباره تو فضا پیچید. به دست‌های خودم و فرهاد که تو هم گره شده بودند، نگاه کردم.

سرم رو بالا آوردم و تو چشم‌های مشکی رنگش که پر از عشق و هیجان بود خیره شدم. هم‌زمان با هم گفتیم:

-دوست دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان